کتابسرای تندیس

هری پاتر و محفل ققنوس

By J.K.Rowling

جی.کی.رولینگ

ترجمهٔ ویدا اسلامیه

Harry Potter

۲

چاپ سوم



کتابسرای تندیس
از همین نویسنده منتشر کرده است .

- **هری پاتر و سنگ جادو**
- **هری پاتر و حُفرهٔ اسرار آمیز**
- **هری پاتر و زندانی آزکابان**
- **هری پاتر و جام آتش ۱و۲**



ISBN 964-5757-73-8

9 789645 757739

ISBN 964-5757-72-X

9 789645 757722

شابک دوره

کتابسرای تندیس

تهران خیابان ولیعصر
نرسیده به خیابان استاد مطهری شماره ۹۱۵
تلفن: ۸۹۱۳۰۸۱ ، دورنگار: ۸۹۱۳۰۲۸
فروشگاه : ۸۸۹۲۹۱۷

به نام یزدان پاک

هری پاتر و محفل ققنوس

جلد دوم



نوشتهٔ جی. کی. رولینگ

ترجمهٔ ویدا اسلامیه

کتابسرای تندیس

Rowling, Joanne Kathleen   رولینگ، جوآن کتلین
هری پاتر و محفل ققنوس / نوشته جی.کی.رولینگ: [تصویرگر مری گرند پری]؛ ترجمه ویدا اسلامیه. ــ تهران: کتابسرای تندیس، ۱۳۸۲ ــ.
۳ ج.: مصور   ISBN 964-5757-72-X (دوره).- ISBN 964-5757-73-8 (ج. ۲)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Harry potter and the order of Phoenix.
۱. داستانهای انگلیسی -- قرن ۲۰. ۲. جادوگران -- ادبیات نوجوانان. الف. اسلامیه، ویدا، ۱۳۴۶ -، مترجم. ب. گرندپری، مری، Grandpre, Marry. ج. عنوان.
۸۲۳/۹۱۴ [ج]   PZ۷ / ۹۵ر۴۶ه
ه۴۷ر۸   ۱۳۸۲ پ
کتابخانه‌ملی ایران   ۱۰۲۲۰-۸۲م

کتابسرای تندیس

تهران، خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری
شماره ۹۱۵ تلفن: ۸۸۹۲۹۱۷، ۸۹۱۳۰۸۱، دورنگار: ۸۹۱۳۰۲۸
Web: TandisBooks.com   E-mail: Info@TandisBooks.com

عنوان : هری پاتر و محفل ققنوس جلد دوم
نویسنده : جی.کی. رولینگ
مترجم : ویدا اسلامیه
چاپ اول : مرداد ۱۳۸۲
چاپ دوم : مرداد ۱۳۸۲
چاپ سوم : مرداد ۱۳۸۲
تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه
طرح‌واجرا : تندیس - RKRM.com
لیتوگرافی‌وچاپ: غزال
صحافی : کیمیا
۳۰۰۰ تومان

شابک: ۸-۷۳-۵۷۵۷-۹۶۴ (جلددوم) ISBN:964-5757-73-8
۹۶۴-۵۷۵۷-۷۲-x (دوره) 964-5757-72-x

فهرست

فصل ۱۵



بازرس عالی‌رتبه‌ی هاگوارتز

آن‌ها گمان می‌کردند برای یافتن مقاله‌ای که پرسی به آن اشاره کرده‌بود، صبح روز بعد ناچار می‌شوند پیام امروز هرمیون را زیرورو کنند. امّا جغدی که روزنامه را آورده‌بود هنوز از بالای پارچ شیر پرواز نکرده‌بود که هرمیون با صدای بلندی نفس را در سینه حبس کرد. او روزنامه را روی میز پهن کرد و عکس بزرگی از دلورس آمبریج نمایان شد که به پهنای صورتش لبخند می‌زد و از زیر عنوان مقاله به آن‌ها نگاه می‌کرد و پلک می‌زد. عنوان مقاله چنین بود:

وزارت سحر و جادو در صدد اصلاحات آموزشی
دلورس آمبریج در مقام نخستین بازرس عالی‌رتبه‌ی هاگوارتز

نان برشته‌ی گاززده‌ی هری از دستش افتاد و با چهره‌ی گرفته‌ای گفت:

ـ بازرس عالی رتبه؟ یعنی چی؟

هرمیون با صدای بلند شروع به خواندن کرد:

ـ دیشب وزارت سحر و جادو طیّ یک اقدام شگفت‌آور قانون جدیدی را به تصویب رساند و حقّ نظارت بر مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز را در سطح بی‌سابقه‌ای به خود اختصاص داد. پرسی ویزلی، دستیار دون پایه‌ی وزیر اظهار می‌دارد: «مدّتی است که رویدادهای جاری هاگوارتز موجب نگرانی جناب وزیر شده‌است و او این اقدام را در پاسخ به خانواده‌های نگرانی انجام داده‌است که با ابراز ناراحتی خود اظهار می‌دارند امور هاگوارتز در مسیری پیش می‌رود که مورد تأیید آن‌ها نیست.»

در چند هفته‌ی اخیر، این اوّلین باری نیست که فاج برای بهبود وضعیّت هاگوارتز از قوانین جدید بهره می‌جوید. او در سی‌ام‌اوت سال جاری حکم آموزشی بیست‌ودو را صادر کرد تا بنابر ناتوانی مدیر فعلی این مدرسه در یافتن داوطلبی برای تدریس یکی از دروس، اطمینان حاصل کند که وزارت سحر و جادو شخص مناسبی را برای این منظور انتصاب می‌کند.

دیشب ویزلی اظهار داشت: «بدین ترتیب بود که دلورس آمبریج برای تصدّی این مسؤولیّت آموزشی منصوب شد. دامبلدور نتوانست کسی را برای این امر بیابد در نتیجه جناب وزیر آمبریج را برای این کار برگزید و بی‌تردید او به توفیق چشمگیری دست یافت...

هری با صدای بلند گفت:

ـ به چی دست یافت؟

هرمیون با اخم‌های درهم کشیده گفت:

ـ صبر کن، بازم هست.

و به خواندن بقیه‌ی گزارش ادامه داد:

ـ ... به توفیق چشمگیری دست یافت بدین ترتیب که انقلاب عظیمی در تدریس دفاع در برابر جادوی سیاه ایجاد کرد و جناب وزیر را از جریان

واقعی امور در هاگوارتز مطّلع ساخت. وزارت سحر و جادو به منظور رسمیّت‌دادن به مسؤولیّت فوق‌الذکر به صدور حکم آموزشی بیست‌وسه پرداخت که به موجب آن مقام جدید «بازرسی عالی هاگوارتز» ایجاد شد. ویزلی اظهار داشت: «این مرحله‌ی جدید و هیجان‌انگیزی از مبارزه‌ی وزیر با مسایلی است که عدّه‌ای آن را «سقوط معیارها» در هاگوارتز نامیده‌اند. مقام بازرسی از قدرت و اختیار لازم برای بازجویی از اساتید همکار خویش برخوردار بوده، اطمینان حاصل می‌نماید که نحوه‌ی تدریس آن‌ها رضایت‌بخش است. مسؤولیّت این کار علاوه بر مسؤولیّت تدریس پروفسور آمبریج به او پیشنهاد شد و در کمال مسرّت اعلام می‌کنم که ایشان مسؤولیّت جدید خود را پذیرفته‌اند.»

اقدامات جدید وزارت سحر و جادو با حمایت مشتاقانه‌ی والدین دانش‌آموزان هاگوارتز روبه‌رو شده‌است. آقای لوسیوس مالفوی، ۴۱ ساله، دیشب در کاخ شخصی خود در ویلتشایر اظهار داشت: «اکنون که دامبلدور تحت ارزیابی عادلانه و واقع‌بینانه قرار گرفته آرامش خاطر بیش‌تری دارم. بسیاری از ما که صمیمانه آرزومند خیر و صلاح فرزندانمان هستیم با مشاهده‌ی تصمیم‌گیری‌های عجیب دامبلدور در چند سال اخیر دچار نگرانی شده‌بودیم و اکنون از نظارت وزارت سحر و جادو بر روند امور خشنودیم.»

استخدام بحث‌انگیز برخی از اساتید سابق هاگوارتز که شرح آن در این روزنامه از نظرتان گذشت بی‌تردید یکی از همین «تصمیم‌گیری‌های عجیب» بوده‌است که شامل استخدام ریموس لوپین گرگینه، روبیوس هاگرید نیمه غول و مودی «چشم باباقوری» کارآگاه سابق و توهّم‌زده نیز می‌شود.

دامبلدور که روزی عهده‌دار مقام‌های ریاست عالی کنفدراسیون بین‌المللی جادوگران و ریاست دیوان عالی قضایی (ویزنگاموت) بود بنابر شایعات فراوان موجود، دیگر قادر به مدیریّت مدرسه‌ی صاحب نام

هاگوارتز نیست.

دیشب یکی از مقامات وزارت سحر و جادو اظهار داشت: «به نظر من انتصاب یک بازرس، اوّلین گام برای حصول اطمینان از این واقعیّت است که مدیریت هاگوارتز به عهده‌ی کسی قرار می‌گیرد که مورد اطمینان و اعتماد همه‌ی ماست.»

گریزلدامارچبنکز و تیبریوس‌اوگدن، قضات سالخورده‌ی دیوان عالی قضایی در اعتراض به ایجاد مقام بازرسی برای هاگوارتز از مقام خود استعفا دادند. خانم مارچبنکز اظهار داشت: «هاگوارتز یک مدرسه است، نه پایگاهی برای کورنلیوس‌فاج. این یک اقدام نفرت‌انگیز برای بی‌اعتبار ساختن آلبوس‌دامبلدور است.» (برای آگاهی از شرح کامل ارتباط اظهارشده‌ی خانم مارچبنکز با گروه‌های اجنّه‌ی شورشی به صفحه‌ی ۱۷ مراجعه کنید)

هرمیون خواندن گزارش را به پایان رساند و به دو نفر دیگر در آن‌سوی میز نگاه کرد. سپس درحالی‌که تندتند نفس می‌کشید و چشم‌هایش برق می‌زد گفت:

ـ خب، حالا دیگه فهمیدیم چی شد که گیر آمبریج افتادیم! فاج این «حکم آموزشی»رو صادر کرده و به زور اونو به ما تحمیل کرده! حالا هم بهش این اختیارو داده که در کار بقیه‌ی اساتید بازرسی کنه! باورم نمی‌شه. این یه توهینه...

هری گفت:

ـ اونم چه توهینی!

هری سرش را پایین انداخت و به پشت دستش نگاه کرد که در مجاور رومیزی مشت شده‌بود و خطوط سفید و مبهم کلماتی را دید که آمبریج او را وادار به حک‌کردن بر پوست خود کرده‌بود.

امّا در همان لحظه خنده‌ای بر لب رون می‌نشست. هری و هرمیون با دیدن قیافه‌ی او هر دو با هم گفتند:

- چیه؟

رون با شادمانی گفت:

- وای، دلم می‌خواد زودتر بازرسی مک‌گونگال‌رو ببینم. آمبریج نمی‌دونه چه دردسری برای خودش می‌خره!

هرمیون از جا جست و گفت:

- بیاین بریم. بهتره زودتر بریم، اگه بخواد کلاس بینز رو بازرسی کنه نباید دیر برسیم اون‌جا.

امّا پروفسور آمبریج برای بازرسی نه به کلاس تاریخ جادوگری آمد که به ملال‌آوری هفته‌ی پیش بود، نه هنگامی که هری، رون و هرمیون برای دو جلسه معجون‌سازی به دخمه اسنیپ رسیدند آن‌جا بود. امّا هری تحقیق خود درباره‌ی سنگ قمر را پس گرفت که درگوشه‌ی بالایی آن یک حرف «D» مشکی و زاویه‌دار به چشم می‌خورد. اسنیپ درحالی‌که در کلاس می‌گشت و یکی‌یکی تحقیق‌ها را به دانش‌آموزان برمی‌گرداند پوزخندی زد و گفت:

- من تکالیفتونو همون‌طوری ارزیابی کردم که در امتحانات سمج ارزیابی می‌شه. این‌طوری به صورت واقع‌بینانه می‌تونین بفهمین که در امتحان سمج در انتظار چه چیزی خواهیدبود.

اسنیپ به جلوی کلاس رسید و روی پاشنه پا چرخید تا رودرروی آن‌ها قرار گیرد و گفت:

- سطح عمومی تکالیف شما افتضاح بود. اگر این امتحان اصلی بود اکثرتون مردود می‌شدین. امیدوارم شاهد تلاش‌های بیش‌تر شما برای تحقیق این هفته‌تون باشم که درباره‌ی انواع متفاوت نوشداروی زهرهاست وگرنه ناچار می‌شم کودن‌هایی‌رو که «D» می‌گیرند مجازات کنم.

اسنیپ پوزخند زد و مالفوی به‌طور تمسخرآمیزی خندید و با صدایی آهسته امّا رسا گفت:

ـ بعضی‌ها «D» گرفته‌ن؟ هاهاها!

هری متوجّه شد که هرمیون زیرچشمی نگاه می‌کند تا ببیند او چه نمره‌ای گرفته است. هری تحقیق خود درباره‌ی سنگ قمر را به سرعت در کیفش گذاشت چراکه ترجیح می‌داد این موضوع از بقیه مخفی بماند.

هری که مصمّم بود بهانه‌ای به دست اسنیپ ندهد هریک از سطرهای دستور عملی را که روی تخته سیاه بود دست کم سه بار می‌خواند و بعد به آن‌ها عمل می‌کرد. محلول نیروبخش هری سایه‌ی شفّاف فیروزه‌ای‌رنگ محلول هرمیون را نداشت امّا دست‌کم آبی بود نه همرنگ محلول نویل که صورتی شده بود. در پایان جلسه، هری یک بطری از محلولش را با آسودگی خیالی آمیخته به اعتراض به سر میز اسنیپ برد.

وقتی از پلّه‌های بیرون دخمه بالا می‌رفتند که از سرسرای ورودی گذشته، برای صرف ناهار بروند هرمیون گفت:

ـ این جلسه به بدی هفته‌ی پیش نبود، نه؟ تکالیفش هم خیلی بهتر بود.

وقتی هری و رون هیچ‌یک جواب ندادند او پافشاری کرد و گفت:

ـ راستش منظورم این بود که من انتظار بالاترین نمره‌رو نداشتم چون معیار ارزیابی در حدّ امتحان سمج بود. ولی خب، در این مرحله همین‌قدر که آدم نمره‌ی قبولی بگیره تشویق می‌شه دیگه، درسته؟

صدای مبهمی از گلوی هری خارج شد و هرمیون ادامه داد:

ـ البتّه از حالا تا امتحانات خیلی اتّفاق‌ها ممکنه بیفته، ما کلّی وقت داریم و می‌تونیم پیشرفت کنیم. امّا نمره‌هایی که حالا می‌گیریم مثل یک خطّ پایه می‌مونه، درسته؟ چیزیه که ما بر اساس اون می‌تونیم خودمونو تقویّت کنیم...

همه با هم سر میز گریفندور نشستند. هرمیون گفت:

ـ البتّه من خیلی خوش‌حال می‌شدم اگه «O» می‌گرفتم.

رون با لحن گزنده‌ای گفت:

ـ هرمیون اگه می‌خوای بفهمی ما چه نمره‌ای گرفتیم رک و راست بپرس.

ـ نه... من منظوری نداشتم... ولی خب اگه می‌خواین به من بگین...

رون درحالی‌که با ملاقه برای خود سوپ می‌ریخت گفت:

ـ من یه «P» گرفتم. راحت شدی؟

ـ این چیزی نیست که باعث شرمندگی بشه. یه «P» خوشگل و مامانی چه ایرادی داره؟

این صدای فرد بود که به همراه جرج و لی‌جردن تازه از راه رسیده‌بود و همگی در سمت راست هری می‌نشستند.

هرمیون گفت:

ـ ولی مگه معنای P ...

لی‌جردن گفت:

ـ آره، یعنی ضعیف[1]، ولی بازم بهتر از «D» نیست؟ که یعنی «افتضاح[2]»؟

صورت هری داغ شد و با یک سرفه‌ی کوتاه ساختگی وانمود کرد غذایش به گلویش پریده‌است. وقتی بر خود مسلّط شد از این‌که هرمیون همچنان درباره‌ی نمرات سمج بحث می‌کرد ناراحت شد. هرمیون گفت:

ـ پس بهترین نمره «O» و به معنای عالیه[3]. بعد از اون «A»...

جرج حرف او را تصحیح کرد و گفت:

ـ نه، بعدش «E» و به معنای فراتر از حدّ انتظاره[4]. من همیشه فکر می‌کردم که من و فرد در همه‌ی درس‌ها باید E می‌گرفتیم چون حضور ما در جلسه‌ی امتحان فراتر از حدّ انتظار بود.

همه خندیدند جز هرمیون که مصرّانه گفت:

ـ خب، پس بعد از «E»، «A» و به معنای «قابل قبوله[5]» و آخرین نمره‌ی

---

1 - Poor

2 - Dreadful

3 - Outstanding

4 - Exceeds Expectations

5 - Acceptable

قبولیه، درسته؟

فرد یک برش نان ساندویچی را به‌طور کامل در سوپش فرو کرد و در دهانش گذاشت و بلعید و گفت:

- بعدش «P» به معنای ضعیفه...

رون با حالت پیروزمندانه‌ی تمسخرآمیزی دو دستش را بالا برد و در هوا تکان داد. فرد ادامه داد:

- بعد «D» به معنای افتضاحه...

جرج برای یادآوری به او گفت:

- بعدشم «T».

هرمیون با سردرگمی پرسید:

- «T»؟ یعنی حتّی از «D» هم بدتره؟ اون دیگه چه معنایی داره؟

جرج بلافاصله گفت:

- یعنی غول غارنشین[1].

هری دوباره خندید هرچند که نمی‌دانست جرج شوخی می‌کند یا جدّی گفته است. خود را در حالتی مجسّم کرد که در تمام امتحانات سمج «T» گرفته و می‌کوشد این موضوع را از هرمیون مخفی کند و بلافاصله تصمیم گرفت که از این به بعد بیش‌تر درس بخواند. فرد از آن‌ها پرسید:

- تا حالا شده یکی از کلاس‌هاتون بازرسی بشه؟

هرمیون بلافاصله گفت:

- نه، شما چی؟

جرج گفت:

- همین الان، قبل از ناهار بود. درس وردهای جادویی.

هری و هرمیون با هم پرسیدند:

- چه جوری بود؟

---

1 - Troll

فرد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
ـ زیاد بد نبود. آمبریج رفت یه گوشه و روی یک تخته شاسی یادداشت‌هایی نوشت. خودتون که فلیت‌ویک‌رو می‌شناسین، ازش مثل یه مهمون استقبال کرد. به ظاهر که اصلاً از حضور اون ناراحت نبود. آمبریج زیاد حرف نزد. از آلیشیا چند تا سؤال کرد درباره‌ی این‌که معمولاً کلاس‌ها چه طوریه، آلیشیا هم بهش گفت واقعاً خیلی خوبه، همین.
جرج گفت:
ـ فکر نمی‌کنم بخوان فلیت ویک پیرو بی‌اعتبار کنن. معمولاً همه‌ی دانش‌آموزان از درس اون نمره‌ی خوبی می‌گیرند.
فرد از هری پرسید:
ـ بعدازظهر با کی درس دارین؟
ـ تریلانی...
ـ اگه من یه «T» توی عمرم دیده باشم خود تریلانیه...
هری گفت :
ـ ... و خود آمبریج.
جرج گفت:
ـ خب. پسر خوبی باش و امروز سرکلاس آمبریج خونسردیتو حفظ کن. اگه یه بار دیگه سر تمرین کوییدیچ غیبت کنی آنجلینا خودشو می‌کشه.
امّا هری برای ملاقات آمبریج ناچار نبود تا ساعت درس دفاع در برابر جادوی سیاه صبر کند. او بر روی یکی از صندلی‌های آخر کلاس تاریک پیشگویی داشت دفتر خواب‌هایش را از کیفش درمی‌آورد که رون با آرنجش به او سقلمه زد و وقتی هری به اطرافش نگاهی انداخت پروفسور آمبریج را دید که از دریچه‌ی کف اتاق بالا می‌آمد. دانش‌آموزان که با شور و نشاط با هم صحبت می‌کردند ناگهان ساکت شدند. این سکوت ناگهانی باعث شد پروفسور تریلانی که سرگرم پخش‌کردن کتاب‌های *تعبیرخواب* در میان دانش‌آموزان بود به اطرافش نگاهی بکند. پروفسور آمبریج با

لبخندی به پهنای صورتش گفت:

ـ سلام، پروفسور تریلانی. حتماً یادداشت من به دستتون رسیده، نه؟ همونی که تاریخ و ساعت بازرسی کلاس شمارو اعلام می‌کرد؟

پروفسور تریلانی به تندی با حرکت سرش جواب مثبت داد و با دلخوری پشتش را به او کرد و به پخش‌کردن کتاب‌ها ادامه داد. پروفسور آمبریج که همچنان لبخند می‌زد پشتی نزدیک‌ترین صندلی را گرفت و آن را به جلوی کلاس برد و چندین سانتی‌متر عقب‌تر از صندلی پروفسور تریلانی گذاشت. سپس روی آن نشست و از کیف گلداری تخته‌شاسی‌اش را بیرون آورد و منتظر ماند تا درس شروع شود.

پروفسور تریلانی که دست‌هاش کمی می‌لرزید شالش را محکم به دورش پیچید و از پشت عینک ته استکانیش دانش‌آموزان را از نظر گذراند. با تلاشی شجاعانه با همان صدای مرموز همیشگی‌اش که این بار کمی می‌لرزید گفت:

ـ امروز مطالعه درباره‌ی خواب‌های خبردهنده رو ادامه می‌دیم. لطفاً به گروه‌های دو نفره تقسیم بشین و با کمک کتاب *تعبیرخواب*، آخرین بینش‌های شبانه‌ی همدیگه‌رو تفسیر کنین.

او که می‌خواست بر روی صندلیش بنشیند با مشاهده‌ی پروفسور آمبریج به سمت پروتی و لاوندر در سمت چپ رفت که به بحث و گفت‌وگو درباره‌ی جدیدترین خواب پروتی پرداخته بودند.

هری کتاب *تعبیرخواب* را باز کرد و نگاه دزدانه‌ای به آمبریج انداخت. او سرگرم یادداشت‌کردن بر روی تخته‌شاسی‌اش بود. پس از چند دقیقه از جایش بلند شد و سایه‌به‌سایه تریلانی در کلاس حرکت کرد. به گفت‌وگوی او با دانش‌آموزان گوش می‌داد و هر از گاهی چیزی می‌پرسید. هری سراسیمه نگاهش را به کتاب انداخت و گفت:

ـ زودباش، یه خوابتو تعریف کن. ممکنه وزغ پیر بیاد این‌جا.

رون اعتراض کرد و گفت:

ـ دفعه‌ی پیش من خوابمو گفتم. حالا نوبت توست. تو خوابتو به من بگو.

هری که در چند شب گذشته خوابی ندیده‌بود عاجزانه گفت:

ـ من نمی‌دونم... چه‌طوره بگیم خواب دیدم اسنیپ‌رو توی پاتیلم غرق کردم... آره، همین خوبه...

رون از ته دل خندید و کتابش را باز کرد و گفت:

ـ خب ما باید سن تورو به تاریخ شبی که خواب‌رو دیدی و به تعداد حروف موضوع خواب اضافه کنیم... خب حالا «غرق‌کردن» موضوع خوابه یا «پاتیل» یا «اسنیپ»؟

هری از فرصت استفاده کرد و نگاهی به پشت‌سر رون انداخت و گفت:

ـ فرقی نداره، هر کدومو می‌خوای حساب کن.

در آن زمان پروفسور آمبریج کنار پروفسور تریلانی ایستاده‌بود و وقتی استاد پیشگویی از نویل درباره‌ی دفتر خوابش پرسید، آمبریج نکاتی را بر روی تخته شاسی‌اش یادداشت کرد. رون که غرق در محاسباتش بود پرسید:

ـ یه بار دیگه بگو چه شبی این خواب‌رو دیدی؟

هری که می‌کوشید حرفی را بشنود که آمبریج به پروفسور تریلانی می‌زد، به رون گفت:

ـ نمی‌دونم، دیشب، هرچی می‌خوای بنویس.

پروفسور آمبریج مشغول نوشتن نکته‌ی دیگری شده بود و پروفسور تریلانی آشفته و ناراحت به نظر می‌رسید. اکنون دیگر آن‌دو یک میز با هری و رون فاصله داشتند. آمبریج سرش را بلند کرد و با نگاهی به تریلانی گفت:

ـ خب، شما دقیقاً چند وقته که به این کار مشغولید؟

پروفسور تریلانی که به او اخم کرده‌بود، با شانه‌های آویخته دست به سینه ایستاده‌بود گویی می‌خواست تا آن‌جاکه می‌توانست خود را از

بی‌حرمتی این بازرسی مصون نگه دارد. ظاهراً پروفسور تریلانی پس از مکث کوتاهی به این نتیجه رسید که این سؤال چندان توهین‌آمیز نیست که بخواهد آن را نشنیده بگیرد بنابراین با دلخوری فراوان گفت:

ـ نزدیک شانزده سال.

پروفسور آمبریج بر روی تخته شاسی‌اش چیزی نوشت و گفت:

ـ مدّت زیادیه. پس دامبلدور شمارو استخدام کرده، نه؟

پروفسور تریلانی به اختصار گفت:

ـ بله، درسته.

پروفسور آمبریج چیز دیگری نوشت و گفت:

ـ و شما نوه‌ی‌نوه‌ی کاساندراتریلانی غیبگو هستید؟

پروفسور تریلانی سرش را بالاتر گرفت و گفت:

ـ بله.

آمبریج چیز دیگری نوشت و گفت:

ـ امّا اگر اشتباه نکنم شما بعد از کاساندرا اوّلین کسی هستید که در این خاندان از استعداد غیب‌بینی بهره‌مندید، درسته؟

پروفسور تریلانی گفت:

ـ این‌جور چیزها اغلب به سه نسل بعد می‌رسه.

لبخند وزغ مانند پروفسور آمبریج پهن‌تر شد و درحالی‌که نکته‌ی دیگری را یادداشت می‌کردن با لحن دلنشینی گفت:

ـ البتّه، می‌شه لطفاً یه چیزی‌رو برای من پیشگویی کنین؟

و درحالی‌که همچنان لبخند می‌زد سرش را بلند کرد و با حالتی پرسشگرانه به او خیره شد. پروفسور تریلانی که گویی آنچه را شنیده بود باور نمی‌کرد سرجایش خشکش زده‌بود. او بی‌اختیار به شال دور گردن استخوانیش چنگ زد و گفت:

ـ منظورتون چیه؟

پروفسور آمبریج بسیار واضح و شمرده گفت:

ـ از شما می‌خوام که برای من یک پیشگویی کنید.

هری و رون تنها کسانی نبودند که از پشت کتاب‌هایشان دزدانه آن‌ها را می‌دیدند و به حرف‌هایشان گوش می‌دادند. اکثر دانش‌آموزان سر جایشان میخکوب شده، به پروفسور تریلانی خیره بودند که در آن لحظه خود را بالا می‌کشید و خر مهره‌ها و النگوهایش جیرینگ‌جیرینگ صدا می‌کرد. پروفسور تریلانی چنان‌که گویی به او توهین شده‌بود جواب داد:

ـ چشم درون با دستور این و آن فعّالیّت نمی‌کنه.

پروفسور آمبریج نکته‌ای را روی تخته شاسی‌اش یادداشت کرد و به نرمی گفت:

ـ که این‌طور.

ـ من... ولی... ولی... صبرکن!

ناگهان پروفسور تریلانی که از خشم می‌لرزید و حالت رمزآلود صدایش از بین رفته بود و با تلاش زیادی می‌کوشید لحن صدایش را به‌صورت اثیری عادیش درآورد گفت:

ـ فکر می‌کنم دارم یه چیزهایی می‌بینم... چیزی که به تو مربوط می‌شه... آره، دارم احساسش می‌کنم... یه چیز مبهم و تاریک... یک خطر جدّی...

پروفسور تریلانی با انگشت لرزانش به پروفسور آمبریج اشاره کرد که ابروهایش را بالا برده‌بود و همچنان با خونسردی به او لبخند می‌زد.

پروفسور تریلانی با حالت هیجان‌انگیزی جمله‌اش را تمام کرد و گفت:

ـ متأسّفانه... متأسّفانه تو در معرض خطر ناگواری هستی.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و پروفسور آمبریج پروفسور تریلانی را برانداز کرد. سپس درحالی‌که بر روی تخته شاسی‌اش نکته‌ی دیگری را می‌نوشت با ملایمت گفت:

ـ باشه. پس اگه این بهترین پیشگویی شماست...

او رویش را از پروفسور تریلانی برگرداند و رفت و او را درحالی‌که با نفس‌های سنگین در نقطه‌ای میخکوب شده‌بود به حال خود گذاشت.

هری به چشم‌های رون نگاه کرد و دانست که او نیز دقیقاً به همان چیزی فکر می‌کند که خودش در فکر آن بود: هر دوی آن‌ها می‌دانستند که پروفسور تریلانی یک متقلّب حقّه‌باز است امّا از سوی دیگر چنان از آمبریج متنفّر بودند که با تریلانی همدردی می‌کردند امّا این احساس تنها تا چند لحظه بعد دوام یافت که تریلانی سر میز آن‌ها آمد.

او درحالی‌که برخلاف همیشه با حرکتی تند انگشت‌های لاغر و درازش را جلوی صورت هری از ناحیه‌ی مفصل فشار می‌داد تا صدا بدهد گفت:

ـ خب؟ لطفاً دفتر خوابت‌رو از اوّل به من نشون بده.

و پس از آنکه با بلندترین حد صدایش تمام خواب‌های هری را تفسیر کرد (و همه‌ی خواب‌هایش را حتّی آن‌ها را که به خوردن حلیم مربوط می‌شد، به مرگ نابهنگام و هولناک تعبیر کرد) هری دیگر به هیچ‌وجه با او احساس همدردی نمی‌کرد. در تمام این مدّت پروفسور آمبریج در فاصله‌ی چند قدمی او ایستاده بود و بر روی تخته شاسی‌اش چیزهایی می‌نوشت و وقتی زنگ خورد او اوّل از همه از نردبان نقره‌ای پایین رفت تا هنگامی‌که آن‌ها ده دقیقه بعد به کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه می‌رفتند در آن‌جا منتظرشان باشد.

وقتی وارد کلاس شدند او با خود چیزی زمزمه می‌کرد و لبخند می‌زد. هری و رون برای هرمیون که ساعت قبل را در کلاس ریاضیّات جادویی گذرانده بود، تمامی آنچه را در کلاس پیشگویی رخ داده‌بود موبه‌مو تعریف کردند و هنگامی‌که کتاب‌های *نظریه‌ی دفاعی جادویشان* را درمی‌آوردند پیش از آنکه هرمیون بتواند چیزی بپرسد پروفسور آمبریج از دانش‌آموزان خواست که نظم کلاس را حفظ کنند و همه ساکت شدند. او درحالی‌که لبخندی بر لب داشت گفت:

ـ چوبدستی‌هاتونو بگذارید کنار.

آن‌ها که امیدوار بودند و چوبدستی‌هایشان را بیرون آورده‌بودند با

ناراحتی چوبدستی‌ها را در کیفشان گذاشتند. آمبریج گفت:

ـ جلسه‌ی قبل فصل اوّل‌رو تموم کردیم. حالا لطفاً همه‌تون صفحه‌ی نوزده‌رو بیارین و شروع کنین به خوندن فصل دوّم که عنوانش اینه: «نظریه‌های دفاعی رایج و اصول آن‌ها». با همدیگه هم حرف نزنین.

لبخند خود پسندانه‌اش همچنان بر پهنای صورتش نشسته بود. او پشت میز تحریرش نشست. دانش‌آموزان همان‌طورکه کتاب‌هایشان را ورق می‌زدند تا به صفحه‌ی نوزده برسند آه بلندی کشیدند. هری با ناراحتی در این فکر بود که آیا تعداد فصل‌های کتاب به اندازه‌ای هست که تا آخر سال بتوانند در هر جلسه آن‌ها را بخوانند، و هنگامی‌که می‌خواست نگاهی به فهرست کتاب بیندازد متوجّه شد که هرمیون دوباره دستش را بالا برده است.

پروفسور آمبریج نیز او را دیده‌بود و چون قبلاً روش خاصّی را در وضعیّت مشابهی به کار برده بود چاره‌ی دیگری نداشت. به جای آن‌که وانمود کند او را ندیده است از جایش برخاست و در مقابل ردیف اوّل جلو رفت تا سرانجام در مقابل هرمیون قرار گرفت. آن‌گاه خم شد و طوری‌که سایر دانش‌آموزان صدایش را نشنوند آهسته زمزمه کرد:

ـ این دفعه دیگه چیه، دوشیزه گرنجر؟

هرمیون گفت:

ـ من قبلاً فصل دو رو خونده‌م.

ـ باشه، پس فصل سه‌رو بخون.

ـ اونم خونده‌م. من همه‌ی کتاب‌رو خونده‌م.

پروفسور آمبریج لحظه‌ای مات و مبهوت ماند امّا فوراً به خود آمد و گفت:

ـ خب، پس باید بتونی به من بگی که اسلینکرد در فصل پانزدهم درباره‌ی ضدّ طلسم‌های شوم چی گفته.

هرمیون بلافاصله گفت:

ـ گفته اسمی که روی ضدّ طلسم‌های شوم گذاشته‌ن نامناسبه. گفته مردم برای این‌که طلسم شومشون قابل قبول باشه اسمشو گذاشته‌ن ضدّ طلسم شوم.

پروفسور آمبریج ابروهایش را بالا برد و هری متوجّه شد که او برخلاف میلش تحت تأثیر قرار گرفته‌است. هرمیون ادامه داد:

ـ ولی من باهاش مخالفم.

آمبریج تکرار کرد:

ـ مخالفی؟

هرمیون که برخلاف آمبریج با صدایی رسا و بسیار واضح صحبت می‌کرد و توجّه دانش‌آموزان را به خود جلب کرده‌بود گفت:

ـ بله، مخالفم. آقای اسلینکرد طلسم‌های شوم‌رو دوست نداره، درسته؟ ولی به نظر من اونا در کاربردهای دفاعی خیلی هم می‌تونن مفید باشن.

پروفسور آمبریج که فراموش کرده‌بود زمزمه کند صاف ایستاد و با صدای بلند گفت:

ـ این‌طوری فکر می‌کنی؟ خب متأسّفانه باید بگم که این نظر اسلینکرده که توی این کلاس اهمیّت داره، نه نظر تو، دوشیزه گرنجر.

هرمیون شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ ولی...

ـ دیگه کافیه.

پروفسور آمبریج به جلوی کلاس رفت و در مقابل دانش‌آموزان ایستاد. از سرزندگی و نشاطی که در شروع کلاس از خود نشان داده‌بود اثری در چهره‌اش نبود. او ادامه داد:

ـ دوشیزه گرنجر، من پنج امتیاز از گروه گریفندور کم می‌کنم.

با این حرف زمزمه‌ی اعتراض‌آمیز دانش‌آموزان در کلاس پیچید و هری گفت:

ـ برای چی؟

پروفسور آمبریج به آرامی گفت:
ـ برای این‌که با سؤالات بیجا، نظم کلاس‌رو به هم زده. من در این‌جا روش تدریسی‌رو به کار می‌برم که مورد تأیید وزارت سحر و جادوست و در این روش کسی از دانش‌آموز نمی‌خواد درباره‌ی مطلبی نظر بده که درکش از اون بسیار ناچیزه. احتمالاً استادهای قبلی شما در این درس چیزهای بیش‌تری‌رو مجاز می‌دونسته‌ن، ولی هیچ‌کدوم از اونا از بازرسی وزارتخونه سرفراز بیرون نمی‌اومدن جز پروفسور کوییرل که دست کم چارچوب تدریسشو به مطالب متناسب با سن دانش‌آموزان محدود کرده‌بوده.

هری با صدای بلندی گفت:
ـ آره، کوییرل استاد بزرگی بود، فقط یه نقطه ضعف کوچولو داشت اونم این بود که از پشت سرش لردولدمورت بیرون اومده‌بود.

بعد از این حرف چنان سکوت سنگینی در فضای کلاس حاکم شد که هری نظیر آن را تجربه نکرده‌بود. آمبریج با چرب زبانی گفت:
ـ به نظر من یک هفته مجازات دیگه برای تو لازمه، آقای پاتر.

جراحت دست هری هنوز خوب نشده‌بود و صبح روز بعد دوباره به خونریزی افتاد. او در جلسات مجازات شبانه هیچ شکایتی نکرد. مصمّم بود که با گله و شکایت آمبریج را خشنود نکند. بارها و بارها نوشت من *نباید* دروغ بگویم و حتّی یک‌بار هم صدای آه و ناله از دهانش خارج نشد، هرچند که با نوشتن هر کلمه خراشیدگی دستش عمیق‌تر می‌شد.

بدترین پیامد دوّمین هفته‌ی مجازاتش، همان‌گونه که جرج پیش‌بینی کرده‌بود، واکنش آنجلینا بود. همین‌که هری در صبح روز سه‌شنبه برای خوردن صبحانه به میز گریفندور رسید آنجلینا به سراغش آمد و چنان داد و فریادی به راه اندخت که پروفسور مک‌گونگال از میز اساتید نزد آن‌دو آمد و گفت:

ـ دوشیزه جانسون، به چه جرأتی در سرسرای بزرگ جاروجنجال بـه پـا کردی! پنج امتیاز از گریفندور کم می‌شه.

ـ ولی پروفسور... آخه اون دوباره کاری کرده که مجازات بشه...

پروفسور مک‌گونگال رو به هری کرد و با لحن تندی گفت:

ـ چی شده، پاتر؟ مجازات شدی؟ کی تورو مجازات کرده؟

هری بی‌آن‌که به چشم‌های ریز پروفسور مک‌گـونگال در پشت قـاب مربعی عینکش نگاه کند جویده‌جویده گفت:

ـ پروفسور آمبریج.

پروفسور مک‌گونگال صدایش را پایین آورد تا به گوش دانش‌آمـوزان کنج‌کاو ریونکلا در پشت سرش نرسد و آهسته گفت:

ـ می‌خوای بگی که بعد از هشداری که دوشنبه‌ی هفته‌ی پیش بهت دادم باز هم سر کلاس پروفسور آمبریج از کوره در رفتی؟

هری همان‌طور که سرش پایین بود زیر لب گفت:

ـ بله.

ـ پاتر، تو باید خـودتو کـنترل کـنی! بـدجوری داری خـودتو بـه دردسـر میندازی! پنج امتیاز دیگه از گریفندور کم می‌شه!

هری که از این بی‌عدالتی خشمگین شده‌بود گفت:

ـ چی؟ پروفسور... نه! اون داره منو مجازات می‌کنه دیگه! شما دیگه چرا امتیاز کم می‌کنین؟

پروفسور مک‌گونگال با لحن زننده‌ای گفت:

ـ برای این‌که انگار هرچه قـدر هـم مـجازات بشـی فـایده‌ای نـداره. نـه، نمی‌خوام حتی یه کلمه‌ی دیگه بشنوم! و امّا تو، دوشیزه جانسون، سعی کن دادوفریادتو برای زمین کوییدیچ نگه داری وگرنه باید با کاپیتانی تیم گریفندور خداحافظی کنی!

او با گام‌های بلند به میز اساتید بازگشت. آنـجلینا نگـاهی سـرشار از نفرتی عمیق به هری انداخت و با حالتی قهرآمیز از او دور شد. هری نیز

کنار رون روی نیمکت نشست و با حرص و ناراحتی گفت:

ـ اون برای این از گریفندور امتیاز کم کرد که من هر شب دارم دستمو تیکه‌پاره می‌کنم. آخه این منصفانه‌س، آره؟

رون ژامبونی در بشقاب هری گذاشت و از روی همدردی گفت:

ـ می‌دونم چی می‌گی، رفیق! عقلش پاره‌سنگ ور میداره.

امّا هرمیون فقط با تکان روزنامه‌ی *پیام امروزش* صدای خش‌خشی ایجاد کرد و چیزی نگفت. هری با عصبانیّت به تصویر کورنلیوس فاج که چهره‌ی هرمیون را پشت خود پنهان کرده بود گفت:

ـ تو فکر می‌کنی حق با مک‌گونگال بود، درسته؟

درحالی‌که تصویر فاج بر روی صفحه‌ی اوّل روزنامه با قاطعیّت سرودست تکان می‌داد و معلوم بود در حال سخنرانی در جایی بوده‌است، صدای هرمیون به گوش رسید که گفت:

ـ منم دلم نمی‌خواست از گریفندور امتیاز کم کنه ولی به نظر من حق داشت که بهت هشدار بده در کلاس آمبریج از کوره در نری.

هری تا آخر کلاس وردهای جادویی با هرمیون حرف نزد. امّا همین‌که وارد کلاس تغییر شکل شدند خشمش را از یاد برد. پروفسور آمبریج با تخته شاسی‌اش در گوشه‌ی کلاس نشسته بود و دیدن او، خاطره‌ی میز صبحانه را از سر هری بیرون کرد.

وقتی سر جای همیشگی‌شان نشستند رون آهسته گفت:

ـ عالی شد. حالا آمبریج بلایی به سرش میاد که سزاوارشه.

پروفسور مک‌گونگال وارد کلاس شد بدون آن‌که کم‌ترین توجّهی به حضور آمبریج از خود نشان بدهد. او گفت:

ـ خب دیگه ساکت باشین.

بلافاصله سکوت در کلاس برقرار شد. پروفسور مک‌گونگال ادامه داد:

ـ آقای فینیگان لطفاً بیا این‌جا و تکلیف‌های بچّه‌هارو بهشون پس بده. دوشیزه براون، لطفاً این جعبه‌ی پر از موش‌رو بگیر... خنگ‌بازی در نیار،

دخترجون، اینا هیچ صدمه‌ای بهت نمی‌زنن... به هریک از بچّه‌ها یه موش بده.

ـ اهم... اهم...

آمبریج مثل شب اوّل سال تحصیلی رفتار کرد که با سرفه‌های کوتاه ساختگی سخنرانی دامبلدور را قطع کرده‌بود. پروفسور مک‌گونگال به او اعتنا نکرد. سیموس تحقیق هری را به دستش داد و او بی‌آن‌که به سیموس نگاه کند آن را گرفت و وقتی دید که «A» گرفته است خیالش راحت شد.

ـ خب، بچّه‌ها، خوب گوش کنین... دین توماس، اگه یه بار دیگه موشه‌رو اون طوری کنی محکوم به مجازاتت می‌کنم. خب، بیش‌تر شما با موفقیّت تونستین حلزوناتونو ناپدید کنین و حتّی اون کسانی که بعد از این کار مقداری از صدفشو جا گذاشته‌ن اصل موضوع‌رو یاد گرفته‌ن. امروز می‌خوایم...

پروفسور آمبریج گفت:

ـ اهم... اهم...

پروفسور مک‌گونگال چنان ابروهایش را درهم کشید که ابروهایش به شکل یک خطّ پیوسته‌ی تیره درآمد و سرش را به‌طرف او برگرداند و گفت:

ـ بله؟

ـ پروفسور، می‌خواستم ببینم آیا یادداشت من درباره‌ی تاریخ و ساعت بازرسی به دستتون رسید...

ـ معلومه که به دستم رسیده وگرنه ازتون می‌پرسیدم توی کلاس من چی کار دارین.

پروفسور مک‌گونگال این را گفت و با حرص پشتش را به پروفسور آمبریج کرد. بسیاری از دانش‌آموزان با شادی و شعف به هم نگاه کردند. پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ داشتم می‌گفتم که امروز می‌خوایم غیب‌کردن موش‌رو تمرین کنیم که

به‌طور کلّی کار سختیه. حالا، افسون ناپدیدی...

ـ اهم... اهم...

پـروفسور مک‌گـونگال بـا خشـمی بـی‌رحـمانه رویش را بـه سـمت پروفسور آمبریج برگرداند و گفت:

ـ من نمی‌فهمم، اگه قرار باشه شما یکسره حرف منو قطع کنین چه‌طوری می‌تونین با روش تدریسم آشنا بشین؟ من معمولاً به کسی اجازه نمی‌دم وسط صحبتم حرف بزنه.

قیافه‌ی پروفسور آمبریج طـوری شـد کـه انگـار بـه صـورتش سـیلی زده‌بودند. چیزی نگفت امّا کاغذ پوستی روی تخته شاسی‌اش را صـاف کرد و با خشم بر روی آن چیزهایی نـوشت. پـروفسور مک‌گـونگال کـه ظاهراً به او ذرّه‌ای اهمیّت نمی‌داد بار دیگر خطاب به دانش‌آموزان گفت:

ـ داشتم می‌گفتم که هرچی جانوری که باید ناپدید کـنیم پـیچیده‌تر بشـه افسون ناپدیدی ما هم سخت‌تر و پیچیده‌تر می‌شه. کارکردن با حلزون که یک جانور بی‌مهره‌ست کـار چـندان سـختی نـیست. امّـا مـوش کـه یک پستانداره نیاز به تلاش بیش‌تری داره. پس این از اون جادوهایی نیست که وقتی دارین به شام فکر می‌کنین بتونین انجامش بدین. خب، وردشو که بلدین، ببینم چی کار می‌کنین.

هری زیر لب به رون گفت:

ـ چه‌طوری می‌تونه برای من سخنرانی کنه و بگه که در برابـر آمـبریج از کوره در نرم!

امّا به پهنای صورتش می‌خندید و از قرار معلوم خشـمش نسـبت بـه پروفسور مک‌گونگال کاملاً فروکش کرده‌بود.

پروفسور آمبریج مثل وقتی که در کلاس پروفسور تریلانی دنبالش راه افتاده‌بود به دنبال پروفسور مک‌گونگال از این سـو بـه آن سـوی کـلاس نرفت. شاید فکر کرده بود که پروفسور مک‌گونگال به او اجازه‌ی چـنین کـاری را نـمی‌دهد. امّـا هـمان‌طور کـه در گـوشه‌ی کـلاس نشسـته بـود

یادداشت‌های بیش‌تری کرد و وقتی سرانجام پروفسور مک‌گونگال کلاس را تعطیل کرد با چهره‌ی گرفته‌ای از جایش برخاست.

رون دم دراز موشی را که وول می‌خورد گرفت و در جعبه‌ای انداخت که لاوندر در کلاس می‌گرداند. سپس گفت:

ـ این تازه اوّلشه.

وقتی دانش‌آموزان از کلاس بیرون می‌رفتند هری پروفسور آمبریج را دید که به سمت میز استاد رفت. به رون سقلمه‌ای زد و او نیز به هرمیون سقلمه زد و هر سه عمداً در کلاس ماندند تا استراق سمع کنند. پروفسور آمبریج پرسید:

ـ چند وقته که شما در هاگوارتز تدریس می‌کنین؟

پروفسور مک‌گونگال با صدای بلندی کیفش را بست و با بی‌حوصلگی گفت:

ـ دسامبر امسال، سی‌ونه سال می‌شه.

پروفسور آمبریج چیزی نوشت و گفت:

ـ بسیارخوب، نتیجه‌ی بازرسی تا ده روز دیگه به دستتون می‌رسه.

پروفسور مک‌گونگال با حالتی سرد و بی‌اعتنا گفت:

ـ بی‌صبرانه منتظرم.

سپس با گام‌های بلند به سمت در کلاس رفت و گفت:

ـ آهای، با شما سه تا هستم، یه ذرّه عجله کنین.

او پیش از آنکه خودش از کلاس خارج شود هری، رون و هرمیون را از کلاس بیرون راند. هری نتوانست خودداری کند و لبخند محوی به او زد؛ و حاضر بود قسم بخورد که پروفسور مک‌گونگال نیز در مقابل به او لبخند محوی زده‌است.

هری گمان می‌کرد دفعه‌ی بعد آمبریج را در جلسه‌ی مجازاتش در عصر آن روز ببیند امّا در اشتباه بود. وقتی از سراشیبی چمن به سمت جنگل ممنوع، و کلاس مراقبت از موجودات جادویی می‌رفتند او را با

تخته شاسی‌اش در کنار پروفسور گرابلی پلنک در انتظار دانش‌آموزان کلاس دیدند.

وقتی به میز پایه خرکی رسیدند که بر روی آن قفس داربدهایی قرار داشت که همچون تراشه‌های جان‌دار به دنبال خرخاکی می‌گشتند هری صدای پروفسور آمبریج را شنید که پرسید:

ـ شما معمولاً در این کلاس تدریس نمی‌کنید، درسته؟

پروفسور گرابلی‌پلنک که دست‌هایش را از پشت گرفته‌بود و بر روی پنجه و پاشنه‌ی پاهایش تاب می‌خورد گفت:

ـ کاملاً درسته. من به عنوان یک استاد جانشین در کلاس پروفسور هاگرید تدریس می‌کنم.

هری، رون و هرمیون با نگرانی با هم نگاه‌هایی ردّوبدل کردند. مالفوی چیزی در گوش کراب و گویل می‌گفت. بی‌تردید او از خدا می‌خواست از این فرصت استفاده کند و در حضور یکی از اعضای وزارت سحر و جادو پشت سر هاگرید بدگویی کند.

پروفسور آمبریج صدایش را پایین آورد امّا هری به‌طور کامل حرف او را شنید که گفت:

ـ اوهوم... نمی‌دونم چرا مدیر مدرسه تمایلی نداره درباره‌ی این مطلب اطّلاعاتی به من بده ولی می‌شه شما به من بگین چه چیزی باعث شده پروفسور هاگرید چنین غیبت درازمدّتی داشته باشه؟

پروفسور گرابلی پلنک با خوشرویی گفت:

ـ نمی‌تونم بگم. منم مثل شما بی‌خبرم. دامبلدور یه جغد برام فرستاد و ازم پرسید می‌تونم چند هفته‌ای تدریس کنم، منم قبول کردم... این تنها چیزیه که من می‌دونم. خب، حالا می‌تونیم درسمونو شروع کنیم؟

پروفسور آمبریج که تندتند روی تخته شاسی‌اش یادداشت می‌کرد گفت:

ـ بله، حتماً. خواهش می‌کنم شروع کنین.

آمبریج در این کلاس روش دیگری در پیش گرفته بود. دور و اطراف دانش‌آموزان مـی‌پلکید و از آن‌هـا دربـاره‌ی مـوجودات جـادویی سـؤال می‌کرد. اکثر آن‌ها توانستند به پرسش‌های او به درستی پاسخ بدهند و این تا حدودی باعث دلگرمی هری شد. دست کم دانش‌آموزان کلاس باعث سرشکستگی هاگرید نشده‌بودند.

پـروفسور آمـبریج پس از یک سـری سـؤال و جـواب طـولانی بـا دین‌توماس دوباره به پروفسور گرابلی‌پلنک رو کرد و گفت:

ـ شما به عنوان یک استاد موقّتی، به عنوان کسی کـه مـی‌تونه از خـارج هاگوارتـز نـظر بـده، مـی‌شه بگـین بـه‌طورکلّی هـاگـوارتـز از نـظر شـما چه‌جوریه؟ آیا مدیریّت مدرسه به‌قدر کافی از شما حمایت می‌کنه؟

پروفسور گرابلی پلنک صمیمانه گفت:

ـ اوه، بله، دامبلدور عالیه. بله، من از جریان امور در این مدرسه راضی‌ام، واقعاً خیلی راضی‌ام.

آمبریج که با قیافه‌ای مؤدّب، ناباورانه بـه او نگـاه مـی‌کرد یـادداشت مختصری کرد و ادامه داد:

ـ شما برای درس امسال چه برنامه‌ای درنظر دارین؟ البتّه اگـر پـروفسور هاگرید برنگرده.

پروفسور گرابلی‌پلنک گفت:

ـ اوه، مـن خـیال دارم روی مـوجوداتـی کـار کـنم کـه بـیش‌تر اوقـات در امتحانات سمج مطرح می‌شن. البتّه تعداد زیـادی از اونـا بـاقی نـمونده. بچّه‌ها درس اسب تک‌شاخ و برقک‌رو قبلاً خـونده‌ن. فکـر کـردم بـهتره درباره‌ی کاکلی و نیزل مطالعه کنن، نحوه‌ی تشخیص تیغالو و کراپ‌رو یاد بگیرن...

پروفسور آمبریج علامت صحیح کاملاً مشخّصی روی تخته شاسی‌اش گذاشت و گفت:

ـ خب، مثل این‌که شما کاملاً می‌دونین که می‌خواین چه کار بکنین.

هری از تأکید او بر کلمه‌ی «شما» خوشش نیامد و وقتی سؤال بعدی را از گویل پرسید بیش‌تر ناراحت شد. او پرسید:

ـ شنیده‌م که سر این کلاس بچّه‌ها مجروح هم شده‌ن، درسته؟

گویل خنده‌ی ابلهانه‌ای کرد و مالفوی با عجله جواب سؤال او را داد و گفت:

ـ من مجروح شده‌بودم. یه هیپوگریف منو زخمی کرد.

پروفسور آمبریج که اکنون دیوانه‌وار می‌نوشت گفت:

ـ هیپوگریف؟

هری با خشم گفت:

ـ فقط برای این مجروح شد که اون‌قدر احمق بود که درست به حرف هاگرید گوش نکرد تا بفهمه با اون چه‌طور باید برخورد کنه.

رون و هرمیون هر دو آهسته اوهوم گفتند. پروفسور آمبریج رویش را به سمت هری برگرداند و با ملایمت گفت:

ـ به گمانم یک مجازات شبانه‌ی دیگه خوب باشه... خب، ازتون متشکّرم پروفسور گرابلی‌پلنک، فکر می‌کنم هرچی می‌خواستم فهمیدم. نتیجه‌ی بازرسی تا ده روز دیگه به دستتون می‌رسه.

پروفسور گرابلی‌پلنک گفت:

ـ خیلی عالیه.

و پروفسور آمبریج از سراشیبی چمن به سمت قلعه رهسپار شد.

آن شب وقتی هری از دفتر آمبریج بیرون آمد از نیمه‌شب گذشته بود. دستش خونریزی شدیدی داشت و دستمالی که دور آن بسته بود آغشته به لکّه‌های خون شده‌بود. وقتی به سالن عمومی گریفندور رسید گمان می‌کرد هیچ‌کس در آن‌جا نیست امّا رون و هرمیون در انتظار او بیدار مانده‌بودند. از دیدن آن‌ها خوش‌حال شد، به ویژه برای این‌که هرمیون برای همدردی تمایل بیش‌تری از خود نشان می‌داد تا برای انتقاد.

هرمیون با نگرانی پارچ کوچکی را به سمت او راند که در آن مایع زردی به چشم می‌خورد و گفت:

ـ بیا، دستتو فروکن توی این. این محلول از آب‌نمک و چنگال مرتلپ درست شده، دردشو ساکت می‌کنه.

هری دست دردناک و خون‌آلودش را در پارچ فروکرد و به‌طور اعجاب‌انگیزی از شرّ درد آن خلاص شد. کج پا دور پاهایش می‌پیچید و با صدای بلند خرخر می‌کرد. سپس جستی زد و روی پاهایش پرید و همان‌جا ولو شد.

هری که بی‌اختیار با دست چپش زیر گوش‌های کج‌پا را می‌خاراند با خوش‌حالی گفت:

ـ مرسی.

رون با صدای آهسته گفت:

ـ من بازهم می‌گم که به نظر من باید به یکی بگی.

هری با صراحت گفت:

ـ نه.

ـ اگه مک‌گونگال بفهمه آتیش می‌گیره...

هری با بی‌حالی گفت:

ـ آره، درسته. امّا فکر می‌کنی چه‌قدر طول بکشه تا آمبریج یه حکم دیگه صادر کنه که می‌گه هرکی از بازرس عالی‌رتبه شکایت کنه بلافاصله اخراج می‌شه؟

رون دهانش را باز کرد تا جواب دندان‌شکنی به او بدهد امّا حرفی بر زبانش جاری نشد و پس از لحظه‌ای با حالتی شکست‌خورده دوباره دهانش را بست.

هرمیون با صدای ضعیفی گفت:

ـ اون زن وحشتناکیه، واقعاً وحشتناکه. می‌دونی هری، وقتی تو اومدی داشتم به رون می‌گفتم باید یه فکری به حالش بکنیم.

رون با قیافه‌ی جدّی گفت:

ـ من زهررو پیشنهاد کردم.

هرمیون گفت:

ـ نه، منظورم این بود که خیلی استاد افتضاحیّه و این‌طوری ما هیچ دفاعی از اون یاد نمی‌گیریم. خلاصه در این مورد یه فکری باید بکنیم.

رون خمیازه‌ای کشید و گفت:

ـ چی‌کار می‌تونیم بکنیم؟ الان دیگه خیلی دیره، درسته؟ اون این شغلو گرفته و اومده این‌جا که بمونه و فاج از هر نظر ازش حمایت می‌کنه.

هرمیون محتاطانه گفت:

ـ خب، می‌دونین چیه... راستش من امروز داشتم فکر می‌کردم... شاید وقتش رسیده‌باشه که ما خودمون... منظورم اینه که خودمون این کارو بکنیم.

هری که هنوز دستش را در عصاره‌ی چنگال مرتلپ شناور نگه داشته‌بود با سوءظن گفت:

ـ خودمون چی‌کار کنیم؟

هرمیون گفت:

ـ خب... خودمون دفاع در برابر جادوی سیاه‌رو یاد بگیریم.

رون غرولندکنان گفت:

ـ بی‌خیال‌شو، هرمیون! تو می‌خوای ما کار اضافی بکنیم؟ هیچ می‌دونی من و هری دوباره تکالیفمون عقب افتاده درحالی‌که تازه این دوّمین هفته‌س؟

هرمیون گفت:

ـ ولی این خیلی خیلی مهّم‌تر از تکالیفه!

هری و رون با دهان باز به او نگاه می‌کردند. رون گفت:

ـ فکر نمی‌کردم توی این دنیا چیزی مهّم‌تر از انجام تکالیف وجود داشته باشه.

هرمیون گفت:

ـ خنگ‌بازی در نیار، معلومه که وجود داره.

هری با احساس هشداردهنده‌ای متوجّه شد که چهره‌ی هرمیون ناگهان شاد و ذوق‌زده شده، درست همان شور و اشتیاقی بود که ت.ه.و.ع در او ایجاد می‌کرد. هرمیون ادامه داد:

ـ این مربوط به آماده‌کردن خودمونه، همون چیزیه که هری در اوّلین جلسه‌ی کلاس آمبریج می‌گفت. آماده‌شدن برای مواجهه با خطرهای بیرون از این‌جاست. این یعنی مطمئن بشیم که می‌تونیم از خودمون دفاع کنیم. اگر یه سال تموم چیزی یاد نگیریم...

رون با حالتی شکست‌خورده گفت:

ـ ما که خودمون تنهایی کاری نمی‌تونیم بکنیم. منظورم اینه که ما می‌تونیم بریم توی کتابخونه و طلسم‌های شوم‌رو از توی کتاب‌ها دربیاریم و سعی کنیم خودمون تمرین کنیم، ولی به نظر من...

هرمیون گفت:

ـ آره، قبول دارم، ما دیگه از حدّ یادگیری از کتاب‌ها گذشتیم. ما نیاز به یک معلّم داریم، یه معلّم درست و حسابی، معلّمی که بتونه طرز استفاده از وردهارو نشونمون بده و اگر اشتباه کردیم ایرادمونو بگیره.

هری گفت:

ـ اگه منظورت لوپینه...

هرمیون گفت:

ـ نه، نه، منظورم لوپین نیست. اون الان خیلی درگیر محفله و از اون گذشته، ما خیلی بتونیم اونو ببینیم در طول تعطیلاتمون در هاگزمیده و این کافی نیست.

هری اخمی کرد و پرسید:

ـ پس کی‌رو می‌گی؟

هرمیون آه عمیقی کشید و گفت:

ـ منظورم روشن نیست؟ منظور من تویی، هری.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. نسیم ملایم شبانه شیشه‌ی پنجره‌ی پشت سر رون را به صدا درآورد و آتش بخاری پت‌پت کرد. هری گفت:

ـ من؟

ـ منظورم این بود که تو به ما دفاع در برابر جادوی سیاه‌رو درس بدی.

هری به او خیره ماند. سپس رویش را به سمت رون برگرداند تا مثل وقت‌هایی که هرمیون طرح‌های بعیدی مثل ت.ه.و.ع را با طول و تفصیل توضیح می‌داد، نگاه غضبناکی را میان هم ردّوبدل کنند. امّا هری در کمال ناباوری متوجّه شد که رون عصبانی به نظر نمی‌رسد. او اندکی اخم کرده و ظاهراً به فکر فرو رفته بود. سپس گفت:

ـ اینم یه فکریه.

هری گفت:

ـ چی یه فکریه؟

رون گفت:

ـ این که تو این کارو به ما یاد بدی.

ـ ولی...

هری اکنون به پهنای صورتش می‌خندید و اطمینان داشت که آن‌دو سربه‌سرش گذاشته‌اند. او گفت:

ـ ولی من که معلّم نیستم، من نمی‌تونم...

هرمیون گفت:

ـ هری تو امسال در درس دفاع در برابر جادوی سیاه از همه بهتری.

هری که خنده‌اش گسترده‌تر از همیشه شده‌بود گفت:

ـ من؟ نه بابا، من نیستم. تو در همه‌ی امتحانات از من بهتر بودی...

هرمیون با خونسردی گفت:

ـ در عمل بهتر نبوده‌م. تو سال سوّم از من بهتر بودی و اون همون سالی بود که با هم امتحان دادیم و استادمون از نظر عملی هم مهارت داشت. ولی

من درباره‌ی نتیجه‌ی امتحانات حرف نمی‌زنم، هری. فکر کن ببین تو چه کارهایی کردی!

رون آهسته پوزخندی زد و به هرمیون گفت:

ـ می‌دونی چیه، من هیچ دلم نمی‌خواد آدمی به این خنگی بهم درس بده. سپس رویش را به سمت هری برگرداند و درحالی‌که ادای گویل را هنگام فکرکردن درمی‌آورد گفت:

ـ بذار فکر کنم... آهان، سال اوّل... سنگه‌رو از چنگ اسمشونبر نجات دادی.

هری گفت:

ـ ولی اون شانسی بود. اون که مهارت نبود...

رون حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ سال دوّم باسیلیسک روکشتی و ریدل‌رو نابود کردی.

ـ آره، ولی اگه فاوکس پیداش نشده‌بود من...

رون با صدایی بلندتر از قبل ادامه داد:

ـ سال سوّم، صدتا دیوانه‌سازرو یکجا فراری دادی...

ـ خودت که می‌دونی اون شانس مطلق بود اگه اون زمان برگردان...

رون که حالا دیگر تقریباً فریاد می‌زد گفت:

ـ پارسال دوباره با اسمشونبر جنگیدی...

هری دیگر به خشم آمده‌بود زیرا رون و هرمیون پوزخند می‌زدند. او گفت:

ـ گوش کن ببین چی می‌گم! فقط گوش کنین، باشه؟ وقتی این‌جوری تعریف می‌کنین خیلی جالب به نظر می‌رسه امّا همه‌ی این چیزهایی که گفتین شانسی بود... من در تمام اون مواقع درست و حسابی نمی‌دونستم دارم چی کار می‌کنم، من هیچ برنامه‌ریزی خاصّی نکرده‌بودم، فقط هر کاری به نظرم می‌رسید انجام می‌دادم و تقریباً می‌شه گفت که هر بار کمکم کرده‌ن...

رون و هرمیون همچنان پوزخند می‌زدند و هری کم‌کم داشت از کوره درمی‌رفت. او با حرارت گفت:

ـ یه جوری نخندین که انگار شما بهتر از من می‌دونین، من اون‌جا بودم دیگه، درسته؟ من می‌دونم اون‌جا چه خبر بود، درسته؟ و اگه از همه‌ی اون حوادث قِصِر در رفتم برای این نبود که در دفاع در برابر جادوی سیاه مهارت داشتم... برای این بود که کمک به موقع می‌رسید یا برای این‌که درست حدس می‌زدم... من در تمام مدّت خرابکاری می‌کردم، خودم هم نمی‌دونستم دارم چی کار می‌کنم... بس کنین، دیگه نخندین!

پارچ حاوی عصاره‌ی مرتلپ به زمین افتاد و شکست. هری به خود آمد و دید ایستاده است هرچند نفهمیده بود چه‌وقت از جایش برخاسته است. کج‌پا مثل برق به زیر کاناپه‌ای دوید. خنده از لب هرمیون و رون رفت.

ـ شما نمی‌دونین چه جوریه... هیچ کدومتون نمی‌دونین... شما هیچ‌وقت مجبور نشدین با اون روبه‌رو بشین، درسته؟ فکر کردین با از حفظ کردن یه مشت ورد و طلسم و نشانه‌گیری به طرف اون همه‌چی درست می‌شه؟ فکر کردین مثل سر کلاسه؟ تموم مدّت مطمئن هستین که با مرگ یه قدم بیش‌تر فاصله ندارین، خودتونین و خودتون... مغزتون و شهامتتون و هرچی که دارین... فکر کردین موقعی که آدم می‌دونه که هر لحظه ممکنه به قتل برسه یا شکنجه بشه یا شاهد مرگ دوستش باشه، مغزش درست کار می‌کنه؟ اونا هیچ‌وقت سر کلاس‌ها این‌جور چیزهارو به ما یاد ندادەن که در این مواقع چی‌کار باید بکنیم... اون‌وقت شما دو تا اون‌جا نشستین و طوری رفتار می‌کنین انگار من که جلوتون وایسادم بچّه‌ی زرنگی بودەم که زنده موندەم درحالی‌که دیگوری دست‌وپا چلفتی بوده یا ناشیگری کرده... شما نمی‌فهمین... خیلی راحت ممکن بود من جای اون باشم، اگر ولدمورت به من احتیاج نداشت ممکن بود من جای اون باشم...

رون با چهره‌ای مات و مبهوت گفت:

ـ ماکه چنین حرف‌هایی نزدیم، رفیق. ما که نخواستیم از دیگوری ایراد بگیریم، نه، به هیچ‌وجه... تو اشتباه فهمیدی...

رون با درماندگی به هرمیون نگاه کرد که چهره‌اش حیرت زده‌بود. هرمیون با ترس و لرز گفت:

ـ هری، چرا متوجّه نیستی؟ این... این دقیقاً همون دلیل نیاز ما به توست... ما باید بدونیم که واقعاً چه‌جوریه... روبه‌روشدن با اون... با ولد... ولدمورت...

این اوّلین باری بود که هرمیون نام ولدمورت را بر زبان آورده‌بود و همین بود که بیش از هر چیز دیگری هری را آرام کرد. درحالی‌که هنوز به سختی نفس می‌کشید روی صندلی‌اش ولو شد و تازه متوجّه شد که دستش به‌طور آزاردهنده‌ای زق‌زق می‌کند. ای کاش پارچ عصاره‌ی مرتلپ نشکسته بود.

هرمیون به آرامی گفت:

ـ پس درباره‌ش فکر کن. خواهش می‌کنم.

هری هیچ حرفی برای گفتن نداشت. از ابراز خشم خود شرمنده شده‌بود. درحالی‌که نمی‌دانست با چه چیزی موافقت می‌کند سرش را تکان داد. هرمیون از جایش برخاست و تا جایی که می‌توانست کوشید با لحنی صحبت کند که عادی به نظر برسد. او گفت:

ـ خب، من دیگه می‌رم بخوابم. اِ... شب‌به‌خیر.

رون نیز از جایش بلند شده‌بود. او با دستپاچگی گفت:

ـ نمی‌یای بریم؟

هری گفت:

ـ چرا... الان می‌یام... باید این‌جا رو تمیز کنم.

هری به پارچ شکسته اشاره می‌کرد. رون سری تکان داد و رفت. هری زیر لب گفت: «ریپارو!» و چوبدستی‌اش را به سمت تکّه‌های شکسته گرفت. خرده‌های شکسته‌ی پارچ به هم چسبیدند و پارچ مثل قبل شد. امّا دیگر

عصاره‌ی مرتلب به داخل آن برنگشت.

ناگهان چنان احساس خستگی کرد که دلش می‌خواست همان جا روی مبل راحتی بیفتد و بخوابد. امّا این کار را نکرد و از جایش برخاست و به دنبال رون از پلّه‌ها بالا رفت. آن شب ناخوشایند با وجود کابوس راهروهای دراز و درهای بسته از آنچه بود بدتر شد و صبح روز بعد درحالی‌که دوباره جای زخمش می‌سوخت از خواب بیدار شد.

فصل ۱۶



در هاگزهد

هرمیون پس از پیشنهاد تدریس درس دفاع در برابر جادوی سیاه به هری، دو هفته‌ی کامل درباره‌ی این موضوع به او اشاره‌ای نکرد. مجازات‌های هری با آمبریج سرانجام به پایان رسید (و او تردید داشت کلماتی که پشت دستش حک شده‌بودند روزی محو و ناپدید شوند). رون چهار بار دیگر در تمرین کوییدیچ شرکت کرد و در دو بار آخر هیچ‌کس سر او فریاد نکشید. از سوی دیگر هر سه‌ی آن‌ها موفّق شدند در کلاس تغییر شکل موش خود را ناپدید کنند (هرمیون پیشرفت کرده و توانسته بود بچّه گربه‌ها را نیز ناپدید کند). سرانجام در یک شب توفانی در اواخر سپتامبر، هنگامی‌که هر سه‌ی آن‌ها در کتابخانه نشسته و به دنبال موادّ اوّلیه‌ی معجون اسنیپ می‌گشتند بار دیگر موضوع تدریس هری به میان آمد. هرمیون ناگهان گفت:

ـ راستی هری، تو درباره‌ی دفاع در برابر جادوی سیاه فکر کردی یا نه؟

هری با بداخلاقی گفت:

ـ معلومه که فکر کردم. نمی‌تونستم فراموشش کنم. با وجود اون عفریته‌ای که بهمون درس می‌ده مگه می‌شه فراموشش کرد...

ـ منظورم نظری بود که من و رون داشتیم...

رون نگاه هشداردهنده و تهدیدآمیزی به او کرد. هرمیون به رون اخمی کرد و گفت:

ـ باشه، منظورم نظری بود که من داشتم و مربوط به این بود که تو درسمون بدی...؟

هری بلافاصله جواب نداد. وانمود کرد که در جست‌وجوی صفحه‌ی خاصّی از کتاب *پادزهرهای آسیایی* است زیرا نمی‌خواست آنچه در فکرش بود بر زبان آورد.

واقعیّت این بود که او در دو هفته‌ی اخیر درباره‌ی این موضوع خیلی فکر کرده‌بود. گاهی اوقات این فکر در نظرش جنون‌آمیز بود، درست مثل همان شبی که هرمیون پیشنهادش را مطرح کرده‌بود. امّا در سایر مواقع به طلسم‌هایی می‌اندیشید که در برخوردهای گوناگونش با موجودات شیطانی و مرگ‌خوارها به کارش آمده بود... در حقیقت زمانی به خود می‌آمد که به‌طور ناآگاهانه سرگرم برنامه‌ریزی برای درس‌ها بود...

هنگامی‌که دیگر نمی‌توانست وانمود کند که کتاب پادزهرهای آسیایی برایش جالب است آهسته گفت:

ـ خب، آره... یه ذرّه درباره‌ش فکر کردم.

هرمیون مشتاقانه گفت:

ـ خب، نتیجه‌ش؟

هری که می‌خواست وقت‌کشی کند گفت:

ـ نمی‌دونم...

و سپس به رون نگاه کرد. رون اکنون که مطمئن بود هری دوباره دادوبیداد نمی‌کند تمایل بیش‌تری برای شرکت در این گفت‌وگو از خود نشان داد و

گفت:

ـ من از همون اوّل گفتم که این فکر خوبیه.

هری که معذّب شده‌بود بر روی صندلی کمی جابه‌جا شد و گفت:

ـ شما شنیدین که من گفتم خیلی وقت‌ها فقط شانس آورده‌م دیگه، نه؟

هرمیون با مهربانی گفت:

ـ آره، هری. ولی بازهم می‌گم. دلیلی نداره وانمود کنی در دفاع در برابر جادوی سیاه مهارت نداری چون داری. پارسال تو تنها کسی بودی که تونستی طلسم فرمان‌رو به‌طور کامل بشکنی، تو می‌تونی سپر مدافع بسازی، می‌تونی جادوهایی‌رو اجرا کنی که جادوگرهای عاقل و بالغ نمی‌تونن، ویکتور همیشه می‌گفت...

رون چنان به سرعت سرش را برگرداند تا او را نگاه کند که عضله‌ی گردنش گرفت. درحالی‌که گردنش را ماساژ می‌داد گفت:

ـ به‌به! ویکی بهت چی گفت؟

هرمیون با بی‌حوصلگی گفت:

ـ اوهوه... اون گفت هری می‌تونه جادوهایی‌رو اجرا کنه که حتّی خود ویکتور هم نمی‌تونه، و توجّه داشته باشین که اون دانش‌آموز سال آخر مدرسه‌ی دورمشترانگ بود.

رون که با سوءظن به هرمیون نگاه می‌کرد گفت:

ـ تو که هنوز با اون در تماس نیستی، هان؟

هرمیون با این‌که صورتش کمی گل انداخت با خونسردی گفت:

ـ حالا اگه باشم چی می‌شه؟ من می‌تونم یه دوست مکاتبه‌ای داشته باشم درصورتی‌که ...

رون با حالتی اتّهام‌آمیز گفت:

ـ اون نمی‌خواست فقط دوست مکاتبه‌ای تو باشه.

هرمیون با عصبانیّت و تأسّف سرش را تکان داد و بی‌اعتنا به رون که همچنان به او خیره نگاه می‌کرد، به هری گفت:

ـ خب، نظرت چیه؟ بهمون درس می‌دی؟
ـ فقط به تو و رون دیگه؟

هرمیون که دوباره کمی نگران به نظر می‌رسید گفت:

ـ ببین هری، خواهش می‌کنم دوباره از کوره در نرو، باشه... ولی به نظر من تو باید به هر کسی که می‌خواد یاد بگیره درس بدی. منظورم اینه که... ما داریم درباره‌ی دفاع از خودمون در مقابل ولد... ولدمورت حرف می‌زنیم... اَه، رون، تورو خدا این‌قدر رقّت‌انگیز نباش... خلاصه این‌که اگر این فرصت‌رو به دیگران ندیم اصلاً منصفانه عمل نکردیم.

هری لحظه‌ای در این باره فکر کرد و سپس گفت:

ـ آره، امّا فکر نمی‌کنم غیر از شما دوتا کسی بخواد که من بهش درس بدم. آخه من خُل‌وچلم، مگه یادتون رفته؟

هرمیون با لحنی جدّی گفت:

ـ خب، به نظر من وقتی ببینی چند نفر علاقه‌دارن به حرف‌هات گوش بدن خودتم تعجّب می‌کنی. ببین...

هرمیون به جلو خم شد و رون نیز که همچنان با اخم به او نگاه می‌کرد کمی به جلو خم شد تا بتواند بشنود. هرمیون گفت:

ـ می‌دونستی که تعطیلات آخر هفته‌ی اوّل اکتبر برنامه‌ی گردش در هاگزمیده؟ چه‌طوره با اونایی که علاقه‌مندند توی هاگزمید قرار بذاریم و اون‌جا حرف‌هامونو بزنیم؟

رون گفت:

ـ چرا باید بیرون از مدرسه این کارو بکنیم؟

هرمیون به سراغ شکل کلم‌چینی ملچ‌مولوچ کن رفت که قبلاً سرگرم کشیدن از روی آن بود و گفت:

ـ برای این‌که اگه آمبریج بفهمه که ما چی کار می‌خوایم بکنیم گمون نمی‌کنم زیاد خوشش بیاد.

هری در انتظار فرارسیدن روزگردش در هاگزمید بود امّا فقط یک چیز مایه‌ی نگرانی‌اش می‌شد. سیریوس بعد از ظاهرشدن در آتش در اوایل ماه سپتامبر، لجوجانه آن‌ها را از خود بی‌خبر گذاشته بود. هری می‌دانست که سیریوس از این‌که آن‌ها گفتند نمی‌خواهند او به هاگزمید بیاید به خشم آمده‌است امّا بازهم هرچند وقت یک‌بار نگران می‌شد که مبادا سیریوس جانب احتیاط را نگه ندارد و در آن‌جا آفتابی شود. اگر یک سگ سیاه و بزرگ در هاگزمید و احتمالاً جلوی چشم دراکومالفوی، دوان‌دوان به سویشان می‌آمد چه باید می‌کردند؟

وقتی هری نگرانی‌اش را با رون و هرمیون در میان گذاشت رون گفت:

ـ اونم دلش می‌خواد یه هوایی بخوره، گناه داره. نمی‌شه سرزنشش کرد. منظورم اینه که اون دو ساله که فراریه، درسته؟ می‌دونم که این اصلاً جالب و لذّت‌بخش نبوده ولی هرچی باشه آزاد که بوده، درسته؟ درحالی‌که الان اون تمام مدّت با اون جن خونگی روانی توی خونه زندانیه.

هرمیون به رون اخم کرد امّا دیگر به روی خود نیاورد و بدون هیچ اشاره‌ای به کریچر، به هری گفت:

ـ مشکل ما اینه که تا وقتی ولد... ولدمورت... اَه، رون، تورو خدا بس کن... آره، خلاصه تا وقتی بازگشت اون علنی نشده، سیریوس مجبوره مخفی بمونه. منظورم اینه که وزارت سحر و جادوی ابله تا زمانی‌که قبول نکرده که در تمام این مدّت دامبلدور درباره‌ی سیریوس راست می‌گفته، نمی‌تونه درباره‌ی بی‌گناهی اون قانع بشه؛ و وقتی اون بی‌شعورها شروع کنن به دستگیرکردن مرگ‌خوارهای واقعی تازه معلوم می‌شه که سیریوس جزو اونا نبوده... مثلاً یکی از دلایلش می‌تونه این باشه که اون روی دستش علامت شوم‌رو نداره.

رون با شوروشوق گفت:

ـ فکر نمی‌کنم اون‌قدر احمق باشه که بخواد بیاد. اگه بیاد دامبلدور دیوونه

می‌شه. امّا سیریوس به حرف دامبلدور گوش می‌ده هرچند که ممکنه از حرفاش خوشش نیاد.

وقتی نگرانی هری در این باره از بین نرفت هرمیون گفت:

ـ ببین، من و رون به کسانی‌که حدس می‌زدیم دلشون مـی‌خواد دفـاع در برابر جادوی سیاه درست و حسابی‌رو یاد بگیرند گفتیم و چند نفری از اونا علاقه‌مند شدند. باهاشون توی هاگزمید قرار گذاشتیم.

هری که همچنان در فکر سیریوس بود با بی‌توجّهی گفت:

ـ باشه.

هرمیون به آرامی گفت:

ـ نگران نباش، هری. تو بدون نگرانی برای سیریوس هم به‌قدر کافی فکر و خیال داری.

حق با هرمیون بود. با این‌که دیگر هـر شب بـرای مـجازات بـه دفـتر آمبریج نمی‌رفت و وقت بیش‌تری را برای انجام تکالیفش صرف می‌کرد، هنوز عقب بود. رون از هری هـم عـقب‌تر بـود چـون عـلاوه بـر تـمرین کوییدیچ که دو روز در هفته بود و همراه با هری در آن‌ها شرکت می‌کرد، به وظایف دانش‌آموزان ارشد هم باید عمل می‌کرد. امّا هرمیون که تعداد واحدهای درسی‌اش از آن دو بیش‌تر بود نه تنها تکالیفش را تمام کرده‌بود بلکه برای بافتن لباس برای جن‌های خانگی وقت اضافی هم داشت. هری ناچار بود اقرار کند که کار او بهتر شده‌است. اکنون دیگر تشخیص کلاه‌ها از جوراب‌ها کاملاً امکان‌پذیر بود.

صبح روز گردش در هاگزمید هوا آفتابی بود و بـاد مـی‌وزید. پس از صبحانه، آن‌ها در مقابل فیلچ صف بستند تا نامشان را بـا فـهرست بـلند بالایش مطابقت بدهد که در آن اسامی دانش‌آموزانی بود که برای گردش در دهکده از والدین یا سرپرست خود رضـایت‌نامه داشـتند. هـری کـه وجدانش کمی به درد آمده بود به یاد این موضوع افتاد که اگـر بـه‌خاطر سیریوس نبود خودش اصلاً نمی‌توانست به دهکده برود.

وقتی هری به فیلچ رسید، سرایدار او را بـه شـدّت بـو کشـید گـویی می‌کوشید بوی چیزی را تشخیص بدهد. سپس با خشونت سرش را تکان داد چنان‌که غبغبش دوباره لرزید و هری به سمت پله‌های سنگی رفت و هوای سرد آن روز آفتابی را احساس کرد.

وقتی هری، رون و هرمیون با گام‌های سریع در جادّه‌ی پـهنی پـیش می‌رفتند که به دروازه‌ها می‌رسید رون پرسید:

ـ برای چی فیلچ تورو بو می‌کرد؟

هری خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

ـ فکر کنم می‌خواست ببینه بوی بمب کود حیوانی می‌دم یا نه. آخه یادم رفته بود بهتون بگم که...

هری ماجرای فرستادن نامه‌ی سیریوس را برای آن‌ها تعریف کرد که پس از چند لحظه فیلچ به سراغش رفته و خواسته بود نامه‌اش را بـبیند. هری کمی تعجّب کرد زیرا این ماجرا توجّه هرمیون را خیلی به خود جلب کرد، خیلی بیش‌تر از آن‌که توجّه خود هری را جلب کرده بود. هـرمیون گفت:

ـ اون گفت بهش خبر داده‌ن که تو بمب کود حیوانی سفارش دادی؟ ولی کی بهش خبر داده‌بوده؟

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ نمی‌دونم، شاید مالفوی، احتمالاً به نظرش خنده‌دار بوده.

آن‌ها قدم‌زنان از میان ستون‌های بلند سنگی دروازه گذشتند که سر ستون‌هایی به شکل گراز بالدار داشتند و سپس به سمت چپ پیچیدند و در جاده‌ای که به دهکده می‌رسید پیش رفتند باد موهای آن‌ها را پریشان می‌کرد و به سر و چشمشان می‌کوبید.

هرمیون با شکّ و تردید زیادی گفت:

ـ مالفوی؟ خب آره... ممکنه...

او تا زمانی‌که به هاگزمید رسیدند در افکـار خـود غـوطه‌ور بـود. هـری

پرسید:

ـ راستی کجا می‌ریم؟ رستوران سه دسته جارو؟

هرمیون که رشته‌ی افکارش پاره شده‌بود گفت:

ـ اوه، نه. اون‌جا همیشه شلوغ و پر سروصداست. من با بقیّه در کافه‌ی هاگزهد قرار گذاشتم، می‌دونی که کدومو می‌گم، اون در جادّه‌ی اصلی نیست. درسته که اون‌جا یه ذرّه... به اصطلاح... ناجوره... امّا خوبیش اینه که دانش‌آموزها معمولاً اون‌جا نمی‌رن برای همین حرفامون به گوش کسی نمی‌رسه.

آن‌ها از خیابان اصلی پایین رفتند، از جلوی فروشگاه شوخی زونکو گذشتند و با دیدن فرد، جرج و لی‌جردن در آن‌جا تعجّبی نکردند. از جلوی اداره‌ی پست گذشتند که در فواصل زمانی معیّن از آن جغد بیرون می‌آمد و وارد یک خیابان فرعی شدند که در ابتدای آن مسافرخانه‌ی کوچکی قرار داشت. از قلاب زنگ زده‌ی بالای در آن، تابلوی چوبی کهنه و رنگ‌ورو رفته‌ای آویخته بود که بر روی آن تصویری از سر قطع‌شده‌ی یک گراز وحشی به چشم می‌خورد که قطره‌های خون آن پارچه‌ی سفید پیرامونش را خون‌آلود کرده‌بود. وقتی به آن‌جا نزدیک می‌شدند تابلوی آویخته در معرض وزش باد غژغژ صدا می‌داد. هر سه‌ی آن‌ها جلوی در ردّد بودند.

هرمیون که کمی عصبی به نظر می‌رسید گفت:

ـ خب، بریم تو دیگه.

هری اوّل از همه وارد شد. آن‌جا هیچ شباهتی به رستوران سه دسته جارو نداشت که پیشخوان آن از تمیزی برق می‌زد و خوشایند بود. کافه‌ی هاگزهد شامل یک اتاق کوچک دلگیر و بسیار کثیف بود و بوی تندی که در فضای آن به مشام می‌رسید بوی آغل بزها را تداعی می‌کرد. پنجره‌های بیرون نشسته‌ی آن چنان دوده گرفته و کثیف بود که نور خورشید به داخل اتاق نمی‌رسید و به جای آن، شمع‌هایی که بر روی میزهای چوبی و

ناهموار آن به چشم می‌خورد فضا را روشن می‌کرد. کف آن‌جا خاکی به نظر می‌رسید امّا وقتی هری بر روی آن قدم گذاشت متوجّه شد در زیر انبوه گردوخاکی که ظاهراً از قرن‌ها پیش روی هم جمع شده‌بود کفپوشی سنگی قرار دارد.

هری به یاد اشاره‌ی هاگرید به این کافه در سال اوّل تحصیلیش افتاد. او گفته‌بود: «*آدم توی هاگزهد آدمای مسخره‌ی زیادی می‌بینه.*» و توضیح داده‌بود که چه‌طور از غریبه‌ای که شنل کلاه‌داری به تن داشته یک تخم اژدها گرفته است. در آن زمان هری تعجّب کرده‌بود که چه‌طور برای هاگرید عجیب نبوده که آن شخص هنگام گفت‌وگو با او صورتش را پوشانده بوده‌است. اکنون متوجّه شده‌بود که پوشاندن صورت در هاگزهد یک کار عادی است. جلوی پیشخوان مردی بود که تمام صورتش را با باندهای چرک و کثیف باندپیچی کرده‌بود و با این حال ظاهراً می‌توانست از شکافی که جلوی دهانش بود لیوان‌های بی‌شماری از نوشابه‌ی سرخ‌رنگی را بنوشد که از آن دود برمی‌خاست. دو نفر که کلاه‌های ردایشان صورتشان را کاملاً پوشانده بود سر میزی کنار یکی از پنجره‌ها نشسته بودند. اگر هری صدای آن‌ها را نمی‌شنید که با لهجه‌ی غلیظ یورکشایری با هم صحبت می‌کردند گمان می‌کرد دیوانه سازند. در گوشه‌ی تاریکی کنار بخاری دیواری، ساحره‌ای نشسته بود که نقاب سیاه و ضخیمش تا پاهایش می‌رسید. نوک بینی‌اش معلوم بود چراکه باعث می‌شد نقابش در آن نقطه برجسته به نظر برسد. وقتی به سمت پیشخوان رفتند هری زیرلب گفت:

ـ اینو چی کار کنیم، هرمیون؟ به فکرت نرسید که ممکنه آمبریج زیر اون نقاب باشه؟

هری به ساحره‌ای نگاه می‌کرد که نقاب ضخیمی بر چهره داشت. هرمیون ساحره‌ی نقاب‌دار راورانداز کرد و به آرامی گفت:

ـ قدّ آمبریج از این زن کوتاه‌تره. و تازه، حتّی اگر آمبریج هم بیاد این‌جا به

هیچ‌وجه نمی‌تونه جلوی مارو بگیره، هری، برای این‌که من دو سه بار قوانین مدرسه‌رو بررسی کردم. ما هیچ‌کدوم از قوانین مدرسه‌رو نقض نمی‌کنیم. من حتّی از پروفسور فلیت ویک پرسیدم که دانش‌آموزان اجازه‌دارن به هاگزهد برن یا نه و اون گفت بله اجازه دارن و فقط با اصرار زیاد از من خواست که اگه به هاگزهد رفتیم لیوان‌هامونو با خودمون ببریم. من توی هر چیزی که به دستم رسید درباره‌ی گروه‌های مطالعه و گروه‌های انجام تکالیف تحقیق کردم و متوجّه شدم که کاملاً مجازند. فقط به نظرم رسید که درست نیست کارمونو جلوی چشم بقیّه انجام بدیم.

هری با لحن خشکی گفت:

ـ آره، به خصوص که این گروهی که داری تشکیل می‌دی گروه انجام تکالیف نیست، درسته؟

مسؤول کافه از اتاق پشتی پاورچین‌پاورچین به سویشان آمد. پیرمرد عبوسی بود که مو و ریش بلند و جوگندمی پرپشتی داشت. قد بلند و لاغر بود و قیافه‌اش برای هری کمی آشنا به نظر می‌رسید. او با صدای خُرخُرمانندی گفت:

ـ بله؟

هرمیون گفت:

ـ سه تا نوشیدنی کره‌ای، لطفاً.

مرد دستش را دراز کرد و از پایین پیشخوان سه بطری کثیف و خاک گرفته‌ی نوشیدنی کره‌ای برداشت و روی پیشخوان کوبید و گفت:

ـ می‌شه شش سی کل.

هری گفت:

ـ من حساب می‌کنم.

و بلافاصله سکّه‌های نقره را به مرد داد. مرد هری را ورانداز کرد و لحظه‌ای نگاهش روی جای زخم او ثابت ماند. سپس از آن‌ها دور شد و سکّه‌های نقره را در صندوق کهنه‌ای انداخت که کشوی آن خودبه‌خود باز

شده‌بود.

هری، رون و هرمیون برگشتند و سر میزی نشستند که از همه بیش‌تر با پیشخوان فاصله داشت. نگاهی به اطرافشان انداختند. مردی که صورتش را باندپیچی کرده‌بود روی پیشخوان ضربه می‌زد و از مسؤول آن‌جا لیوان دیگری پر از نوشابه‌ی دوددار می‌گرفت. رون با شور و شعف به پیشخوان نگاه کرد و زیرلب گفت:

ـ می‌دونین چیه؟ ما این‌جا هر نوشابه‌ای که دلمون بخواد می‌تونیم سفارش بدیم. شرط می‌بندم اون یارو هرچی بخوایم بهمون می‌ده. من همیشه خیلی دلم می‌خواست یه نوشابه‌ی آتشین...

هرمیون با عصبانیّت گفت:

ـ ناسلامتی... تو... یه دانش‌آموز... ارشدی!

خنده از لب رون رفت و گفت:

ـ اوه، آره...

هری در کثیف و خاک‌آلود نوشیدنی کره‌ای را باز کرد و جرعه‌ای نوشید و پرسید:

ـ راستی گفتی چه کسانی قراره بیان این‌جا؟

هرمیون به ساعتش نگاهی انداخت و با نگرانی به در نگاه کرد و گفت:

ـ دو سه نفر از بچّه‌ها. بهشون گفته بودم همین موقع‌ها بیان این‌جا و مطمئنم که این‌جارو بلدن... اوه، نگاه کنین، ممکنه خودشون باشن.

در کافه باز شده‌بود. لحظه‌ای نور خورشید فضای تیره‌ی کافه را به دو قسمت تقسیم کرد و سپس ناپدید شد زیرا عدّه‌ای که با عجله وارد می‌شدند جلوی نور را گرفته بودند.

اوّل از همه نویل همراه با دین و لاوندر وارد شد. بلافاصله پروتی و پادماپتیل با (قلب هری ناگهان در سینه فرو ریخت) چوچانگ و یکی از دوستانش که همیشه کرکر می‌خندید وارد شدند. سپس لونالاوگود تک‌وتنها وارد شد و چنان خواب‌آلوده به نظر می‌رسید که گویی اتّفاقی به

آن‌جا آمده‌بود. بعد کتی‌بل، آلیشیا اسپینت و آنجلیناجانسون، کالین و دنیس‌کریوی، هاناآبوت و دختری از دانش‌آموزان هافلپاف که موهای بافته‌اش تا کمرش می‌رسید و هری نامش را نمی‌دانست آمدند. به دنبال آن‌ها سه پسر از دانش‌آموزان ریونکلا آمدند که هری به خوبی می‌دانست نام‌هایشان آنتونی گلدستاین، مایکل کرنر و تری‌بوت است. سپس جینی وارد شد و بلافاصله پشت سر او پسری قدبلند و استخوانی با موی بور آمد که بینی سربالایی داشت و هری فقط می‌دانست که یکی از اعضای تیم کوییدیچ هافلپاف است. آخر از همه فرد و جرج ویزلی به همراه دوستشان لی‌جردن وارد شدند که در دستشان پاکت‌های کاغذی بزرگی پر از اجناس فروشگاه زونکو بود. هری با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ گفتی دو سه نفر، نه؟ *فقط* دو سه نفر؟

هرمیون با خوش‌حالی گفت:

ـ آره، خب، خیلی‌ها از این فکر استقبال کردن. رون، می‌ری چند تا صندلی بیاری این‌جا؟

مسؤول کافه درحالی‌که با کهنه‌ی کثیفی که انگار سال‌ها شسته نشده‌بود لیوانی را پاک می‌کرد میخکوب شده‌بود. احتمالاً هیچ‌گاه کافه‌اش این‌قدر شلوغ نبوده‌است.

فرد زودتر از بقیّه خود را به جلوی پیشخوان رساند و تندتند همراهانش را شمرد و گفت:

ـ می‌شه لطفاً... بیست‌وپنج تا نوشیدنی کره‌ای بدین؟

مرد لحظه‌ای به او چشم غرّه رفت بعد با آزردگی کهنه پارچه را انداخت گویی در هنگام انجام کار بسیار مهمّی مزاحم او شده‌بودند. سپس شروع به گذاشتن بطری‌های کثیف نوشیدنی کره‌ای بر روی پیشخوان کرد. فرد که تندتند بطری‌ها را یکی‌یکی به دست بقیه می‌داد گفت:

ـ دستت درد نکنه... بچّه‌ها زود باشین بسلفین. من اون‌قدر طلا ندارم که

پول همه‌ی اینارو بدم...

هری به جمعیّت دانش‌آموزان نگاه می‌کرد. آن‌ها همان‌طور که با هم صحبت می‌کردند بطری‌ها را از دست فرد می‌گرفتند و در جیب ردایشان به دنبال پول می‌گشتند. هری نمی‌دانست آن‌همه دانش‌آموز برای چه در آن‌جا جمع شده‌اند تا این‌که سرانجام این فکر وحشتناک به ذهنش رسید که شاید از او انتظار دارند برایشان سخنرانی کند و با این فکر بلافاصله رو به هرمیون کرد و با صدایی آهسته پرسید:

ـ به این‌ها چی گفتی؟ توقّع چه چیزی‌رو دارند؟

هرمیون با حالت تسلّی‌بخشی گفت:

ـ بهت که گفتم، اونا فقط می‌خوان به حرف‌هات گوش بدن.

امّا هری چنان با خشم به او نگاه می‌کرد که هرمیون بلافاصله اضافه کرد:

ـ فعلاً قرار نیست تو کاری بکنی. اوّل من براشون صحبت می‌کنم.

نویل که لبخندی بر لب داشت روبه‌روی هری نشست و گفت:

ـ سلام، هری.

هری کوشید به او لبخند بزند امّا چیزی نگفت. دهانش بدجوری خشک شده‌بود. چو نیز در همان هنگام به او لبخند زده و سمت راست رون نشسته بود. دوستش که موهای فرفری حنایی رنگی داشت لبخند نزد و فقط با نگاهی حاکی از بی‌اعتمادی هری را ورانداز کرد و بلافاصله هری فهمید که اگر چاره‌ی دیگری داشت هرگز به آن‌جا نمی‌آمد.

بقیّه نیز دوتادوتا و سه‌تاسه‌تا از راه رسیدند و در اطراف هری، رون و هرمیون نشستند. بعضی از آن‌ها هیجان‌زده و عدّه‌ای نیز کنجکاو به نظر می‌رسیدند. لونالاوگود با حالتی رویاگونه به نقطه‌ای خیره شده‌بود. وقتی همه صندلی‌هایشان را جلو کشیدند و نشستند همهمه‌ی گفت‌وگوها فروکش کرد. همه به هری نگاه می‌کردند.

هرمیون که کمی عصبی شده و صدایش بلندتر از حدّ معمول بود گفت:

ـ خب... خودتون می‌دونین که برای چی به این‌جا اومدین. راستش هری به نظرش رسید...

بلافاصله هری نگاه تندی به او انداخت و هرمیون ادامه داد:

ـ... یعنی من به فکرم رسید که بد نیست کسانی‌که می‌خوان دفاع در برابر جادوی سیاه‌رو یاد بگیرند... منظورم اینه‌که یه چیز درست و حسابی یاد بگیرند، نه اون مزخرفاتی‌رو که آمبریج داره یادمون می‌ده...

ناگهان صدای هرمیون محکم‌تر شد و با اعتمادبه‌نفس بیش‌تری گفت:

ـ... برای این‌که هیچ‌کس نمی‌تونه اسم اون مزخرفات‌رو دفاع در برابر جادوی سیاه بذاره...

آنتونی گلدستاین گفت:

ـ آره، آره، کاملاً موافقم!

هرمیون قوّت قلب گرفت و گفت:

ـ خب، راستش من به فکرم رسید که بهتره خودمون دست به‌کار بشیم.

هرمیون لحظه‌ای درنگ کرد و زیرچشمی به هری نگاهی انداخت و ادامه داد:

ـ منظور من اینه که یاد بگیریم چه‌طوری از خودمون دفاع کنیم، نه این‌که فقط یه مشت طلسم و ورد یاد بگیریم، یعنی جادوی واقعی و عملی‌رو یاد بگیریم...

مایکل کرنر که با دقّت او را برانداز می‌کرد گفت:

ـ با این‌حال باید در امتحان سمج دفاع در برابر جادوی سیاه هم شرکت کنی. دیگه، درسته؟

هرمیون بلافاصله گفت:

ـ معلومه که شرکت می‌کنم. ولی من می‌خوام چیزهای بیش‌تری یاد بگیرم. می‌خوام که دفاع‌کردن‌رو درست و حسابی یاد بگیرم چون... چون...

هرمیون نفس عمیقی کشید و جمله‌اش را تمام کرد و گفت:

ـ چون لردولدمورت برگشته.

واکنش جمعیّت آنی و قابل پیش‌بینی بود. دوست چو جیغی کشید و نوشیدنی کره‌ای‌اش روی ردایش ریخت، تری‌بوت بی‌اختیار قیافه‌اش را درهم کشید. پادماپتیل بر خود لرزید، نویل جیغ کوتاه و عجیبی زد و موفّق شد صدای آن را در سرفه‌هایش خفه کند. با این حال همگی مشتاقانه به هری چشم دوخته‌بودند. هرمیون گفت:

ـ خب، این برنامه‌ی ماست. اگه دوست دارین همراه ما باشین باید با هم تصمیم بگیریم که چه‌طوری...

بازیکن موبور تیم هافلپاف با حالتی پرخاشگرانه گفت:

ـ از کجا معلوم که اسمشونبر برگشته باشه؟

هرمیون شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ خب، دامبلدور می‌گه برگشته و...

پسر موبور با سر به هری اشاره کرد و پرسید:

ـ منظورت اینه که دامبلدور حرف اونو باور کرده؟

رون با حالتی نسبتاً گستاخانه گفت:

ـ اسم شما؟

پسر گفت:

ـ من زاخاریاس اسمیتم، و فکر می‌کنم ما حق داریم که بدونیم دقیقاً چه چیزی باعث شده که اون بگه اسمشونبر برگشته.

هرمیون به سرعت مداخله کرد و گفت:

ـ ببین، ما این جلسه‌رو برای این حرف‌ها تشکیل ندادیم...

هری گفت:

ـ اشکالی نداره، هرمیون.

هری تازه فهمیده بود که چرا آن‌همه دانش‌آموز در آن‌جا جمع شده‌اند. بعضی از این افراد و شاید حتّی بیش‌تر آن‌ها به این امید آمده‌بودند که ماجرای هری را از زبان خودش بشنوند. هری درحالی‌که مستقیم به چهره‌ی زاخاریاس نگاه می‌کرد گفت:

ـ چی باعث شده من بگم اسمشونبر برگشته؟ من دیدمش. دامبلدور که پارسال همه‌ی اتّفاق‌هایی‌رو که افتاده بود برای کلّ مدرسه تعریف کرد، و اگه شما حرف اونو باور نکردین، حرف منو هم باور نمی‌کنین، و من نمی‌خوام تمام بعدازظهر وقتمو برای متقاعدکردن کسی حروم کنم.

به نظر می‌رسید هنگامی که هری صحبت می‌کرد همه نفس‌هایشان را در سینه حبس کرده‌اند. هری احساس می‌کرد که حتّی مسؤول کافه نیز صدایش را می‌شنود. او هنوز سرگرم پاک‌کردن همان لیوان با کهنه‌ی کثیفش بود و لیوان لحظه‌به‌لحظه کثیف‌تر می‌شد. زاخاریاس به سردی گفت:

ـ تنها چیزی که دامبلدور پارسال به ما گفت این بود که سدریک دیگوری به دست اسمشونبر کشته شده و تو جسدشو به هاگوارتز برگردوندی. اون جزییّات ماجرارو برامون تعریف نکرد و درست و حسابی نگفت که دیگوری چه‌طور کشته شده. فکر می‌کنم همه دلشون بخواد بدونن...

هری که این روزها به سرعت از کوره درمی‌رفت و در آن لحظه نیز به خشم آمده‌بود گفت:

ـ اگه اومدین این‌جا که بفهمین ولدمورت چه جوری آدم‌هارو می‌کشه من هیچ کمکی نمی‌تونم بهتون بکنم.

هری از چهره‌ی پرخاشگر زاخاریاس‌اسمیت لحظه‌ای چشم برنمی‌داشت و مصمّم بود که نگاهش به چو نیفتد. او ادامه داد:

ـ من نمی‌خوام درباره‌ی سدریک‌دیگوری حرف بزنم، روشن شد؟ پس اگه برای این اومده بودین این‌جا، می‌تونین همین الان پاشین و برین.

هری نگاه غضب‌آلودی به هرمیون انداخت زیرا فکر می‌کرد او در این قضیه مقصّر است. هرمیون می‌خواست او را همچون یک موجود عجیب‌الخلقه به معرض نمایش بگذارد و همه‌ی آن جمعیّت به آن‌جا آمده‌بودند که بفهمند ماجرای او تا چه حد خشن و وحشیانه بوده‌است... با این حال هیچ‌یک از آن‌ها، حتّی زاخاریاس اسمیت که لحظه‌ای نگاه

مشتاقش را از هری برنمی‌داشت، از جایشان تکان نخوردند. هرمیون که بار دیگر صدایش به شدّت نازک و زیر شده‌بود گفت:
ـ پس... پس... همون‌طور که گفتم... اگر مایل هستید روش‌های دفاعی‌رو یاد بگیرین باید با هم به نتیجه برسیم و ببینیم چه‌طوری می‌تونیم این کارو انجام بدیم، چندوقت یک‌بار باید جلسه داشته باشیم و کجا باید...
دختری که موی بافته‌ی بلندش تا کمرش می‌رسید و به هری خیره نگاه می‌کرد گفت:
ـ این حقیقت داره که تو می‌تونی یه سپر مدافع درست کنی؟
با این حرف صدای همهمه‌ی مشتاقانه‌ای بلند شد و هری با حالتی نسبتاً تدافعی گفت:
ـ آره.
ـ یک سپر مادی؟
این عبارت چیزی را در ذهن هری تداعی کرد و گفت:
ـ ببینم، تو خانم بونزرو می‌شناسی، درسته؟
دختر لبخندی زد و گفت:
ـ اون عمه‌ی منه. من سوزان بونزم. اون درباره‌ی جلسه‌ی دادرسی تو با من صحبت کرد. پس این... واقعاً حقیقت داره؟ تو یه سپر مدافع به شکل گوزن درست می‌کنی؟
هری گفت:
ـ بله.
لی که به شدّت تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت:
ـ دمت گرم، هری! من نمی‌دونستم.
فرد که به پهنای صورتش می‌خندید به هری نگاه کرد و گفت:
ـ ماما‌ن به رون گفت که به کسی چیزی نگه. می‌گفت همین جوری هم زیادی جلب توجّه می‌کنی.
هری زیرلب گفت:

ـ الحق که راست می‌گفته.

چند نفر خندیدند و ساحره‌ی نقاب‌دار بر روی صندلی‌اش کمی جابه‌جا شد. تری‌بوت پرسید:

ـ تو با شمشیری که توی دفتر دامبلدوره باسیلیسک‌رو کشتی؟ پارسال یه بار رفته بودم اون‌جا و یکی از تابلوهای روی دیوار اینو به من گفت...

هری گفت:

ـ آره، درسته...

جاستین فینچ‌فلچی سوتی زد و برادران کریوی با چهره‌های حیرت‌زده به هم نگاه کردند. لاوندربراون با ملایمت گفت: «وای!» هری احساس می‌کرد گردنش داغ شده‌است. او به‌طور عمدی به هر جایی نگاه می‌کرد غیر از صورت چو. نویل خطاب به همه‌ی جمعیّت گفت:

ـ سال اوّل تحصیلمون هم، اون سنگ جادویی‌رو...

هرمیون آهسته گفت:

ـ سنگ جادو.

و نویل ادامه داد:

ـ آره، همون‌رو از اسمشونبر گرفت.

چشم‌های هاناآبوت به درشتی سکّه‌های گالیون شده‌بود. چو شروع به صحبت کرد و بلافاصله هری به او نگاه کرد. او نیز به هری نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. قلب هری یک بار دیگر در سینه فرو ریخت. چو گفت:

ـ تازه، اون پارسال همه‌ی مراحل مسابقات سه جادوگررو گذروند... از پس اژدها و مردم دریایی و آکرومانتیولا و این‌جور چیزها هم براومد...

در تأیید حرف چو همهمه‌ای در فضا پیچید. درون هری آشوبی برپا شده‌بود و سعی می‌کرد قیافه‌ای به خود بگیرد که دیگران فکر نکنند بیش از اندازه از خود راضی و خرسند است. سخنان تحسین‌آمیز چو باعث شده‌بود گفتن آنچه به خود قول داده‌بود بگوید برایش بسیاربسیار دشوارتر شود. هری شروع به صحبت کرد و همه بلافاصله ساکت شدند.

او گفت:

ـ ببینین، نمی‌خوام وانمود کنم که متواضعم و از این‌جور چیزها... امّا در واقع در تمام اون مواقع کمک زیادی به من شد...

مایکل‌کرنر بلافاصله گفت:

ـ موقعی که با اون اژدها روبه‌رو شدی که کسی بهت کمک نکرد... اون فقط یه پرواز خیلی باحال بود...

هری که حس می‌کرد مخالفت با او بی‌ادبی است گفت:

ـ خب، آره...

سوزان بونز گفت:

ـ امسال تابستون هم وقتی شرّ اون دیوانه‌سازهارو کم کردی هیچ‌کس کمکت نکرد.

هری گفت:

ـ آره، آره، درسته. قبول دارم که بعضی از اون کارهارو بدون کمک کسی انجام دادم امّا چیزی که می‌خوام بهتون بگم اینه که...

زاخاریاس‌اسمیت گفت:

ـ نکنه می‌خوای یه جوری از زیرش در بری و این‌جور چیزهارو برامون انجام ندی؟

ـ اینم یه فکریه!

پیش از آن‌که هری بخواهد حرفی بزند رون این را گفت و ادامه داد:

ـ ببینم تو نمی‌تونی دهنتو ببندی؟

شاید رون از عبارت «از زیرش در بری[1]» به شدّت به خشم آمده‌بود امّا در هر حال در آن لحظه طوری به زاخاریاس نگاه می‌کرد که انگار بیش از هر چیز دلش می‌خواست مشتی به صورتش حواله کند. زاخاریاس برافروخته شد و گفت:

---

۱ ـ «weasel» به معنای «از زیر چیزی در رفتن» و تلفّظ آن شبیه به «ویزلی» نام‌خانوادگی رون است ـ م.

ـ همه‌ی ما اومدیم این‌جا که از اون یه چیزهایی یاد بگیریم، اون‌وقت اون داره می‌گه که واقعاً نمی‌تونه این چیزهارو انجام بده؟

فرد ویزلی با عصبانیّت گفت:

ـ کی اینو گفت.

جرج ابزار فلزی درازی را که مرگبار به نظر می‌رسید از داخل یکی از پاکت‌های زونکو درآورد و گفت:

ـ دوست داری با این گوشتو باز کنم؟

هرمیون با دستپاچگی گفت:

ـ خب دیگه... بهتره به کارمون ادامه بدیم... پس بالاخره همه موافقین که هری بهمون درس بده؟

صدای همهمه‌ای در تأیید حرف هرمیون برخاست. زاخاریاس دست به سینه نشست و چیزی نگفت هرچند که احتمالاً سکوت او به این دلیل بود که تمام هوش و حواسش به ابزاری بود که جرج در دست داشت.

هرمیون وقتی دید سرانجام به نتیجه‌ای رسیده‌اند آسوده‌خاطر شد و گفت:

ـ بسیار خب، پس سؤال بعدی اینه که چند وقت یک بار باید دور هم جمع بشیم. به نظر من که اگه از هفته‌ای یک بار کم‌تر باشه هیچ فایده‌ای نداره.

آنجلینا گفت:

ـ صبر کن، باید حواسمون باشه که این جلسات با تمرین کوییدیچ تداخل نداشته باشه.

چو گفت:

ـ با تمرین‌های ما هم نباید تداخل داشته باشه.

زاخاریاس اسمیت گفت:

ـ با تمرین ما هم نباید تداخل داشته باشه.

هرمیون که کمی بی‌قرار شده‌بود گفت:

ـ مطمئنم که می‌تونیم شبی‌رو انتخاب کنیم که همه موافق باشند. امّا

خودتونم می‌دونین که واقعاً مهمّه. ما داریم درباره‌ی دفاع از خودمون در مقابل مرگ‌خواران ولد... ولدمورت صحبت می‌کنیم...

ـ راست می‌گه.

این صدای ارنی مک میلان بود که هری انتظار داشت مدّت‌ها پیش اظهارنظر کند. او ادامه داد:

ـ من یکی که فکر می‌کنم این موضوع واقعاً مهمّه، شاید از هر کار دیگه‌ای که امسال می‌کنیم مهّم‌تر باشه، حتّی از امتحانات سمجمون!

او با حالتی تأثیرگذار به بقیّه نگاه کرد گویی انتظار داشت همه فریاد بزنند: «کاملاً درسته!» و وقتی هیچ‌کس حرفی نزد او ادامه داد:

ـ من که واقعاً نمی‌دونم چی بگم وقتی می‌بینم که وزارت سحر و جادو در موقعیّتی به این حسّاسی چنین استاد به دردنخوری‌رو به ما تحمیل کرده. درسته که اونا بازگشت اسمشونبررو انکار می‌کنن امّا این‌که استادی برامون تعیین کرده‌ن که مخصوصاً از به‌کاربردن طلسم‌های دفاعی جلوگیری می‌کنه...

هرمیون گفت:

ـ به نظر ما این‌که آمبریج نمی‌خواد ما دفاع در برابر جادوی سیاه‌رو یاد بگیریم علّتش اینه که اون فکر جنون‌آمیزی توی سرش داره و فکر می‌کنه دامبلدور می‌تونه از دانش‌آموزان مدرسه به عنوان یک ارتش سرّی استفاده کنه. آمبریج فکر می‌کنه دامبلدور می‌خواد مارو بر علیه وزارتخونه بسیج کنه.

همه با شنیدن این اخبار مات و مبهوت مانده‌بودند، همه غیر از لونالاوگود که با صدای نازکش گفت:

ـ این منطقی به نظر می‌رسه. هرچی باشه فاج هم ارتش سرّی خودشو داره.

هری که از شنیدن این خبر غیرمنتظره جا خورده بود گفت:

ـ چی گفتی؟

لونا با لحنی جدّی گفت:

- آره، اون ارتشی از خورخطّ[1]ها داره.

هرمیون با بدخلقی گفت:

- نه، نداره.

لونا گفت:

- چرا داره.

نویل که گیج شده بود گفت:

- خورخط دیگه چیه؟

لونا که چشم‌های برآمده‌اش چنان گشاد شده‌بود که دیوانه‌تر از همیشه به نظر می‌رسید گفت:

- روح آتشه. موجود بزرگ قد بلند و مشتعلیه که چهار نعل می‌تازه و هرچی سر راهش باشه می‌سوزونه...

هرمیون گستاخانه گفت:

- نویل، چنین موجودی وجود نداره.

لونا با عصبانیّت گفت:

- چرا، وجود داره!

هرمیون با بداخلاقی گفت:

- خیلی معذرت می‌خوام ولی روی چه حسابی می‌گی وجود داره؟

- خیلی‌ها با چشم خودشون اونارو دیده‌ن ولی تو اون‌قدر کوته فکری که فقط چیزهایی‌رو که جلوی چشمت باشند...

- اهم... اهم...

این صدای جینی بود. او چنان خوب صدای آمبریج را تقلید کرده‌بود که چند نفر احساس خطر کردند و به اطرافشان نگاهی انداختند و زدند زیر خنده. جینی ادامه داد:

---

1 - Heliopaths

ـ مثل این‌که قرار بود تصمیم بگیریم که چند وقت یه‌بار جمع بشیم و درس‌های دفاعی‌رو یاد بگیریم، درسته؟

هرمیون بلافاصله گفت:

ـ آره، درسته، حق با توست.

لی جردن گفت:

ـ اگه هفته‌ای یک بار باشه خیلی باحاله.

آنجلینا شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ تا وقتی‌که...

امّا هرمیون با حالتی عصبی به میان حرف او پرید و گفت:

ـ آره، آره، می‌دونیم. کوییدیچ‌رو فراموش نکردیم. خب موضوع دیگه‌ای که باید روشن بشه اینه که کجا باید جمع بشیم.

پاسخ این سؤال سخت‌تر بود. همه ساکت شدند. پس از چند لحظه کتی بل گفت:

ـ توی کتابخونه خوبه؟

هری گفت:

ـ فکر نمی‌کنم خانم پینس خوشش بیاد که ما توی کتابخونه طلسم‌های شوم‌رو اجرا کنیم.

دین گفت:

ـ یکی از کلاس‌های خالی چه‌طوره؟

رون گفت:

ـ آره، شاید مک‌گونگال اجازه بده از کلاسش استفاده کنیم. اون زمانی‌که هری برای مسابقه سه جادوگر تمرین می‌کرد به ما اجازه داد بریم اون‌جا...

امّا هری اطمینان داشت که مک‌گونگال این‌بار کمک چندانی نخواهدکرد. با این‌که هرمیون گفته بود تشکیل گروه‌های مطالعه و انجام تکالیف مجاز است، احساس می‌کرد تشکیل چنین گروهی کمی آشوب‌طلبانه به نظر می‌رسد. هرمیون گفت:

ـ خب، حالا می‌گردیم یه جایی‌رو پیدا می‌کنیم. وقتی زمان و مکان اوّلین جلسه‌مون معلوم شد برای همه پیغام می‌فرستیم.

او در کیفش جست‌وجود کرد و کاغذ پوستی و قلم‌پرش را از آن بیرون آورد. سپس لحظه‌ای مردّد ماند گویی می‌خواست خود را برای گفتن چیزی آماده کند. سرانجام گفت:

ـ من، من فکر می‌کنم بهتر باشه همه اسمشونو این‌جا بنویسند تا بدونیم چه کسانی این‌جا بوده‌ن.

سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

ـ فکر می‌کنم لازم باشه که همه توافق کنیم که به هیچ‌کس نگیم چی کار داریم می‌کنیم. پس هرکسی که این ورقه‌رو امضا می‌کنه یعنی موافقه که به آمبریج یا هرکس دیگه‌ای نگیم که چه قصدی داریم.

فرد با خوش‌حالی کاغذ پوستی را گرفت و آن را امضا کرد. امّا بلافاصله هری متوجّه شد که چند نفر از این‌که باید اسمشان را در این فهرست بنویسند چندان خوش‌حال به نظر نمی‌رسند. زاخاریاس از گرفتن کاغذ پوستی از دست جرج خودداری کرد و آهسته گفت:

ـ راستش... من مطمئنم که ارنی زمان و مکان جلسه‌رو به من می‌گه.

امّا ظاهراً خود ارنی نیز در امضاکردن کاغذ پوستی مردّد بود. هرمیون ابروهایش را بالا برد و به او نگاه کرد. ارنی به حرف آمد و گفت:

ـ من... آخه ما ارشدیم... و اگه این فهرست‌رو پیدا کنن... می‌خوام بگم که... خودت گفتی که اگه آمبریج بفهمه...

هری حرف ارنی را به او یادآوری کرد و گفت:

ـ خودت الان داشتی می‌گفتی که شرکت در این گروه مهّم‌ترین کاریه که امسال انجام می‌دیم.

ارنی گفت:

ـ خب، آره... من اینو کاملاً قبول دارم فقط...

هرمیون با بدخلقی گفت:

ـ ارنی، نکنه فکر کردی من این فهرست‌رو جلوی دست و پا میندازم؟

ارنی که از نگرانیش کاسته شده‌بود گفت:

ـ نه، نه، معلومه که نمیندازی. خب، باشه، منم امضا می‌کنم.

بعد از ارنی هیچ‌کس دیگری اعتراض نکرد امّا هری متوجّه شد که دوست چو پیش از نوشتن نامش نگاه سرزنش‌آمیزی به چو کرد. وقتی آخرین نفر که زاخاریاس بود نیز کاغذ پوستی را امضا کرد، هرمیون آن را پس گرفت و با دقّت در کیفش گذاشت. اکنون همه‌ی اعضای گروه احساس عجیبی داشتند. درست مثل این بود که قراردادی را امضا کرده‌باشند.

فرد با چابکی از جایش برخاست و گفت:

ـ خب دیگه، وقت تنگه. من و جرج و لی باید چیزهای حساس و ظریفی بخریم بنابراین فعلاً خداحافظ همه‌تون.

بقیّه‌ی اعضای گروه نیز دوتادوتا و سه‌تاسه‌تا از آن‌جا رفتند. چو پیش از رفتن با وررفتن به سگک کیفش خود را مشغول کرد. موهای مشکی بلندش همچون پرده‌ای صورتش را پوشانده بود. امّا دوستش دست به سینه کنارش ایستاده بود و یکسره نچ‌نچ می‌کرد بنابراین چو چاره‌ای نداشت جز این‌که با او برود. هنگامی‌که دوست چو او را به سمت در می‌کشاند او به پشت سرش نگاهی انداخت و برای هری دست تکان داد.

چند لحظه بعد که هرمیون و هری و رون از هاگزهد بیرون آمدند و به فضای آفتابی بیرون قدم گذاشتند هرمیون به هری و رون که هنوز بطری نوشیدنی کره ایشان را در دست داشتند گفت:

ـ به نظر من همه چیز خیلی خوب پیش رفت.

رون با خشم به اسمیت نگاهی انداخت که از فاصله‌ی دور هنوز قابل تشخیص بود و گفت:

ـ اون یارو، زاخاریاس، خیلی عوضی بود.

هرمیون با او موافقت کرد و گفت:

ـ منم ازش خوشم نمی‌یاد. وقتی رفته بودم سر میز هافلپاف که به ارنی و هانا قضیه‌رو بگم اونم اتّفاقی شنید و ظاهراً خیلی مشتاق بود که بیاد، چی می‌تونستم بهش بگم؟ امّا هرچی تعدادشون بیش‌تر باشه بهتره. مثلاً اگه مایکل کرنر با جینی آشنا نشده‌بود اون و دوستانش هم نمی‌اومدن...

رون که آخرین جرعه‌ی نوشیدنی کره‌ایش را سر کشیده‌بود راه نفسش بند آمد و تمام آن را برگرداند و روی لباسش پاشید. درحالی‌که گوش‌هایش به رنگ گوشت گوساله درآمده‌بود از کوره در رفت و پرسید:

ـ اون با خواهر من... آشنا شده... منظورت چیه؟ مایکل کرنر؟

ـ برای همین بود که اون و دوستانش هم اومدن. معلومه که خیلی علاقه دارند فنون دفاعی‌رو یاد بگیرند. ولی خب اگه جینی به مایکل نگفته بود قضیه چیه...

ـ اونا کی... جینی کی...

هرمیون با خونسردی گفت:

ـ راستش اونا در جشن کریسمس با هم آشنا شدند و از اواخر پارسال با هم صمیمی شدند.

آن‌ها به خیابان اصلی پیچیدند و هرمیون جلوی قلم‌فروشی اسکریون‌شفت ایستاد. در پشت شیشه‌ی فروشگاه مجموعه‌ی زیبایی از قلم‌های پرقرقاول را به نمایش گذاشته بودند. هرمیون گفت:

ـ من باید یه قلم نو بگیرم.

هرمیون به داخل فروشگاه رفت، هری و رون نیز به دنبالش رفتند. رون با عصبانیّت پرسید:

ـ مایکل‌کرنر کدومشون بود؟

هرمیون گفت:

ـ همون سبزه‌هه بود.

رون بلافاصله گفت:

ـ هیچ ازش خوشم نیومد.

هرمیون زیر لب گفت:

ـ خیلی عجیبه.

رون که پشت سر هرمیون از جلوی ردیف قلم‌های پر درون ظروف مسی می‌گذشت گفت:

ـ ولی، من فکر می‌کردم جینی از هری خوشش میاد!

هرمیون با حالتی ترحّم‌آمیز به او نگاه کرد و با تأسّف سرش را تکان داد و گفت:

ـ اون قبلاً از هری خوشش می‌اومد ولی حالا ماه‌هاست که فکرشو از سرش بیرون کرده.

هرمیون درحالی‌که یک قلم پر بلند مشکی و طلایی را با دقّت نگاه می‌کرد رو به هری کرد و با مهربانی گفت:

ـ البتّه فکر نکن حالا دیگه تورو دوست نداره.

هری هنوز در فکر دست تکان دادن چو هنگام خداحافظی بود و این موضوع به اندازه‌ی رون که در آن لحظه از خشم می‌لرزید، برایش جذّابیّت نداشت امّا متوجّه چیزی شد که تا آن لحظه نفهمیده بود. هری از هرمیون پرسید:

ـ پس برای همینه که حالا دیگه حرف می‌زنه؟ آخه قبلاً جلوی من اصلاً حرف نمی‌زد.

هرمیون گفت:

ـ دقیقاً همین‌طوره. آره، فکر می‌کنم بهتره این یکی‌رو بگیرم...

هرمیون به سمت پیشخوان رفت و پانزده سی کل و دونات برای قلم پر پرداخت و در تمام این مدّت رون درست پشت سرش بود و نفسش به گردن هرمیون می‌خورد. وقتی هرمیون برگشت و بی‌اختیار پای رون را لگد کرد با حالتی جدّی به او گفت:

ـ رون، جینی دقیقاً برای همین قضیه‌ی خودش و مایکل رو بهت نگفته. برای این‌که می‌دونه بدجوری برداشت می‌کنی. تورو خدا دیگه درباره‌ی

این موضوع نق نزن.

ـ منظورت چیه... کی گفته که من بد برداشت کردهم؟ در ضمن من درباره‌ی هیچ‌چیز نق نمی‌زنم...

رون تا آخر جادّه زیر لب غرولند می‌کرد. یک بار که رون زیر لب به مایکل کرنر فحش و ناسزا می‌گفت هرمیون پشت چشمی نازک کرد و رویش را به سمت هری برگرداند آهسته به او گفت:

ـ راستی حالا که حرف جینی و مایکل‌کرنر پیش اومد... روابط تو و چو چه‌طوره؟

هری به تندی گفت:

ـ منظورت چیه؟

هری احساس کرد آب‌جوش روی سرش ریخته‌اند. صورتش چنان داغ شده‌بود که در آن هوای سرد می‌سوخت. آیا رفتار هری چنان آشکار بوده‌است؟

هرمیون لبخندی زد و گفت:

ـ خب، می‌دونی، اون یه لحظه از تو چشم برنمی‌داشت، درسته؟

هری پیش از آن هرگز دهکده‌ی هاگزمید را چنان زیبا و تحسین‌برانگیز ندیده‌بود.

فصل ۱۷



حکم آموزشی شماره‌ی بیست‌وچهار

از نظر هری بقیّه‌ی ساعات تعطیلات آن هفته، از تمام تعطیلات دیگر آن ترم بهتر بود. او و رون بیش‌تر ساعات روز یکشنبه را به انجام تکالیف عقب افتاده‌شان پرداختند و گرچه این نمی‌توانست مایه‌ی شادی و نشاطشان باشد، از آن‌جا که آخرین انوار آفتاب بی‌رمق پاییزی همچنان ماندگار بود به جای آن‌که روی میزهای سالن عمومی قوز کنند وسایلشان را با خود بیرون بردند و در زیر درخت راش بلندی در کنار دریاچه نشستند. هرمیون که طبق معمول تمام تکالیفش را به موقع انجام داده‌بود مقدار زیادی کاموا با خود آورده‌بود و میل‌های بافتنی‌اش را چنان جادو کرده‌بود که در کنارش در فضا شناور بودند و با سرعت کلاه و شال‌گردن‌های متعدّدی می‌بافتند.

هری از تصوّر این‌که آن‌ها سرگرم انجام کاری بودند که برخلاف میل آمبریج و وزارتخانه بود و به ویژه از این‌که خودش در این شورش نقشی

اساسی داشت، لبریز از رضایت و خشنودی عمیقی می‌شد. او پیوسته جلسه‌ی روز شنبه را در ذهنش مرور می‌کرد: همه‌ی آن افراد به آن‌جا آمده‌بودند تا از او دفاع در برابر جادوی سیاه را بیاموزند... حالت چهره‌ی آن‌ها هنگام شنیدن درباره‌ی بعضی از کارهایش، در برابر دیدگانش جان می‌گرفت... به یاد تحسین و تمجید چو از کارهایش در مسابقه‌ی سه جادوگر می‌افتاد... فهمیدن این واقعیّت که آن افراد او را یک دیوانه‌ی دروغگو ندانسته بلکه او را شایان تقدیر می‌دانستند چنان او را دلگرم کرده‌بود که صبح روز دوشنبه با وجود در پیش داشتن بدترین کلاس‌هایشان همچنان شاد و سرحال بود.

هری و رون با هم از پلّه‌های خوابگاه پایین می‌رفتند و درباره‌ی این حرف آنجلینا بحث می‌کردند که گفته بود در تمرین کوییدیچ آن شب حرکت جدیدی به نام حرکت چرخشی تنبل‌وار را تمرین کنند و تا زمانی‌که به نیمه‌های سالن عمومی روشن از نور خورشید نرسیده‌بودند متوجّه چیز جدیدی نشدند که توجّه چندین نفر را به خود جلب کرده‌بود.

اعلامیه‌ی بزرگی که به تابلوی اعلانات گریفندور نصب شده‌بود چنان بزرگ بود که روی همه‌ی چیزهای دیگر را پوشانده بود که از جمله می‌توان به فهرست کتاب‌های جادویی دست دوّم، یادآوری‌های دایمی آرگوس فیلچ درباره‌ی مقرّرات مدرسه، جدول زمان‌بندی تمرینات تیم کوییدیچ، پیشنهاد تعویض کارت قورباغه‌های شکلاتی با کارت‌های دیگران، آگهی جدید ویزلی‌ها برای داوطلبین آزمایش، تاریخ روزهای گردش در هاگزمید و اعلامیه‌های مربوط به وسایل گم‌شده یا پیداشده اشاره کرد. اعلامیه‌ی جدید با حروف درشت و مشکی چاپ شده‌بود و در کنار امضای پرپیچ و خم پایین آن مهری به چشم می‌خورد که بسیار رسمی به نظر می‌رسید.

ـــــــ به فرمان ـــــــ

بازرس عالی‌رتبه‌ی هاگوارتز

بدین‌وسیله اعلام می‌شود که از این به بعد کلیه‌ی سازمان‌ها، انجمن‌ها، تیم‌ها، گروه‌ها و کلوپ‌های دانش‌آموزی منحل می‌باشند.

در این‌جا مفهوم سازمان، انجمن، تیم، گروه یا کلوپ عبارت است از تشکیل جلسات منظّم توسّط سه دانش‌آموز یا بیش‌تر.

برای تشکیل مجدّد این نهادهای دانش‌آموزی می‌توانید به بازرس عالی‌رتبه (پروفسور آمبریج) مراجعه کنید.

بدون اطّلاع و موافقت بازرس عالی‌رتبه، تشکیل هیچ سازمان، انجمن، تیم یا کلوپ دانش‌آموزی مجاز نیست.

هر دانش‌آموزی که در تشکیل یا عضویّت در سازمان، انجمن، تیم، گروه یا کلوپی نقش داشته باشد که به تأیید بازرس عالی‌رتبه‌ی هاگوارتز نرسیده است از مدرسه اخراج خواهدشد.

فرمان فوق براساس حکم آموزشی شماره‌ی بیست‌وچهار است.

امضا
دلورس جین آمبریج
بازرس عالی‌رتبه



هری و رون از بالای سر چندین دانش‌آموز سال دوّمی نگران، اعلامیه را خواندند. یکی از آن‌ها از دوستانش پرسید:

ـ معنیش اینه که کلوپ تخته سنگی هم درش تخته می‌شه؟

رون با قیافه‌ای عبوس شروع به صحبت کرد و باعث شد آن‌ها از جا بپرند. او گفت:

ـ به نظر من کلوپ تخته سنگی شما پابرجا می‌مونه. ولی گمون نمی‌کنم ما

شانس زیادی داشته باشیم، نظر تو چیه هری؟
رون هنگامی این را پرسید که دانش‌آموزان سال دوّمی از آن‌ها دور شده‌بودند.

هری دوباره اعلامیه را خواند. سعادتی که از روز شنبه وجودش را فرا گرفته بود از میان رفت. شعله‌های خشم در وجودش زبانه می‌کشید. دست‌هایش را مشت کرد و گفت:

ـ این اتّفاقی نیست. اون قضیه‌رو می‌دونه.

رون بلافاصله گفت:

ـ امکان نداره.

ـ اون کسانی‌که توی کافه بودند همه چی‌رو شنیدند. از طرف دیگه باید قبول کنیم که نمی‌دونیم به چند نفر از کسانی‌که اومده بودند می‌شه اعتماد کرد... هرکدوم از اونا ممکنه رفته باشند و به آمبریج خبر داده باشند...

رون ناگهان مشتش را در هوا تکان داد و گفت:

ـ زاخاریاس اسمیت! یا شاید هم... به نظرم قیافه‌ی مایکل کرنر هم یه ذرّه موذی بود...

هری سرش را برگرداند و به در خوابگاه دخترها نگاهی انداخت و گفت:

ـ نمی‌دونم یعنی هرمیون اینو دیده؟

رون گفت:

ـ بیا بریم بهش بگیم.

او جست‌وخیزکنان جلو رفت، در را باز کرد و از پلّه‌های مارپیچی بالا رفت.

همین‌که پایش را روی ششمین پله گذاشت آن اتّفاق پیش آمد. صدای ناله‌ی بلندی شبیه به صدای شیپور به گوش رسید و پلّه‌ها درهم آمیختند و به یک سرسره‌ی بلند سنگی تبدیل شدند. در یک لحظه رون درحالی‌که دستش را همچون پرّه‌های آسیاب تکان می‌داد سعی کرد به دویدن ادامه

بدهد امّا در نهایت افتاد و بر روی سرسره‌ی نوساخته لغزید و پایین رفت تا سرانجام پشتش به پاهای هری برخورد کرد.

هری که جلوی خنده‌اش را گرفته بود و به رون کمک می‌کرد از زمین بلند شود گفت:

ـ فکر نمی‌کنم ما اجازه داشته باشیم به خوابگاه دخترها بریم.

دو دختر سال چهارمی با شور و شعف از سرسره‌ی سنگی پایین لغزیدند. هنگامی که با شادمانی به پایین جستند کرکر خندیدند و درحالی‌که ابروهایشان را تندتند بالا می‌انداختند از هری و رون پرسیدند:

ـ وای، وای، کی بود که می‌خواست بالا بره؟

رون که هنوز آشفته و ژولیده بود گفت:

ـ من بودم. نمی‌دونستم چنین اتّفاقی می‌افته. این اصلاً عادلانه نیست.

وقتی دخترها که به‌طور جنون‌آمیزی نخودی می‌خندیدند به سمت حفره‌ی تابلو رفتند رون به هری گفت:

ـ چه‌طور هرمیون اجازه داره به خوابگاه ما بیاد ولی ما اجازه نداریم...؟

در همان‌وقت هرمیون با ظرافت روی سرسره سرخورد و بر روی قالیچه‌ای جلوی پای آن‌ها فرود آمد. درحالی‌که از زمین بلند می‌شد گفت:

ـ این یه قانون قدیمیه. امّا توی *تاریخچه‌ی هاگوارتز* نوشته که بنیانگذاران مدرسه فکر می‌کردند دخترها بیش‌تر از پسرها قابل اعتمادند. حالا شما برای چی می‌خواستین بیاین اون‌جا؟

رون که او را به سمت تابلوی اعلانات می‌کشید گفت:

ـ می‌خواستیم تورو ببینیم... بیا اینو نگاه کن!

نگاه هرمیون به آرامی از بالای اعلامیه به پایین آن رسید و قیافه‌اش خشک و جدّی شد. رون با عصبانیّت گفت:

ـ حتماً یکی رفته پیش اون و مارو لو داده.

هرمیون با صدای آهسته‌ای گفت:

ـ امکان نداره چنین کاری کرده باشن.

رون گفت:

ـ عجب ساده‌لوحی هستی. فکر کردی چون خودت شرافتمند و قابل اعتمادی...

هرمیون با قیافه‌ی عبوسی گفت:

ـ امکان نداره اونا چنین کاری کرده‌باشن چون من اون کاغذ پوستی‌رو که امضا کردیم با یه طلسم شوم جادو کرده بودم. باور کنین راست می‌گم، هرکسی بره و به آمبریج بگه ما دقیقاً می‌فهمیم اون کی بوده و خودش از کار خودش پشیمون می‌شه.

رون مشتاقانه پرسید:

ـ چه بلایی به سرشون میاد؟

هرمیون گفت:

ـ فقط اینو بدونین که جوش‌های صورت ایلویزمیجن در مقابل اون کسی که مارو لو بده مثل چند تا کک‌مک بامزّه به نظر میاد. بیاین بریم پایین که هم صبحانه بخوریم هم ببینیم بقیّه نظرشون چیه... یعنی این اعلامیه‌رو توی تمام گروه‌ها گذاشته‌ن؟

همین‌که وارد سرسرای بزرگ شدند بلافاصله معلوم شد که آن اعلامیه فقط در برج گریفندور نصب نشده‌است. صدای همهمه‌ی دانش‌آموزان تنش خاصّی داشت و در میان دانش‌آموزانی که با عجله به این سو و آن سوی میز گروهشان می‌دویدند تا درباره‌ی آنچه خوانده بودند تبادل‌نظر کنند جنب‌وجوشی غیرعادی جریان داشت. همین‌که هری، رون و هرمیون نشستند نویل، دین، فرد، جرج و جینی دورشان حلقه زدند و گفتند:

ـ دیدین؟

ـ به نظر شما اون فهمیده؟

همه‌ی آن‌ها به هری نگاه می‌کردند. هری نگاهی به اطرافشان انداخت تا مطمئن شود استادی در نزدیکی آن‌ها نیست و آهسته گفت:

ـ به هر حال ما این کارو می‌کنیم.

جرج لبخند زد و آهسته به بازوی هری ضربه‌ای زد و گفت:

ـ می‌دونستم همین‌رو می‌گی.

فرد با حالتی پرسشگر به هرمیون و رون نگاهی انداخت و پرسید:

ـ ارشدها هم هستن؟

هرمیون به سردی گفت:

ـ معلومه که هستیم.

رون به پشت سرش نگاهی انداخت و گفت:

ـ ارنی و هاناآبوت هم دارن میان. اسمیت و اون ریونکلایی‌ها هم دارن میان. ... هیچ کدومشون هم جوش‌جوشی نشده‌ن.

هرمیون احساس خطر کرد و گفت:

ـ جوش اهمیّتی نداره ولی اون احمق‌ها الان نباید بیان این‌جا. اون‌وقت خیلی مشکوک به نظر می‌رسیم... بشینین، بچّه‌ها!

هرمیون با حالتی جنون‌آمیز بی‌آن‌که صدایش دربیاید با حرکت لب‌هایش به ارنی و هانا گفت برگردند و سر میز هافلپاف بنشینند. با حرکات لب گفت:

ـ باشه برای بعد... بعد ـ درباره‌ش ـ حرف ـ می‌زنیم!

جینی درحالی‌که با بی‌قراری از جایش برمی‌خاست گفت:

ـ منم می‌رم به مایکل بگم... واقعاً که خیلی احمقه...

او با عجله به سمت میز ریونکلا رفت. هری با نگاهش او را تعقیب کرد. چو کمی آن طرف‌تر نشسته بود و با همان دختر مو فرفری صحبت می‌کرد که او را با خود به هاگزهد آورده‌بود. آیا ممکن بود اعلامیه‌ی آمبریج چنان او را بترساند که از شرکت در جلسات آن‌ها خودداری کند؟

امّا زمانی‌که از سرسرای بزرگ خارج شده و به سمت کلاس تاریخ جادوگری می‌رفتند تازه به پیامدهای اعلامیه‌ی آمبریج پی بردند.

ـ هری! رون!

این صدای آنجلینا جانسون بود که با چهره‌ای نگران و ناامید با عجله به طرفشان می‌آمد. وقتی به قدری نزدیک شد که صدای هری را می‌شنید، هری آهسته به او گفت:

ـ چیزی نیست. قرارمون برقراره...

آنجلینا حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ متوجّه شدین که اون کوییدیچ‌رو هم حساب کرده؟ برای تشکیل مجدّد تیم گریفندور باید بریم و از اون اجازه بگیریم!

هری گفت:

ـ چی؟

رون با قیافه‌ای وحشت‌زده گفت:

ـ امکان نداره.

ـ خودتون که اعلامیه‌رو خوندین، به تیم‌ها هم اشاره کرده! پس خوب گوش کن، ببین چی می‌گم، هری... برای آخرین بار دارم بهت می‌گم... خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم در مقابل آمبریج از کوره در نرو وگرنه دیگه نمی‌ذاره بازی کنیم!

هری که می‌دید چیزی نمانده آنجلینا به گریه بیفتد گفت:

ـ باشه، باشه، نگران نباش، دست از پا خطا نمی‌کنم...

هنگامی‌که به سمت کلاس بینز می‌رفتند رون با قیافه‌ی درهمی گفت:

ـ شرط می‌بندم آمبریج توی کلاس تاریخ جادوگریه. هنوز کلاس بینزرو بازرسی نکرده... سر هرچی بگی حاضرم شرط ببندم که اون‌جاست...

امّا او اشتباه کرده‌بود. وقتی وارد کلاس شدند تنها استادی که در کلاس بود پروفسور بینز بود که مثل همیشه دو سه سانتی‌متر بالاتر از صندلی‌اش در هوا معلّق بود و خود را آماده می‌کرد تا با صدای یکنواخت و خواب‌آورش مبحث جنگ غول‌ها را ادامه بدهد. هری آن روز برای دنبال‌کردن سخنان او کم‌ترین تلاشی نکرد. روی کاغذ پوستی‌اش با بی‌توجّهی خط‌خطی می‌کرد و به چشم غرّه‌ها و سقلمه‌های هرمیون اعتنا

نمی‌کرد تا سرانجام سقلمه‌ی دردناکی که به پهلویش خورد باعث شد با عصبانیّت سرش را بلند کند. با خشم گفت:

ـ چیه؟

هرمیون به پنجره اشاره کرد. هری سرش را برگرداند. هدویگ بر روی لبه‌ی باریک پنجره نشسته بود و از پشت شیشه‌ی ضخیم آن به هری خیره نگاه می‌کرد. نامه‌ای به پایش بسته شده‌بود. هری سر در نمی‌آورد. آن‌ها تازه صبحانه‌شان را خورده‌بودند. چرا هدویگ مثل همیشه نامه‌اش را هنگام صرف صبحانه نیاورده بود؟ بسیاری از دانش‌آموزان کلاس نیز هدویگ را به هم نشان می‌دادند. هری صدای لاوندر را شنید که آهی کشید و به پروتی گفت:

ـ اوه، من عاشق این جغده‌ام، خیلی ناز و خوشگله.

هری نگاهی به پروفسور بینز انداخت که همچنان سرگرم خواندن یادداشت‌هایش بود و از این واقعیّت غافل بود که توجّه دانش‌آموزان کلاس به درس او حتّی از قبل نیز کم‌تر شده‌است. هری آهسته از صندلی‌اش برخاست و دولادولا با عجله از میان ردیف نیمکت‌ها به سمت پنجره رفت. دستش را دراز کرد و دستگیره را گرفت و آرام و بی‌سروصدا پنجره را باز کرد.

هری انتظار داشت هدویگ پایش را جلو بیاورد تا بتواند نامه را از پایش باز کند و سپس به سمت جغددانی پرواز کند امّا همین‌که پنجره به اندازه‌ی کافی باز شد جستی زد و از پنجره وارد شد و با صدای حزن‌انگیزی هوهو کرد.

هری با نگرانی نگاهی به پروفسور بینز انداخت و پنجره را بست. سپس دوباره دولا شد و همان‌طور که هدویگ روی شانه‌اش نشسته بود به سرعت به سر جایش برگشت. دوباره روی نیمکت نشست و هدویگ را روی پاهایش گذاشت و سعی کرد نامه را از پای او باز کند.

تازه آن موقع فهمید که پروبال هدویگ به طرز عجیبی آشفته و ژولیده

شده‌است. بعضی از پرهایش برخلاف جهت بقیّه بود و یکی از بال‌هایش را به‌صورتی غیرعادی نگه داشته‌بود. هری سرش را خم کرد و آهسته گفت:

ـ مجروح شده! نگاه کنین، بالش یه جوریه...

هرمیون و رون کمی جلو آمدند و هرمیون حتّی قلم‌پرش را زمین گذاشت.

هدویگ می‌لرزید. وقتی هری می‌خواست به بالش دست بزند از جا پرید و همه‌ی پرهایش را پف داد گویی خود را باد می‌کرد، و با حالتی سرزنش‌آمیز به هری نگاه کرد. هری با صدای بلندی شروع به صحبت کرد چنان‌که همه‌ی دانش‌آموزان سرهایشان را به‌طرف او برگرداندند. او با صدای بلندی گفت:

ـ پروفسور بینز؟ من حالم خوب نیست.

او با صدای نامشخّصی گفت:

ـ حالت خوب نیست؟

هری درحالی‌که هدویگ را پشت سرش قایم کرده‌بود از جایش برخاست و با قاطعیّت گفت:

ـ نه، حالم خیلی بده. فکر می‌کنم باید برم به درمانگاه.

پروفسور بینز که از قرار معلوم فریب خورده‌بود گفت:

ـ بله... بله، درسته... درمانگاه... پس زودتر برو به درمانگاه، پرکینز...

هری همین‌که از کلاس بیرون آمد هدویگ را دوباره روی شانه‌اش نشاند و با عجله در راهرو دوید و تنها زمانی ایستاد که مطمئن بود از در کلاس بینز کاملاً دور شده و در معرض دید نیست. اوّلین کسی که برای درمان هدویگ به ذهنش رسید هاگرید بود امّا از آن‌جا که نمی‌دانست هاگرید در آن لحظه کجاست تنها کسی که باقی می‌ماند پروفسور گرابلی‌پلنک بود و خدا خدا می‌کرد که به او کمک کند.

از پنجره با دقّت به منظره‌ی محوطه‌ی توفانی و گرفته‌ی مدرسه نگاه

کرد. هیچ اثری از پروفسور گرابلی‌پلنک در اطراف کلبه‌ی هاگرید نبود. اگر او سرگرم تدریس نبود پس ممکن بود در اتاق اساتید باشد. از پله‌ها پایین رفت و هدویگ که بر روی شانه‌اش در نوسان بود با صدای ضعیفی هوهو کرد.

در دو طرف در اتاق اساتید دو ناودان کلّه اژدری به چشم می‌خورد. وقتی هری نزدیک شد یکی از آن‌ها با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ تو الان باید توی کلاس باشی پسره‌ی سر به هوا.

هری با گستاخی گفت:

ـ یه کار ضروری دارم.

ناودان کلّه اژدری دیگر با صدای زیری گفت:

ـ وای! کارش ضروریه! ایستادن ما در این‌جا هم ضروری بوده، دیگه.

هری در زد. صدای قدم‌هایی را شنید و وقتی در باز شد پروفسور مک‌گونگال را در برابر خود دید. بلافاصله شیشه‌ی عینک مربّعی شکلش به‌طور تهدیدآمیزی برق زد و گفت:

ـ نکنه دوباره مجازات شدی؟

هری با دستپاچگی گفت:

ـ نه، پروفسور.

ـ پس برای چی از کلاست بیرون اومدی؟

ناودان کلّه اژدری دوّم با حالت کنایه‌آمیزی گفت:

ـ از قرار معلوم کارش ضروریه.

هری توضیح داد:

ـ من دنبال پروفسور گرابلی پلنک می‌گردم. آخه جغدم مجروح شده.

ـ گفتی جغدت مجروح شده؟

این صدای پروفسور گرابلی‌پلنک بود که کنار پروفسور مک‌گونگال ایستاده بود و پیپ می‌کشید و یک نسخه *پیام امروز* در دست داشت. هری با دقّت و احتیاط هدویگ را از شانه‌اش بلند کرد و گفت:

ـ بله. اون دیرتر از جغدهای دیگه اومد. بالش خیلی ناجور شده... ببینین...

پروفسور گرابلی پلنک پیپش را با دهانش محکم نگه داشت و هدویگ را از دست او گرفت. پروفسور مک‌گونگال نیز همان‌جا ایستاده بود و نگاه می‌کرد. وقتی پروفسور گرابلی‌پلنک شروع به حرف‌زدن کرد پیپش به‌طور نامتعادلی بالا و پایین می‌رفت. او گفت:

ـ انگار یه چیزی بهش حمله کرده. ولی نمی‌دونم چی ممکنه این کارو کرده باشه... تسترال‌ها گاهی دنبال پرنده‌ها می‌کنند ولی هاگرید تسترال‌های هاگوارتزرو طوری تربیت کرده که به جغدها حمله نکنن...

هری نه می‌دانست تسترال چیست نه علاقه‌ای به دانستن آن داشت. او فقط می‌خواست مطمئن شود که حال هدویگ دوباره خوب می‌شود. امّا پروفسور مک‌گونگال به تندی به هری نگاه کرد و گفت:

ـ پاتر، تو می‌دونی که این جغد از کجا اومده؟

هری گفت:

ـ فکر می‌کنم از لندن اومده باشه.

نگاه هری با نگاه او تلاقی کرد و از درهم‌رفتن ابروهای او، فهمید که او متوجّه شده‌است که منظور از «لندن»، «خانه‌ی شماره‌ی دوازده در میدان گریمولد» است.

پروفسور گرابلی‌پلنک از جیب داخل ردایش یک عینک تک عدسی بیرون آورد و آن را جلوی چشمش جا داد تا از نزدیک به بررسی بال هدویگ بپردازد و گفت:

ـ اگه این جغد پیش من بمونه می‌تونم کاری کنم که بالش خوب بشه، پاتر. امّا در هر حال تا چند روز نباید در مسیرهای طولانی پرواز کنه.

در همان وقت زنگ تفریح خورد و هری گفت:

ـ باشه، خیلی... ممنون.

پروفسور گرابلی‌پلنک که به اتاق اساتید برمی‌گشت با صدای خشنی گفت:

ـ خواهش می‌کنم.

پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ یه دقیقه صبر کن ویلهلمینا، نامه‌ی پاتر جا موند!

هری که یک لحظه طومار حلقه شده‌ای را که به پای هدویگ بسته شده‌بود از یاد برده بود گفت:

ـ اوه، آره!

پروفسور گرابلی‌پلنک نامه را به‌دست هری داد و همان‌طور که هدویگ را در دستش نگه داشته‌بود به اتاق اساتید بازگشت. هدویگ طوری به هری خیره شده‌بود گویی باور نمی‌کرد هری او را به این راحتی رها کند. هری که کمی عذاب وجدان داشت رویش را برگرداند که برود امّا پروفسور مک‌گونگال او را صدا زد و گفت:

ـ پاتر!

ـ بله، پروفسور؟

پروفسور مک‌گونگال به این‌سو و آن‌سوی راهرو نگاهی انداخت. از هر دو طرف دانش‌آموزان پیش می‌آمدند. پروفسور مک‌گونگال که به طومار دست هری خیره نگاه می‌کرد آهسته و به سرعت گفت:

ـ یادت باشه که کانال‌های ارتباطی به خارج و داخل هاگوارتز ممکنه تحت کنترل باشه، فهمیدی؟

هری می‌خواست چیزی بگوید امّا دانش‌آموزان دسته‌دسته به او نزدیک شده‌بودند. پروفسور مک‌گونگال با حالت خشکی به او سر تکان داد و به اتاق اساتید برگشت و هری را به حال خود گذاشت تا لابه‌لای جمعیّت به سمت حیاط رانده شود. هری در حیاط رون و هرمیون را دید که در زیر سایه‌بانی در گوشه‌ای ایستاده بودند. هر دو در برابر باد یقه‌های شنلشان را بالا زده بودند. هری همان‌طور که به سمت آن‌ها می‌رفت طومار کاغذی را باز کرد و چشمش به پنج کلمه افتاد که با دستخطّ سیریوس نوشته شده‌بود:

امروز، همون ساعت، همون‌جا

همین‌که هری به فاصله‌ای از آن‌ها رسید که صدایشان به هم می‌رسید هرمیون با نگرانی پرسید:

ـ حال هدویگ خوبه؟

رون پرسید:

ـ کجا بردیش؟

هری گفت:

ـ بردمش پیش گرابلی‌پلنک. اون‌جا مک‌گونگال‌رو هم دیدم. می‌دونین چیه...

هری حرف پروفسور مک‌گونگال را برای آن دو بازگو کرد و در کمال شگفتی متوجّه شد که هیچ‌یک از آن دو تعجّب نکردند، و در عوض تنها نگاه‌های معنی‌داری میان آن‌دو ردّوبدل شد. هری نگاهش را از رون به هرمیون و از او به رون انداخت و پرسید:

ـ چیه؟

ـ راستش، همین الان داشتم به رون می‌گفتم... اگه کسی سعی کرده باشه نامه‌ی هدویگ‌رو بخونه چی؟ منظورم این بود که اون هیچ‌وقت موقع پرواز زخمی نشده‌بود، درسته؟

رون یادداشت را از دست هری گرفت و گفت:

ـ حالا نامه از طرف کی هست؟

هری به آرامی گفت:

ـ فین‌فینی.

ـ همون وقت، همون‌جا؟ منظورش آتش سالن عمومیه؟

هرمیون نیز یادداشت را خواند و با حالتی معذّب گفت:

ـ آره دیگه! خدا کنه فقط کس دیگه‌ای نامه‌رو نخونده باشه.

هری که می‌کوشید هرمیون را نیز همچون خودش متقاعد کند گفت:
ـ ولی نامه کاملاً مهروموم بود. در ضمن هیچ‌کس نمی‌تونه منظورشو بفهمه مگر این‌که بدونه ما قبلاً کجا با اون صحبت کردیم، درسته؟

زنگ به صدا درآمد و هرمیون کیفش را روی شانه‌اش انداخت و با نگرانی گفت:
ـ نمی‌دونم، مهروموم کردن مجدّد یک نامه به وسیله‌ی جادو کار سختی نیست... و اگر کسی شبکه‌ی پروازرو کنترل کنه... امّا در هر حال نمی‌دونم آیا وسیله‌ای که کنترل نشه وجود داره که ما از طریق اون بهش هشدار بدیم که نیاد!

آن‌ها به دشواری از پلّه‌های سنگی به سوی دخمه‌ی معجون‌سازی رفتند. هر سه در افکار خود غوطه‌ور بودند امّا وقتی به پایین پلّه‌ها رسیدند صدای دراکومالفوی آن‌ها را به خود آورد. او درست پشت در کلاس اسنیپ ایستاده‌بود و یک تکّه کاغذ پوستی را که رسمی به نظر می‌رسید در هوا تکان می‌داد و بلندتر از حدّ معمول صحبت می‌کرد تا آن‌ها بتوانند تک‌تک کلماتش را بشنوند. او می‌گفت:
ـ آره، آمبریج به تیم کوییدیچ اسلیترین اجازه داد که به بازی ادامه بدن. امروز صبح اوّل وقت رفته بودم که اجازه بگیرم. یعنی می‌دونین، اون خیلی خوب پدرمو می‌شناسه. پدرم دایم به وزارتخونه می‌ره... حالا باید دید تیم گریفندور موفّق می‌شه اجازه بگیره یا نه، خیلی جالبه، نه؟

هری و رون به او چشم دوخته و دست‌هایشان را مشت کرده بودند. هرمیون با حالتی ملتمسانه به آن‌دو گفت:
ـ از کوره در نرین... این همون چیزیه که اون می‌خواد...

مالفوی صدایش را کمی بلندتر کرد و با چشمان خاکستری رنگش که برق شرارت در آن‌ها نمایان بود به هری و رون نگاه کرد و گفت:
ـ می‌خوام بگم اگه فقط داشتن نفوذ در وزارتخونه در این کار مؤثّر باشه اونا هیچ شانسی ندارند... اون‌طور که پدرم می‌گه، اونا سال‌هاست دنبال

بهانه‌ای برای اخراج آرتور ویزلی هستند... و امّا در مورد پاتر... پدرم می‌گه دیر یا زود وزارتخونه اونو میندازه توی سنت مانگو... از قرار معلوم اونا یه بخش ویژه برای کسانی دارند که از طریق جادو مغزشون عیب پیدا کرده...

مالفوی شکلک عجیب و غریبی درآورد، دهانش را شل کرد تا باز بماند و چشم‌هایش را چپ کرد. کراب و گویل مثل همیشه خنده‌ی خرناس مانندشان را شروع کردند و پانسی پارکینسون از شادی و شعف جیغی کشید و از خنده ریسه رفت.

چیزی محکم به شانه‌ی هری برخورد کرد و او را کنار زد. لحظه‌ای بعد هری متوجّه شد که نویل از کنارش گذشت و یکراست به سمت مالفوی رفت.

ـ نویل، نه!

هری از جا پرید و جلو رفت و پشت ردای نویل را گرفت. نویل دیوانه‌وار تقلاّ می‌کرد و مشت‌هایش را در هوا تکان می‌داد. در کمال ناامیدی می‌کوشید خود را به مالفوی برساند که در یک لحظه گیج و شگفت‌زده شده‌بود.

هری دستش را برای رون تکان داد و فریاد زد:

ـ بیا کمک کن!

هری موفّق شد دستش را دور گردن نویل بیندازد و او را عقب بکشد تا از اسلیترینی‌ها دور شود. کراب و گویل اکنون بازوهایشان را به نمایش گذاشته، جلوی مالفوی ایستاده، و آماده برای دعوا بودند. رون با عجله جلو رفت و دست‌های نویل را گرفت. او و هری به کمک هم نویل را عقب کشیدند و به صفّ دانش‌آموزان گریفندور بازگرداندند. صورت نویل سرخ شده‌بود. فشاری که هری به گلوی او وارد می‌کرد باعث می‌شد صدای او نامفهوم شود امّا سیلی از کلمات نامربوط بر دهانش جاری بود.

ـ نه... مسخره... نکن... مانگو... نشونش... می‌دم...

در دخمه باز شد. اسنیپ در آستانه‌ی در بود. چشم‌های سیاهش

صف دانش‌آموزان گریفندور را از نظر گذراند تا به جایی رسید که هری و رون با نویل در کشمکش بودند. اسنیپ با حالت سرد و ریشخندآمیزی گفت:

ـ پاتر، ویزلی، لانگ‌باتم، با هم دعوا می‌کنین؟ ده امتیاز از گریفندور کم می‌شه. پاتر، لانگ‌باتم‌رو ول کن وگرنه مجازاتت می‌کنم! برین توی کلاس، با همه‌تونم!

هری نویل را رها کرد. نویل نفس‌نفس می‌زد و به او چشم غرّه می‌رفت. هری کیفش را از روی زمین برداشت و با نفس‌های بریده گفت:

ـ باید جلوتو می‌گرفتم. ممکن بود کراب و گویل تیکه پاره‌ت کنن.

نویل چیزی نگفت. فقط کیفش را با خشونت از زمین برداشت و با حالتی قهرآمیز به کلاس رفت. هنگامی‌که بقیه نیز به دنبال نویل وارد کلاس می‌شدند رون آهسته گفت:

ـ به نام مرلین قسمت می‌دم بگو قضیه چی بود؟

هری جواب نداد. او دقیقاً می‌دانست چرا موضوع افرادی که به دلیل صدمات مغزی به سنت مانگو می‌روند چنان نویل را آشفته و برافروخته کرده‌است امّا او به دامبلدور قول داده‌بود راز نویل را به هیچ‌کس نگوید. حتّی خود نویل نیز نمی‌دانست که هری می‌داند.

هری، رون و هرمیون در جای همیشگی خود در آخر کلاس نشستند. کاغذهای پوستی، قلم‌پر و کتاب *هزار گیاه و قارچ سحرآمیز*شان را از کیفشان درآوردند. دانش‌آموزان کلاس درباره‌ی کاری که نویل کرده‌بود پچ‌پچ می‌کردند. امّا همین‌که اسنیپ چنان محکم در دخمه را بست که انعکاس آن در کلاس پیچید همه بلافاصله ساکت شدند.

اسنیپ با صدای آهسته و ریشخندآمیزش گفت:

ـ شاید متوجّه شده باشید که امروز ما یک مهمان داریم.

او با دستش به گوشه‌ی تاریکی در دخمه اشاره کرد و هری پروفسور آمبریج را دید که تخته شاسی‌اش را روی زانوهایش گذاشته و در آن‌جا

نشسته بود. هری ابروهایش را بالا برد و نگاهی زیرچشمی به رون و هرمیون انداخت. اسنیپ و آمبریج، دو استادی که هری بیش از همه از آن‌ها تنفّر داشت... تصمیم‌گیری درباره‌ی این‌که دوست دارد کدام‌یک بر دیگری پیروز شود برای او دشوار بود.

اسنیپ گفت:

ـ امروز مبحث محلول‌های نیروبخش‌رو ادامه می‌دیم. مخلوطی که جلسه‌ی پیش در کلاس گذاشتید همین‌جاست و اگر به‌طور صحیح اونو درست کرده‌باشید در طول این یک هفته باید حسابی قوام آمده باشه... دستور عمل...

اسنیپ بار دیگر چوبدستی‌اش را حرکتی داد و گفت:

ـ... روی تخته سیاهه. به کارتون ادامه بدین.

پروفسور آمبریج نیم ساعت اوّل جلسه را همان گوشه نشست و چیزهایی نوشت. توجّه هری چنان به پرسش‌های او از اسنیپ جلب شده‌بود و چنان هوش و حواسش به آن‌ها بود که بار دیگر با بی‌دقّتی معجونش را درست می‌کرد.

هرمیون مچ دست او را محکم گرفت تا برای سوّمین بار از ریختن موادّ نادرست در معجونش جلوگیری کند و گفت:

ـ هری، باید خون سمندر بریزی، نه آب انار.

ـ باشه.

هری بطری را زمین گذاشت و دوباره نگاهش متوجّه گوشه‌ی کلاس شد. آمبریج تازه از جایش برخاسته بود که هری آهسته گفت:

ـ آهان، حالا خوب شد!

آمبریج با گام‌های بلند از میان دو ردیف میز تحریر می‌گذشت تا خود را به اسنیپ برساند که درون پاتیل دین‌توماس را نگاه می‌کرد. آمبریج پشت سر اسنیپ ایستاد و گفت:

ـ خب، ظاهراً دانش‌آموزان در سطح خودشون به خوبی پیشرفت کرده‌ن.

امّا من از شما می‌پرسم که آیا آموزش محلول نیروبخش به بچّه‌ها عاقلانه‌ست؟ من فکر می‌کنم وزارتخونه ترجیح می‌ده که این محلول از برنامه‌ی درسی حذف بشه.

اسنیپ آهسته سرش را بلند کرد و به‌طرف او برگشت. آمبریج درحالی‌که قلم‌پرش را روی کاغذ پوستی‌اش آماده نگه داشته‌بود از او پرسید:

ـ راستی... چه مدّتیه که شما در هاگوارتز تدریس می‌کنید؟

اسنیپ که قیافه‌اش حالتی غیرقابل درک داشت پاسخ داد:

ـ چهارده سال.

هری که با دقّت او را نگاه می‌کرد چند قطره به معجونش اضافه کرد. صدای فیس‌فیس تهدیدآمیزی از معجونش بلند شد و رنگ آبی آن به رنگ نارنجی درآمد. پروفسور آمبریج از اسنیپ پرسید:

ـ شما اوّل برای تدریس دفاع در برابر جادوی سیاه داوطلب شده بودید، درسته؟

اسنیپ به آرامی گفت:

ـ بله.

ـ ولی موفّق نشدین، نه؟

لب‌های اسنیپ برهم فشرده شد و گفت:

ـ معلومه که نشدم دیگه.

ـ از زمانی‌که در این مدرسه استخدام شدید به‌طور مرتّب برای تدریس دفاع در برابر جادوی سیاه دواطلب شدید، درسته؟

اسنیپ که بسیار خشمگین به‌نظر می‌رسید به آرامی و با کم‌ترین حرکت لب‌هایش گفت:

ـ بله.

ـ آیا شما می‌دونین چرا دامبلدور هر بار تقاضای شمارو رد کرده؟

اسنیپ بریده‌بریده گفت:

ـ چرا از خودش نمی‌پرسید؟

پروفسور آمبریج با لبخندی دلنشین گفت:

ـ اوه، حتماً می‌پرسم.

اسنیپ چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت:

ـ می‌بخشید ولی اینم به کار شما مربوط می‌شه؟

پروفسور آمبریج گفت:

ـ اوه بله. وزارت سحر و جادو می‌خواد که از سوابق همه‌ی اساتید به‌طور کامل مطّلع باشه...

آمبریج رویش را از او برگرداند و به سمت پانسی پارکینسون رفت و درباره‌ی درس‌ها از او چیزهایی پرسید. اسنیپ نگاهش را به سمت هری برگرداند و یک لحظه نگاهشان با هم تلاقی کرد. هری فوراً سرش را پایین انداخت و به معجونش نگاه کرد که لحظه‌به‌لحظه سفت‌تر می‌شد و بوی تندوناخوشایند لاستیک سوخته از آن برمی‌خاست.

اسنیپ بار دیگر با حرکت چوبدستی‌اش پاتیل هری را خالی کرد و با حالتی مغرضانه گفت:

ـ این جلسه هم نمره‌ای نمی‌گیری. باید یک گزارش درباره‌ی ترکیب صحیح این معجون برای من بنویسی و توضیح بدی که چه‌گونه و چرا معجونت خراب شد و جلسه‌ی بعد به من تحویل بدی، متوجّه شدی؟

هری برافروخته شد و گفت:

ـ بله.

اسنیپ قبلاً تکالیف دیگری نیز برای کلاس تعیین کرده بود و هری امشب تمرین کوییدیچ داشت. این به معنای بی‌خوابی در دو سه شب دیگر بود. باورش نمی‌شد که آن روز صبح با شادمانی و سرزندگی از خواب بیدار شده‌است. اکنون تنها چیزی که از صمیم قلب می‌خواست این‌بود که آن روز زودتر به پایان برسد.

آن روز بعد از ناهار وقتی دوباره در حیاط مدرسه ایستاده بودند و

لبه‌ی ردا و کلاهشان در معرض وزش باد قرار داشت هری با ناراحتی گفت:

ـ شاید از کلاس پیشگویی جیم بشم. خودمو به مریضی می‌زنم و به جاش تکلیف اسنیپ‌رو انجام می‌دم. اون‌وقت دیگه مجبور نمی‌شم تا صبح بیدار بمونم...

هرمیون با حالتی جدّی گفت:

ـ نباید از کلاس پیشگویی جیم بشی.

رون با عصبانیّت گفت:

ـ ببین کی داره این حرف‌هارو می‌زنه، تو که خودت درس پیشگویی‌رو گذاشتی کنار، تو که از تریلانی متنفّر بودی!

هرمیون با غرور و تکبّر گفت:

ـ من ازش متنفّر نیستم. فقط به نظر من اون یه استاد افتضاحه و یک متقلّب واقعی... ولی چون هری امروز درس تاریخ جادوگری‌رو هم از دست داده نباید از یه درس دیگه هم جا بمونه!

حرف هرمیون کاملاً درست بود و هری نمی‌توانست آن را نادیده بگیرد بنابراین نیم‌ساعت بعد هری بر روی صندلی‌اش در فضای گرم و بیش از اندازه معطر کلاس پیشگویی نشست درحالی‌که نسبت به همه خشمگین بود. پروفسور تریلانی دوباره مشغول پخش‌کردن کتاب *تعبیرخواب* در میان دانش‌آموزان بود. هری با تمام وجود ترجیح می‌داد به جای تلاش برای یافتن معنای یک مشت خواب ساختگی به انجام گزارش تنبیهی اسنیپ بپردازد.

امّا از قرار معلوم در کلاس پیشگویی، او تنها کسی نبود که خشمگین و ناراحت به نظر می‌رسید. پروفسور تریلانی نسخه‌ای از کتاب *تعبیرخواب* را جلوی هری و رون روی میز کوبید و رفت. لب‌هایش را ورچیده بود و هنگامی که نسخه‌ی دیگری از کتاب *تعبیرخواب* را بر روی میز جلوی دین و سیموس کوبید چیزی نمانده بود کتاب به سر سیموس بخورد. سرانجام

آخرین نسخه را چنان محکم به سینه‌ی نویل کوبید که باعث شد از روی کوسن سر بخورد. پروفسور تریلانی با صدای نازک و بلندی که جنون‌آمیز به گوش می‌رسید گفت:

ـ به کارتون ادامه بدین! خودتون که می‌دونین چی کار باید بکنین! نکنه من اون‌قدر معلّم بدی بودم که شما هیچ‌وقت یاد نگرفتین لای کتاباتونو بازکنین!

دانش‌آموزان با حیرت و شگفتی به او و بعد به یکدیگر نگاه کردند. امّا هری گمان می‌کرد بداند چه اتّفاقی افتاده‌است. وقتی تریلانی با خشم به سمت صندلی پشتی بلند اساتید رفت و بر روی آن نشست چشم‌های درشت شده‌اش در پشت عینک ته استکانیش مملو از اشک بود. هری سرش را جلوتر برد و آهسته به رون گفت:

ـ فکر کنم نتیجه‌ی بازرسی به دستش رسیده.

پروتی پتیل که همیشه همراه بالاوندر به تحسین و تمجید از پروفسور تریلانی می‌پرداخت با صدایی آهسته گفت:

ـ پروفسور؟ مشکلی... پیش اومده؟

پروفسور تریلانی با صدایی لبریز از احساسات گفت:

ـ مشکل! البتّه که نه! فقط به من توهین کرده‌ن... و برای خوش خدمتی.. به من اتّهام‌های بی‌اساسی وارد کرده‌ن... همین... امّا هیچ مشکلی پیش نیومده... اصلاً...

آه عمیق و لرزانی کشید و هنگامی‌که قطره‌های اشک خشم‌آلودش از پشت عینکش سرازیر شد رویش را از پروتی برگرداند. درحالی‌که بریده‌بریده نفس می‌کشید گفت:

ـ از شانزده سالی که با جون‌ودل خدمت کردم حرفی نمی‌زنم، هرچی بود گذشت و ظاهراً که چندان قابل ملاحظه نبوده... امّا هیچ‌کس حق نداره به من توهین کنه... هیچ‌کس!

پروتی با کمرویی پرسید:

ـ ولی پروفسور، مگه کی به شما توهین کرده؟

پروفسور تریلانی با صدای بم و لرزان لبریز از احساساتش گفت:

ـ مؤسّسه! بله، همون کسانی که دل مشغولی‌های این دنیای فانی چنان چشم‌هاشونو کور کرده که آنچه من می‌بینم نمی‌بینند و آنچه من می‌دونم نمی‌دونند... البتّه در تمام اعصار از ما غیبگوها می‌ترسیده‌ن و مارو تحت تعقیب قرار می‌داده‌ن... افسوس... که این... سرنوشت ماست...

او آب دهانش را قورت داد و با گوشه‌ی شالش گونه‌های خیسش را پاک کرد. سپس دستمال کوچک گلدوزی شده‌ای را از آستینش بیرون کشید و چنان محکم در آن فین کرد که صدای آن شبیه به شیشکی‌های بدعنق شد. رون پوزخندی زد و لاوندر با نفرت به او نگاهی انداخت. پروتی گفت:

ـ استاد، منظورتون اینه که... این موضوع به پروفسور آمبریج مربوط می‌شه...؟

پروفسور فریاد زد:

ـ دیگه درباره‌ی اون زن با من حرف نزنین!

سپس از جا جست و همان‌طورکه خرمهره‌های آویخته از گردنش می‌درخشید گفت:

ـ لطفاً به کارتون ادامه بدین!

تا آخر جلسه او با گام‌های بلند از میان آن‌ها می‌گذشت و درحالی‌که اشک همچنان از پشت عینکش سرازیر بود زیرلب خطّ و نشان می‌کشید...

ـ شاید بهتر باشه خودم برم... چه توهینی... خدمت تعلیقی... حالا خواهیم‌دید... چه‌طور جرأت کرده...

وقتی هری و رون در کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه دوباره به هرمیون پیوستند هری آهسته به هرمیون گفت:

ـ تو و آمبریج در یک چیز با هم توافق دارین... از قرار معلوم اونم فکر

می‌کنه تریلانی یک شیّاد واقعیه... انگار که شغل اونو به‌صورت تعلیقی درآورده.

هنگامی‌که هری با هرمیون حرف می‌زد آمبریج با قیافه‌ای متکبّر وارد کلاس شده‌بود و همان پاپیون مخمل مشکی را بر سر داشت. او گفت:

ـ عصربه‌خیر، بچّه‌ها.

دانش‌آموزان یکصدا گفتند:

ـ عصربه‌خیر، پروفسور آمبریج.

ـ لطفاً چوبدستی‌هارو کنار بگذارین...

امّا این‌بار هیچ جنب‌وجوشی در کلاس ایجاد نشد. هیچ‌کس زحمت بیرون آوردن چوبدستی‌اش را به خود نداده‌بود. آمبریج گفت:

ـ لطفاً صفحه‌ی سی‌وچهار کتابتونو بازکنین و فصل سوّم کتاب *نظریه‌ی دفاعی جادورو* بخونین. اسم فصل هست: واکنش‌های غیرتدافعی به حملات جادویی. با...

هری و رون و هرمیون هر سه زیر لب گفتند:

ـ ... همدیگه هم حرف نمی‌زنین.

آن شب بعد از شام وقتی هری، رون و هرمیون وارد سالن عمومی شدند آنجلینا با صدای طنین‌داری گفت:

ـ تمرین کوییدیچ نداریم.

هری وحشت‌زده شد و گفت:

ـ ولی من خونسردیمو حفظ کردم! من هیچی بهش نگفتم، آنجلینا، قسم می‌خورم...

آنجلینا با درماندگی گفت:

ـ می‌دونم، می‌دونم. ولی اون گفته که بررسی این موضوع کمی طول می‌کشه.

رون با عصبانیّت پرسید:

ـ بررسی کدوم موضوع؟ اون به تیم اسلیترین اجازه داده، برای چی به ما نمی‌ده؟

امّا هری می‌توانست مجسّم کند که آمبریج از مشغول نگه‌داشتن فکر آن‌ها با تهدید انحلال تیم کوییدیچ گریفندور چه لذّتی می‌برد و به خوبی درک می‌کرد که چرا نمی‌خواهد چنین اسلحه‌ای را به این زودی از دست بدهد.

هرمیون گفت:

ـ خب، بهتره به جنبه‌ی خوب قضیه توجّه کنی... دست‌کم حالا دیگه برای نوشتن گزارش اسنیپ وقت داری.

رون ناباورانه به هرمیون نگاه کرد و هری با بدخلقی گفت:

ـ این جنبه‌ی خوب قضیه‌ست؟ کوییدیچی در کار نباشه و معجون‌سازی اضافی انجام بدیم؟

هری خود را روی یکی از مبل‌های راحتی انداخت گزارش معجون‌سازی‌اش را با اکراه از کیفش درآورد و مشغول شد.

متمرکز نگاه‌داشتن فکرش کار دشواری بود. با این‌که می‌دانست سیریوس قبل از اواخر شب در آتش ظاهر نمی‌شود نمی‌توانست خودداری کند و هرچند دقیقه یک بار نگاهی به آتش می‌انداخت. سروصدایی که در سالن عمومی پیچیده بود نیز تصوّرناپذیر بود. از قرار معلوم فرد و جرج یکی از انواع قوطی خوراکی‌های جیم‌شو را تکمیل کرده‌بودند و در برابر جمعیّتی هیجان‌زده و پر صدا تأثیر آن‌ها را به نوبت به نمایش می‌گذاشتند.

اوّل فرد یک گاز از سمت نارنجی را می‌جوید و به طرز شگفت‌انگیزی شروع به استفراغ‌کردن در سطلی می‌کرد که در جلوی خود گذاشته بود. سپس با مشقّت نیمه‌ی بنفش آن را می‌جوید و فرو می‌داد و در نتیجه‌ی آن، حالت تهوّع فوراً از بین می‌رفت. لی‌جردن که در این نمایش دستیار آن‌ها بود با آرامش و خونسردی به کمک همان افسون ناپدیدی که اسنیپ

برای غیب‌کردن معجون هری استفاده کرده‌بود استفراغ‌ها را ناپدید می‌کرد.

با وجود صدای استفراغ، صدای هلهله و تشویق تماشاگران و سروصدای فرد و جرج که از جمعیّت سفارش می‌گرفتند، تمرکز فکر هری بر روی روش صحیح درست‌کردن محلول‌های نیروبخش بی‌نهایت دشوار به نظر می‌رسید. هرمیون نیز هیچ کمکی نمی‌کرد. صدای هوراکشیدن بچّه‌ها و سپس صدای ریختن استفراغ به ته سطل فرد و جرج به صدای بلند آه و اوه دانش‌آموزان منتهی می‌شد که از نظر هری بیش‌تر از صداهای دیگر حواس او را پرت می‌کرد.

پس از آن‌که هری برای چهارمین‌بار وزن نادرست پودر پنجه‌ی شیردال را خط زد با آزردگی به هرمیون گفت:

ـ پس چرا نمی‌ری جلوشونو بگیری؟

هرمیون که دندانهایش را برهم می‌فشرد گفت:

ـ نمی‌تونم کاری بکنم. اونا از نظر قانونی هیچ کار خلافی انجام نمی‌دن. اونا کاملاً حق دارن که چیزهای نامطبوع بخورند و من هیچ قانونی پیدا نکردم که بگه دانش‌آموزان دیگه حق ندارند اونارو بخرند مشروط بر این‌که به طریقی خطرناک‌بودن اونا ثابت بشه. ولی به نظر نمی‌رسه چیز خطرناکی باشه...

هرمیون، رون و هری، جرج را تماشا می‌کردند که استفراغ جهنده‌اش را به درون سطل روانه کرد، بقیّه‌ی آب‌نباتش را جوید و صاف نشست و لبخندزنان دست‌هایش را از دوطرف باز کرد تا تشویق دانش‌آموزان طولانی‌تر شود.

هری همان‌طور که فرد، جرج و لی جردن را نگاه می‌کرد که سکّه‌های طلا را از جمعیّت می‌گرفتند گفت:

ـ می‌دونین چیه، من نمی‌فهمم که چرا فرد و جرج فقط سه تا مدرک سمج گرفته‌ن. اونا کارشونو خوب بلدند...

هرمیون با حالت تحقیرآمیزی گفت:
ـ نه بابا، اونا فقط یه سری کارهای پرزرق‌وبرق بلدند که در واقع به درد هیچ‌کس نمی‌خوره.
رون با ناراحتی گفت:
ـ به درد هیچ‌کس نمی‌خوره؟ هرمیون، تا حالا حدود بیست‌وشش گالیون جمع کرده‌ن.
مدّت زیادی طول کشید تا جمعیّت از دور ویزلی‌ها پراکنده شدند و پس از آن در مدّت طولانی‌تری فرد و جرج و لی‌جردن بیدار ماندند و به شمردن پول‌هایشان پرداختند. در نتیجه وقتی بار دیگر هری، رون و هرمیون در سالن عمومی تنها شدند از نیمه‌شب گذشته بود. سرانجام فرد آخرین نفری بود که از سالن عمومی بیرون رفت و درحالی‌که جعبه‌ی گالیون‌هایش را با فخرفروشی تکان می‌داد (و در نتیجه‌ی آن هرمیون اخم‌هایش را درهم کشید) در ورودی خوابگاه پسرها را پشت سرش بست. هری که در نوشتن گزارش معجون‌سازی پیشرفت چندانی نکرده‌بود به این نتیجه رسید که آن شب آن را کنار بگذارد. هنگامی‌که هری کتاب‌هایش را جمع می‌کرد رون که روی یکی از مبل‌ها چرت می‌زد، صدای خرناس‌مانند خفه‌ای درآورد و هشیار شد و با چشم‌های سرخ به آتش نگاه کرد و گفت:
ـ سیریوس!
هری به سرعت برگشت. سر ژولیده و تیره‌ی سیریوس بار دیگر در آتش پدیدار شده‌بود. سیریوس به پهنای صورتش خندید و گفت:
ـ سلام.
هری، رون و هرمیون که دو زانو بر روی قالیچه‌ی جلوی آتش نشسته بودند با هم گفتند:
ـ سلام.
کج‌پا با صدای بلند خرخر کرد و به آتش نزدیک شد. با وجود حرارت

می‌کوشید صورتش را به‌صورت سیریوس نزدیک کند. سیریوس گفت:
ـ اوضاع و احوال چه‌طوره؟
وقتی هرمیون کج پا را عقب می‌کشید تا از کز خوردن سبیل‌هایش جلوگیری کند هری گفت:
ـ زیاد جالب نیست. وزارتخونه یک حکم دیگه صادر کرده که معنیش اینه که ما اجازه نداریم کوییدیچ داشته باشیم...
سیریوس گفت:
ـ و همچنین گروه مخفیانه‌ی دفاع در برابر جادوی سیاه، درسته؟
لحظه‌ای همه ساکت شدند. هری پرسید:
ـ تو از کجا فهمیدی؟
سیریوس که خنده‌اش گسترده‌تر می‌شد گفت:
ـ می‌خواستین محل جلسه‌تونو با احتیاط بیش‌تری انتخاب کنین! آخه خودتون بگین، هاگزهد...
هرمیون با حالتی دفاعی گفت:
ـ خب از رستوران سه دسته جارو که بهتر بود. اون‌جا همیشه پر از شاگردهای مدرسه‌س.
سیریوس گفت:
ـ ... و معنیش اینه که احتمال استراق سمع کم‌تره. هنوز خیلی چیزها باید یاد بگیری، هرمیون.
هری پرسید:
ـ مگه کی استراق سمع کرده؟
سیریوس گفت:
ـ خب معلومه، ماندانگاس.
و با دیدن چهره‌ی گیج و سردرگم آن‌ها خندید و گفت:
ـ ماندانگاس همون ساحره‌ای بود که نقاب داشت.
هری با حیرت پرسید:

ـ اون ماندانگاس بود؟ اون توی هاگزهد چی کار می‌کرد؟

سیریوس با بی‌قراری گفت:

ـ فکر می‌کنی چی کار می‌کرده؟ دورادور مراقب تو بوده دیگه.

هری با عصبانیّت گفت:

ـ هنوز منو تعقیب می‌کنن؟

سیریوس گفت:

ـ آره. و البتّه کار درستیه چون تو اوّلین کاری که در تعطیلات می‌خواستی بکنی تشکیل یک گروه دفاعی غیرقانونی بود.

امّا سیریوس نه خشمگین بود نه نگران، اتّفاقاً برعکس، با غرور خاصّی به هری نگاه می‌کرد. رون با دلخوری گفت:

ـ پس چرا دانگ خودشو از ما قایم کرده بود؟ ما دوست داشتیم اونو ببینیم.

سیریوس گفت:

ـ رفتن به هاگزهد از بیست‌سال پیش برای اون ممنوع شده. مسؤول اون‌جا هم حافظه‌اش خیلی قویّه. از وقتی که استرجس‌رو دستگیر کردن ما شنل نامریی اضافی مودی‌رو از دست دادیم. در نتیجه این اواخر، بیش‌تر وقت‌ها دانگ لباس ساحره‌هارو می‌پوشه... راستی... تا یادم نرفته بگم... قسم خورده‌م که پیغام مامان رون‌رو بهش برسونم.

رون مشتاقانه گفت:

ـ اوه، راستی؟

ـ مامانت می‌گه به هیچ‌وجه نباید در این گروه دفاع در برابر جادوی سیاه غیرقانونی شرکت‌کنی وگرنه بی‌برو برگرد اخراج‌می‌شی و آینده‌ات خراب می‌شه. می‌گه تو برای یادگرفتن دفاع‌از خودت وقت زیادی‌داری و درحال حاضر که خیلی جوان هستی لازم نیست نگران این مسایل باشی، اون...

سیریوس نگاهش را به دو نفر دیگر انداخت و گفت:

ـ به هری و هرمیون هم توصیه کرد که به فعّالیّت در این گروه ادامه ندن

هرچند که خودش می‌دونه مسؤولیّت اون دوتا به عـهده‌ش نـیست. ولی فقط خواهش کرد کـه بـه یـاد داشـته بـاشین کـه اون خـیر و صـلاحتونو می‌خواد. اون می‌خواست همه‌ی اینارو توی یه نامه براتون بنویسه ولی اگه جغده‌رو کنترل می‌کردند همه‌تون توی دردسـر مـی‌افـتادین. امشب هـم چون کشیک داره این‌جا نیست که خودش بهتون بگه.

رون به تندی پرسید:

ـ چه کشیکی؟ چه کار باید بکنه؟

سیریوس گفت:

ـ نگران نباش. قراره یه کاری برای محفل انجام بده. بنابرایـن مسـؤولیّت رسوندن این پیغام به گردن من افتاد و یادتون باشه که حتماً بهش بگین که من پیغامشو بهتون دادم چون فکر نمی‌کنم به من اطمینان داشته باشه.

بار دیگر همه ساکت شدند. کج‌پا میومیو کرد و کوشید پنجه‌اش را به سر سیریوس بزند. رون با سوراخی بر روی قالیچه بازی می‌کرد. سرانجام جویده‌جویده گفت:

ـ پس تو می‌خوای که من بگم توی گروه دفاع در برابر جادوی سیاه شرکت نمی‌کنم؟

سیریوس با قیافه‌ای متعجّب گفت:

ـ من؟ البتّه که نه! به نظر من این فکر بی‌نظیریه!

هری دلگرم شد و گفت:

ـ جدّی می‌گی؟

ـ البتّه که جدّی می‌گم. فکر کردی اگه من و پدرت بودیم تسلیم می‌شدیم و به دستورات عجوزه‌ای مثل آمبریج عمل می‌کردیم؟

ـ پس چرا پارسال یکسره به من می‌گفتی احتیاط کنم و خودمو بـه خـطر نندازم...

سیریوس با بی‌قراری گفت:

ـ پارسال شواهد نشون می‌داد که یک نفر در داخل هاگوارتز قصد کشتن

تورو داره، هری! ولی امسال می‌دونیم که در خارج از هاگوارتز کسی هست که قصد کشتن همه‌مونو داره. برای همین به نظر من یادگیری دفاع از خودتون فکر خیلی خوبیه!

هرمیون با کنجکاوی پرسید:

ـ اگه اخراج بشیم چی؟

هری به او نگاه کرد و گفت:

ـ هرمیون، این پیشنهاد خودت بود.

هرمیون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ می‌دونم... می‌خواستم نظر سیریوس‌رو بدونم.

سیریوس گفت:

ـ اگه اخراج بشین و بتونین از خودتون دفاع کنین خیلی بهتر از اینه که راحت و آسوده توی مدرسه بمونین و ندونین چه خبره.

هری و رون با شور و شعف گفتند:

ـ آره، درسته.

سیریوس گفت:

ـ خب، حالا چه‌طوری می‌خواین این گروه‌رو تشکیل بدین؟ قراره جلسه‌هاتون کجا تشکیل بشه؟

هری گفت:

ـ فعلاً مشکلمون همینه. نمی‌دونیم کجا می‌تونیم...

سیریوس پیشنهاد کرد.

ـ شیون آوارگان چه‌طوره؟

رون با هیجان گفت:

ـ چه فکر خوبی!

امّا هرمیون صدایی حاکی از شکّ و تردید از گلویش خارج ساخت و هر سه نفر سرشان را به‌طرف او برگرداندند. هرمیون گفت:

ـ سیریوس، موضوع اینه که شما وقتی توی مدرسه بودین چهارنفری

می‌رفتین توی شیون آوارگان. در ضمن همه‌تون می‌تونستین خودتونو به شکل یک جانور کوچک‌تر در بیارین. احتمالاً اگر هم می‌خواستین می‌تونستین چهارتایی زیر یک شنل نامریی قایم بشین. ولی ما بیست‌وهشت نفریم و هیچ کدوممون جانور نما نیستیم بنابراین ما به یک خیمه‌ی نامریی احتیاج داریم نه شنل نامریی...

سیریوس که کمی مأیوس به نظر می‌رسید گفت:

ـ راست می‌گی. ولی من مطمئنم که یه جایی پیدا می‌کنین... قبلاً یه راهروی مخفی جادار پشت آینه‌ی بزرگ طبقه‌ی چهارم بود. ممکنه اون‌جا به اندازه‌ی کافی بزرگ باشه و بتونین طلسم‌های شوم‌رو تمرین کنین...

هری با ناامیدی سرش را تکان داد و گفت:

ـ فرد و جرج به من گفتند که اون‌جا بسته‌شده. نمی‌دونم، انگار می‌گفتن سقفش ریزش کرده...

سیریوس اخمی کرد و گفت:

ـ خب، من یه فکری می‌کنم و باز برمی‌گردم پیش...

سیریوس حرفش را ناتمام گذاشت. حالت چهره‌اش ناگهان مضطرب و وحشت‌زده شد. رویش را برگرداند و ظاهراً به دیوار آجری سخت بخاری دیواری نگاهی انداخت. هری با نگرانی گفت:

ـ سیریوس؟

امّا او ناپدید شده‌بود. هری لحظه‌ای با دهان باز به شعله‌های آتش خیره ماند. سپس به رون و هرمیون نگاه کرد و گفت:

ـ پس چرا...

ناگهان هرمیون با حالتی وحشت‌زده نفسش را در سینه حبس کرد و از جا جست بدون آن‌که از شعله‌های آتش چشم بردارد.

در میان شعله‌های آتش دستی پدیدار شده‌بود و گویی کورمال کورمال به دنبال چیزی می‌گشت، دستی که انگشتانی کوتاه و گوشتالود داشت و پر از انگشترهای زشت و قدیمی بود...

هر سه نفر پا به فرار گذاشتند. هری وقتی به در خوابگاه پسرها رسید سرش را برگرداند و نگاهی به آتش انداخت. دست آمبریج چنان به این‌سو و آن‌سو می‌رفت گویی دقیقاً می‌دانست که همین چند دقیقه قبل سر سیریوس در کجا قرار داشته و مصمّم بود آن را به چنگ آورد.

فصل ۱۸



ارتش دامبلدور

ـ آمبریج نامه‌تو خونده بود. هیچ توضیح دیگه‌ای وجود نداره.

هری به خشم آمد و گفت:

ـ به نظر تو آمبریج به هدویگ صدمه زده؟

هرمیون با چهره‌ای گرفته و ناراحت گفت:

ـ من تقریباً مطمئنم که این کارو کرده. مواظب باش، قورباغه‌ت داره فرار می‌کنه.

هری چوبدستی‌اش را به سمت غوک بزرگ آمریکایی نشانه گرفت که امیدوارانه جست می‌زد و به سمت دیگر میز می‌رفت و گفت: «آکسیو!»[1] بلافاصله غوک با ناراحتی یکراست به دست هری برگشت.

کلاس وردهای جادویی بهترین کلاس برای گفت‌وگوهای خصوصی

---

1 - Accio

بود چراکه معمولاً جنب‌وجوش و فعّالیّت زیاد در فضای آن خطر استراق سمع را به حدّاقل می‌رساند. آن روز با وجود غورغور غوک‌های بزرگ آمریکایی، با وجود قارقار کلاغ سیاه‌ها و با وجود صدای شرشر باران و برخورد آن با شیشه‌ی پنجره‌های کلاس، کسی به پچ‌پچ هری و رون و هرمیون توجّه نداشت که درباره‌ی این‌که چیزی نمانده‌بود آمبریج مچ سیریوس را بگیرد با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردند.

هرمیون آهسته زمزمه کرد:

ـ من از همون وقتی که فیلچ به تو تهمت زد که بمب کود حیوانی سفارش دادی چنین چیزی‌رو حدس می‌زدم چون دروغ احمقانه‌ای بود. یعنی خب اگر یک بار نامه‌تو می‌خوندن می‌فهمیدن که تو چنین سفارشی ندادی، بنابراین تو هم به هیچ مشکلی برنمی‌خوردی. شوخی بی‌مزّه‌ای می‌شد، نه؟ امّا بعد به فکرم رسید که نکنه کسی دنبال بهانه می‌گرده که بتونه نامه‌ی تورو بخونه. در این صورت آمبریج یک روش عالی برای انجام این کار داشت... که به فیلچ خبر بده و بگذاره اون این کار زشت‌رو انجام بده و نامه‌ی تورو توقیف کنه. بعدش هم آمبریج می‌تونست یه راهی برای دزدیدن نامه پیدا کنه یا حتّی از اون بخواد که نامه‌رو بهش نشون بده... در این صورت فکر نمی‌کنم فیلچ مخالفتی از خودش نشون بده. اون کی از حقّ دانش‌آموزها دفاع کرده؟ هری داری قورباغه‌تو له می‌کنی.

هری به غوک نگاه کرد. او چنان محکم قورباغه را فشار می‌داد که نزدیک بود چشم‌هایش از حدقه بیرون بزنند. با دستپاچگی آن را دوباره روی میز گذاشت.

هرمیون گفت:

ـ دیشب آمبریج خیلی‌خیلی نزدیک شده‌بود. امّا نمی‌دونم خودش می‌دونه که چه‌قدر نزدیک بوده یا نه. سی*لنسیو*![1]

---

1 - Silencio

غوکی که هرمیون با آن ورد خاموشی را تمرین می‌کرد در نیمه‌های غورغورش ساکت و صامت شد و با حالتی سرزنش‌آمیز به او چشم‌غرّه رفت. هرمیون ادامه داد:

ـ اگه دستش به فین‌فینی رسیده‌بود...

هری جمله‌ی او را تمام کرد و گفت:

ـ احتمالاً همین امروز صبح اون توی آزکابان بود.

هری چوبدستی‌اش را تکان داد بی‌آن‌که واقعاً تمرکز کرده‌باشد. غوکش مانند یک بادکنک سبز باد کرد و صدای سوت زیری از آن خارج شد.

هرمیون با دستپاچکی چوبدستی‌اش را به‌طرف آن گرفت و گفت: «*سی‌لنسیو!*» بلافاصله باد غوک هری خالی شد. هرمیون گفت:

ـ دیگه به هیچ‌وجه نباید این کارو بکنه. فقط نمی‌دونم چه‌طوری باید بهش خبر بدیم. نمی‌تونیم براش جغد بفرستیم.

رون گفت:

ـ فکر نمی‌کنم دوباره خودشو به خطر بندازه. احمق که نیست. خودش فهمید که نزدیک بود بگیردش. *سی‌لنسیو!*

کلاغ سیاه بزرگ و زشتی که جلوی رون بود قارقار مسخره‌ای کرد.

ـ *سی‌لنسیو! سی‌لنسیو!*

ـ کلاغ سیاه با صدای بلندتری قارقار کرد. هرمیون با حالتی انتقادی به رون نگاه کرد و گفت:

ـ علّتش طرز حرکت چوبدستیته. لازم نیست به‌صورت موجی تکونش بدی. بیش‌تر باید به‌صورت یک حرکت ضربه‌ای سریع باشه.

رون که دندان‌هایش را برهم می‌فشرد گفت:

ـ کارکردن با کلاغ سخت‌تر از قورباغه‌ست.

هرمیون گفت:

ـ باشه بیا حیوونامونو با هم عوض کنیم.

سپس کلاغ سیاه رون را برداشت و غوک چاق و چلّه‌ی خودش را جای آن گذاشت و گفت: «سی‌لنسیو!» کلاغ سیاه منقارهای تیزش را همچنان بازوبسته می‌کرد امّا صدایی از آن بیرون نمی‌آمد.

ـ آفرین، خیلی خوبه، دوشیزه گرنجر! خب حالا تو امتحان کن، آقای ویزلی!

این صدای نازک و جیرجیر مانند پروفسور ویک بود که باعث شد رون و هری و هرمیون هر سه از جا بپرند. رون با دستپاچگی گفت:

ـ چی...؟ من... اوه، باشه. اِ... *سی‌لنسیو!*

رون چنان محکم چوبدستی‌اش را حرکت داده‌بود که نوک آن به چشم قورباغه خورد و قورباغه غورغور گوشخراشی کرد و از روی میز پایین پرید.

وقتی هری و رون برای تکلیف شب، تمرین ورد خاموشی اضافی گرفتند هیچ‌کدام تعجّبی نکردند.

آن‌ها به علّت بارش شدید باران اجازه داشتند داخل قلعه بمانند. در یکی از کلاس‌های شلوغ و پرسروصدا در طبقه‌ی اوّل جایی برای نشستن پیدا کردند. در آن کلاس بدعنق با حالتی رویایی در نزدیکی چلچراغ شناور بود و گاه‌وبی‌گاه گلوله‌هایی آغشته به جوهر را روی سر یکی از دانش‌آموزان پرتاب می‌کرد. همین‌که روی صندلی نشستند آنجلینا از لابه‌لای دانش‌آموزانی که با هم گپ می‌زدند خود را به آن‌ها رساند و گفت:

ـ اجازه‌رو گرفتم! برای تشکیل مجدّد تیم کوییدیچ!

رون و هری با هم گفتند:

ـ *عالی شد!*

آنجلینا با چهره‌ای متبسّم گفت:

ـ آره، رفتم پیش مک‌گونگال و فکر می‌کنم اونم به دامبلدور شکایت کرده... خلاصه که آمبریج مجبور شد تسلیم بشه. هاها! بنابراین امشب

ساعت هفت توی زمین باشین برای این‌که ما باید از وقتمون استفاده کنیم. می‌دونین که تا تاریخ اوّلین مسابقه‌مون سه هفته بیش‌تر نمونده؟

او به زحمت از لابه‌لای دانش‌آموزان رد شد و در برابر یکی از گلوله‌های جوهری بدعنق جا خالی داد که در عوض به سر یکی از دانش‌آموزان کلاس اوّلی اصابت کرد. آنجلینا در میان جمعیّت گم شد. و وقتی رون نگاهی به بیرون از پنجره انداخت که از شدّت ریزش باران تیره و تار به نظر می‌رسید لبخند روی لبش خشکید. او گفت:

ـ خدا کنه بارون بند بیاد... هرمیون تو دیگه چه‌ت شده؟

هرمیون نیز به چشم‌انداز پنجره خیره شده‌بود امّا به نظر می‌رسید چیزی نمی‌بیند. اخم‌هایش در هم رفته و چشم‌هایش ثابت و خیره مانده‌بود. درحالی‌که همچنان با اخم به پنجره‌ی باران‌خورده نگاه می‌کرد گفت:

ـ داشتم فکر می‌کردم...

هری گفت:

ـ به سیر... فین‌فینی؟

هرمیون آهسته گفت:

ـ نه... نه به خود اون... بیش‌تر توی این فکر بودم که... نمی‌دونم، واقعاً ما داریم کار درستی می‌کنیم...؟

هری و رون به هم نگاه کردند. رون گفت:

ـ خب پس روشن شد... اگه درست منظورتو توضیح نمی‌دادی واقعاً ناراحت می‌شدم.

هرمیون رویش را برگرداند و طوری به رون نگاه کرد گویی تازه متوجّه حضور او شده‌بود. او با صدای محکم‌تری گفت:

ـ داشتم فکر می‌کردم آیا تشکیل این گروه دفاع در برابر جادوی سیاه کار درستیه؟

هری و رون با هم گفتند:

ـ چی؟

رون با حالتی توهین‌آمیز گفت:

ـ هرمیون، مثل این‌که از اوّل خودت این پیشنهادرو کردی‌ها!

هرمیون درحالی‌که انگشتان دست‌هایش را می‌فشرد و می‌پیچاند گفت:

ـ می‌دونم... امّا بعد از صحبت‌کردن با فین‌فینی...

هری گفت:

ـ ولی اون که موافق بود!

هرمیون بار دیگر به پنجره خیره شد و گفت:

ـ آره، همین باعث شد فکر کنم نکنه اصلاً فکر خوبی نباشه...

بدعنق که بر روی شکم شناور بود به بالای سر آن‌ها آمد و لوله‌ی گلوله‌اندازش را به طرف آن‌ها نشانه گرفت. هر سه بی‌اختیار کیف‌هایشان را بالای سرشان گرفتند تا سرانجام او از بالای سرشان رفت.

وقتی دوباره کیف‌هایشان را زمین می‌گذاشتند هری با عصبانیّت گفت:

ـ بذارین همین‌جا تکلیفمونو روشن کنیم. چون سیریوس با ما موافقه تو فکر می‌کنی دیگه نباید این کارو بکنیم؟

هرمیون عصبی و درمانده به نظر می‌رسید. سرش را پایین انداخت و همان‌طور که به دست‌هایش نگاه می‌کرد گفت:

ـ شما واقعاً به قضاوت اون اعتماد دارین؟

هری بلافاصله گفت:

ـ آره، اعتماد دارم. اون همیشه مارو خوب راهنمایی کرده.

یک گلوله‌ی جوهری ویژی کرد و از کنارشان رد شد و یکراست به گوش کتی‌بل برخورد کرد. هرمیون کتی را نگاه می‌کرد که از جا پرید و هرچه به دستش رسید به سمت بدعنق پرتاب کرد. چند لحظه طول کشید تا هرمیون دوباره شروع به صحبت کرد و به نظر می‌رسید که در این مدّت سرگرم انتخاب بسیار محتاطانه‌ی کلماتش بوده‌است.

ـ به نظر شما... سیریوس از وقتی‌که توی میدان گریمولد حبس شده... یه ذرّه... بی‌پروا نشده؟ به نظر شما... اون دلش نمی‌خواد... توی جلد ما بره؟

هری با پرخاشگری گفت:

ـ یعنی چی که «توی جلد ما بره»؟

ـ منظورم... خب راستش، به نظر من اون خیلی دلش می‌خواست می‌تونست جلوی چشم یکی از مأمورین وزارتخونه یه انجمن دفاعی سرّی تشکیل بده... به نظر من اون خوشش می‌یاد که... مارو برای این کار تحریک کنه.

رون که به کلّی گیج شده‌بود گفت:

ـ سیریوس راست می‌گفت. تو خیلی مثل مامانم حرف می‌زنی.

هرمیون لبش را گاز گرفت و جواب نداد. درست همان لحظه‌ای که زنگ خورد بدعنق به بالای سر کتی رفت و یک شیشه پر از مرکب را روی سرش خالی کرد.

آن روز به پایان خود نزدیک می‌شد امّا وضعیّت هوا تغییر چندانی نکرده‌بود، چنان‌که وقتی هری و رون در ساعت هفت بعدازظهر برای تمرین به زمین کوییدیچ رفتند در طول چند دقیقه مثل موش آب‌کشیده شدند. پاهایشان بر روی چمن‌های خیس به این سو و آن سو می‌لغزید. آسمان گرفته و خاکستری رنگ همراه با رعدوبرق بود و وقتی وارد فضای گرم و روشن رختکن شدند با این‌که می‌دانستند مدّت زیادی آن‌جا نمی‌مانند نفس راحتی کشیدند. آن‌دو متوجّه شدند که فرد و جرج درباره‌ی این بحث می‌کنند که آیا می‌توانند با استفاده از یکی از خوراکی‌های جیم‌شوی خودشان از پرواز شانه خالی کنند یا نه. فرد زیر لب گفت:

ـ ولی شرط می‌بندم اون می‌فهمه ما چی کار کردیم... ای کاش دیروز بهش پیشنهاد نکرده‌بودم از اون قرص‌های تهوّع‌آور بخره...

جرج آهسته زمزمه کرد:

ـ می‌تونیم از شیرینی تب استفاده کنیم. هنوز هیچ‌کس اونارو ندیده...

ضربات باران بر سقف رختکن شدیدتر شده بود و باد در اطراف ساختمان زوزه می‌کشید. رون با امیدواری پرسید:

ـ اثر داره؟

فرد گفت:

ـ آره، بلافاصله درجه حرارت بدن بالا می‌ره...

جرج گفت:

ـ ولی آدم جوش‌های چرکی به این گندگی هم می‌زنه. ولی ما هنوز نفهمیدیم که چه‌طوری می‌شه از شرّ این جوش‌ها خلاص شد.

رون نگاهی به دوقلوها کرد و گفت:

ـ ولی من که جوشی نمی‌بینم.

فرد با ناراحتی گفت:

ـ آره، نمی‌بینی. برای این‌که جایی نیستن که آدم بتونه به کسی نشون بده...

ـ... ولی وقتی آدم روی دسته‌ی جارو می‌شینه درد شدیدی توی...

ـ بسیارخب، بچّه‌ها، گوش کنین، ببینین چی می‌گم.

این صدای بلند آنجلینا بود که از اتاق کاپیتان بیرون آمده‌بود. او گفت:

ـ می‌دونم که هوای جالبی نیست ولی چون به احتمال زیاد ما در چنین شرایطی باید با اسلیترین مسابقه بدیم این فرصت خوبیه که تلاشی بکنیم و ببینیم چه‌طوری می‌تونیم باهاشون دست و پنجه نرم کنیم. هری، یادته وقتی توی اون هوای توفانی با هافلپاف بازی می‌کردیم، یه کاری کرده‌بودی که عینکت توی بارون بخار نکنه؟

هری گفت:

ـ هرمیون اون کارو کرده‌بود.

بلافاصله چوبدستیش را درآورد و با آن به عینکش ضربه‌ای زد و گفت:

ـ ایم پرویوس[1]!

آنجلینا گفت:

ـ به نظر من همه‌مون باید این کارو بکنیم. اگه بتونیم بارون‌رو از صورتمون دور نگه داریم به‌قدرت دیدمون کمک زیادی می‌کنه. همه با هم... بگین... *ایم‌پرویوس!* خب، دیگه بیاین بریم!

همه چوبدستی‌ها را در جیب داخل ردایشان گذاشتند، دسته‌ی جاروها را بر روی شانه‌هایشان قرار دادند و به دنبال آنجلینا از رختکن بیرون رفتند.

آن‌ها شلپ‌شلپ‌کنان جلو رفتند و به گل‌ولای عمیق وسط زمین رسیدند. با وجود افسون نفوذناپذیری قدرت بینایی آن‌ها هنوز ضعیف بود. نور لحظه‌به‌لحظه کم‌تر می‌شد و باران همچون سیل بر زمین فرو می‌ریخت. آنجلینا فریاد زد:

ـ خب، با سوت من!

هری از زمین بلند شد و گل‌ولای از زیر پاهایش به اطراف پاشید. با سرعت به سمت بالا می‌رفت امّا باد کمی باعث انحراف او از مسیرش می‌شد. او نمی‌دانست در چنین هوایی چه‌طور می‌تواند گوی زرین را ببیند. دیدن تنها توپ بازدارنده‌ای که با آن تمرین می‌کردند به‌قدر کافی برایش مشکل‌ساز شده‌بود. هنوز یک دقیقه از تمرین نگذشته بود که توپ بازدارنده او را کاملاً از حالت نشسته خارج کرد و او ناچار شد با حرکت چرخشی تنبل‌وار از آن دوری کند. امّا متأسّفانه آنجلینا این صحنه را ندید. در واقع از قرار معلوم او هیچ چیز را نمی‌توانست ببیند. هیچ‌یک از آن‌ها نمی‌دانستند بقیّه در چه حالند. باد شدّت می‌گرفت. هری حتّی از دور می‌توانست صدای زوزه‌های باد و برخورد وحشیانه‌ی قطرات باران بر آب دریاچه را بشنود.

---

1 - Impervius

آنجلینا پس از آن‌که نزدیک یک ساعت آن‌ها را در زمین نگه داشت سرانجام شکست خورد. او اعضای تیمش را که مثل موش آب کشیده شده و بسیار ناراضی و دلخور بودند به رختکن برگرداند و مصرّانه به آن‌ها گفت که این تمرین زیاد هم اتلاف وقت نبوده‌است امّا حتّی خودش نیز حرف‌های خودش را باور نداشت. فرد و جرج بیش‌تر از همه ناراحت بودند. آن‌دو پاچنبری شده‌بودند و با کوچک‌ترین حرکتی که می‌کردند چهره‌هایشان درهم می‌رفت. هنگامی‌که هری با حوله‌ای موهای سرش را خشک می‌کرد صدای آهسته‌ی آن‌ها را می‌شنید که به شکوه و شکایت پرداخته بودند. فرد با صدای بمی گفت:

ـ من فکر می‌کنم چند تا از جوش‌های من ترکیده باشه.

جرج گفت:

ـ مال من نترکیده ولی بدجوره داره زق‌زق می‌کنه... انگار گنده‌تر هم شده‌ن...

هری گفت:

ـ *آخ!*

هری حوله را به صورتش فشار داد. از شدّت درد چشم‌هایش را محکم بسته‌بود. جای زخم روی پیشانیش دوباره تیر می‌کشید و درد آن بیش‌تر از چند ماه اخیر بود. چند نفر گفتند:

ـ چی شد؟

هری صورتش را از زیر حوله بیرون آورد. چون عینکش را به چشمش نزده‌بود فضای رختکن تار به نظر می‌رسید با این حال تشخیص می‌داد که سر همه به طرف خودش برگشته است. زیر لب گفت:

ـ چیزی نیست. دستم به چشمم خورد، همین...

امّا نگاه معنی‌داری به رون کرد و وقتی بقیّه شنل‌هایشان را دور خود پیچیدند و کلاه‌هایشان را تا روی گوش‌هایشان پایین کشیدند و از رختکن خارج شدند آن‌دو همان‌جا ماندند. همین‌که آلیشیا از در بیرون رفت رون

پرسید:

ـ چی شد؟ جای زخمت بود؟

هری با حرکت سرش جواب مثبت داد. رون که ظاهراً ترسیده بود با گام‌های بلند خود را به پنجره رساند و به فضای بارانی بیرون نگاهی انداخت و گفت:

ـ امکان نداره اون... اون در نزدیکی ما باشه، نه؟

هری بر روی نیمکتی نشست و درحالی‌که پیشانیش را می‌مالید گفت:

ـ نه، اون احتمالاً کیلومترها با ما فاصله داره. دردش برای اینه که... اون عصبانی شده.

هری نمی‌خواست چنین حرفی بزند و گویی صدای غریبه‌ای را شنیده‌بود... امّا بلافاصله فهمید که این حقیقت دارد. خودش هم نمی‌دانست از کجا این را می‌داند، امّا می‌دانست. ولدمورت هرجا که بود، هرکاری که انجام می‌داد شعله‌های خشم در وجودش زبانه می‌کشید. رون با چهره‌ای وحشت‌زده پرسید:

ـ تو دیدیش؟ بازهم بینشی... چیزی داشتی؟

هری سرش را پایین انداخته و کاملاً بی‌حرکت نشسته بود تا پس از آن درد طاقت‌فرسا ذهن و حافظه‌اش آرام بگیرد.

آمیزش اشکال درهم و نامشخّص و هجوم نعره‌های درهم آمیخته...

هری گفت:

ـ اون می‌خواد یه کاری انجام بشه امّا این کار خیلی کند پیش می‌ره.

این‌بار نیز از شنیدن کلماتی که بر زبان خودش جاری شده‌بود شگفت‌زده شد و بازهم کاملاً مطمئن بود که واقعیّت دارد. رون گفت:

ـ ولی آخه... تو از کجا می‌دونی؟

هری سرش را تکان داد و با دست‌ها جلوی چشم‌هایش را گرفت. با کف دست‌هایش چشم‌ها را فشار می‌داد. ستاره‌های ریزی در برابر چشم‌هایش نمایان شدند. احساس کرد که رون کنارش روی نیمکت

نشست و می‌دانست که به او خیره شده‌است. رون با صدایی آهسته گفت:
ـ دفعه‌ی قبل هم همین‌طوری بود؟ وقتی توی دفتر آمبریج جای زخمت تیر می‌کشید اسمشونبر عصبانی بود؟

هری با حرکت سر جواب منفی داد.

ـ پس چی؟

هری به گذشته فکر می‌کرد. او به‌صورت آمبریج نگاه کرده‌بود... جای زخمش دردگرفته‌بود... احساس عجیبی که اوج و فرود داشت... احساس خوش‌حالی بود... امّا او نفهمیده‌بود علّت آن چیست چراکه خودش احساس بدبختی می‌کرد...

هری گفت:

ـ اون دفعه برای این بود که خوش‌حال شده‌بود. خیلی خوش‌حال بود... اون فکر می‌کرد... قراره اتّفاق خوبی بیفته. و یک شب قبل از اومدنمون به هاگوارتز...

هری به لحظه‌ای می‌اندیشید که جای زخمش در اتاق رون و خودش در میدان گریمولد دردگرفته بود. سپس ادامه داد:

ـ اون عصبانی بود.

هری سرش را برگرداند و به رون نگاه کرد که با دهان باز به او خیره شده‌بود. او با حالتی بهت‌زده گفت:

ـ تو می‌تونی جای تریلانی‌رو بگیری، رفیق.

هری گفت:

ـ من که پیشگویی نمی‌کنم.

رون که هم وحشت کرده‌بود هم هیجان‌زده به‌نظر می‌رسید گفت:

ـ نه، امّا می‌دونی تو داری چی‌کار می‌کنی؟ هری، تو *داری فکر اسمشونبرو می‌خونی*...

هری سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و گفت:

ـ نه، این بیشتر مثل... حال‌وهوای اونه. من شمّه‌ای از حال‌وهوای اونو

دریافت می‌کنم... پارسال دامبلدور گفت یه همچین چیزیه... اون گفت وقتی ولدمورت نزدیک منه، یا وقتی‌که نفرتی‌رو حس می‌کنه من می‌فهمم. خب حالا وقت‌هایی هم که خوش‌حال می‌شه، من می‌فهمم...

هر دو ساکت شدند. باد قطره‌های باران را همچون تازیانه‌ای به ساختمان می‌کوبید. رون گفت:

ـ باید به یکی بگی.

ـ دفعه‌ی قبل به سیریوس گفتم.

ـ خب، این دفعه هم بهش بگو.

هری با ترشرویی گفت:

ـ مگه می‌تونم؟ آمبریج جغدها و آتش بخاری‌هارو کنترل می‌کنه، یادت رفته؟

ـ خب، پس به دامبلدور...

ـ بهت که گفتم، اون خودش می‌دونه. برای چی دوباره بهش بگم؟

هری این را گفت و از جایش برخاست. شنلش را از گیره برداشت و به دورش پیچید. رون دکمه‌های شنل خودش را بست و متفکّرانه به هری خیره شد و گفت:

ـ احتمالاً دامبلدور می‌خواد که بهش بگی.

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ بیا بریم. باید وردهای خاموشی‌رو تمرین کنیم.

آن‌ها بدون آن‌که با هم حرف بزنند درحالی‌که پایشان روی چمن‌های گل‌آلود می‌لغزید از محوطه‌ی تاریک مدرسه رد شدند. هری به فکر فرو رفته بود. این چه چیزی بود که ولدمورت می‌خواست زودتر انجام بگیرد امّا انجام نمی‌گرفت؟ «*اون نقشه‌های دیگه‌ای داره... نقشه‌هایی که می‌تونه بی‌سروصدا پیش بره... چیزهایی که فقط از طریق پنهان‌کاری می‌تونه به چنگ بیاره... مثل یک اسلحه. چیزی که دفعه‌ی قبل در دست نداشت.*»

هفته‌ها بود که به این جملات فکر نکرده‌بود. او چنان درگیر وقایع

هاگوارتز شده‌بود، چنان فکرش با کشمکش پیگیرش با آمبریج، با بی‌عدالتی تمام دخالت‌های وزارتخانه مشغول شده‌بود... امّا اکنون بار دیگر این جملات به ذهنش بازگشته و مایه‌ی حیرتش شده‌بود. اگر ولدمورت در راه رسیدن به آن اسلحه... هرچه که بود، پیش‌تر نرفته‌بود خشمش بیجا نبود... آیا محفل نقشه‌هایش را نقش بر آب کرده و از رسیدن او به اسلحه جلوگیری کرده‌بود؟ آن را کجا نگه می‌داشتند؟ اکنون در اختیار چه کسی بود؟

ـ *میمبلوس میمبله‌تونیا!*

صدای رون هری را از ژرفای افکارش بیرون آورد و به موقع از حفره‌ی تابلو بالا رفت و وارد سالن عمومی شد.

از قرار معلوم هرمیون خیلی زود به خوابگاهشان رفته‌بود که بخوابد. کج‌پا را که بر روی مبلی لمیده بود به حال خود رها کرده و انواع کلاه‌های بافتنی قلمبه سلمبه‌ی جن‌های خانگی را روی میز کنار آتش گذاشته و رفته بود. هری خدا را شکر می‌کرد که هرمیون آن‌جا نیست چراکه تمایلی به گفت‌وگو درباره‌ی درد جای زخمش و شنیدن اصرارهای هرمیون برای رفتن نزد دامبلدور نداشت. رون دایم با نگرانی به او نگاه می‌کرد امّا هری کتاب معجون‌سازیش را بیرون آورد و شروع به نوشتن گزارشش کرد، هرچند که تنها وانمود می‌کرد حواسش به کارش است و وقتی رون گفت که می‌رود بخوابد او چیز زیادی ننوشته بود.

نیمه‌شب فرا رسید و گذشت و هری همچنان مشغول خواندن مجدّد صفحه‌ای از کتابش بود که درباره‌ی فواید گیاهان مؤثّر در مداوای اسقربوط[۱]، انجدان[۲] رومی و بومادران[۳] معطر نوشته بود بدون آن‌که یک

---

۱ ـ نوعی بیماری که در اثر کمبود ویتامین ث بروز می‌کند و همراه با خستگی، خونریزی لثه، خون‌مردگی در پوست و خونریزی است ـ م.

۲ ـ اَنجُدان یا اَنگُدان، گیاهی از تیره‌ی چتریان، و علفی و پایا است. ارتفاعش ۲ تا ۲/۵ متر و ریشه‌اش راست و ستبر است. (برگرفته از فرهنگ فارسی دکتر محمد معین)

کلمه‌ی آن را بفهمد...

این گیاهان بیش از هر چیز در موارد التهاب مغز ثمربخشند و در نتیجه در محلول‌های گیج‌کننده و سرگیجه‌آور به کار می‌روند که جادوگران آن‌ها را برای ایجاد بی‌پروایی و بی‌باکی به کار می‌برند...

هرمیون می‌گفت سیریوس در اثر محبوس‌ماندن در میدان گریمولد بی‌پروا شده...

... بیش از هرچیز در موارد التهاب مغز ثمربخشند و در نتیجه در...

اگر مسؤولین *پیام‌امروز* می‌فهمیدند که هری احساسات ولدمورت را دریافت می‌کند فکر می‌کردند مغز او ملتهب شده‌است...

... در نتیجه در محلول‌های گیج‌کننده و سرگیجه‌آور به کار می‌روند.

گیج‌کننده! خودش بود. درست بود. چرا او می‌دانست ولدمورت چه احساسی دارد؟ این ارتباط عجیب میان آن دو چه بود که دامبلدور هیچ‌گاه قادر به توضیح رضایت‌بخش آن نشده‌بود؟

... در محلول‌های گیج‌کننده...

او گیج خواب بود...

... و سرگیجه‌آور به کار می‌روند...

جایش بر روی مبل راحتی جلوی آتش گرم و نرم بود. قطرات سنگین باران همچنان بر شیشه‌ی پنجره‌ها تازیانه می‌زد. کج پا خرخر می‌کرد و شعله‌های آتش ترق‌ترق صدا می‌داد...

کتاب از دست بی‌رمق هری لغزید و با صدای گرمپی بر روی قالیچه‌ی جلوی آتش افتاد. سرش به یک‌سو غلتید...

او بار دیگر در یک راهروی بی‌پنجره قدم می‌زد و صدای گام‌هایش در فضای خاموش طنین می‌افکند. وقتی دری درانتهای راهرو بزرگ و

---

۳ ـ گیاهی از تیره‌ی مرکبان دارای ساقه‌های بلند، برگ‌های بریده‌بریده و گل‌های خوشه‌ای مرکب. رنگ گل‌هایش سفید یا صورتی و گلبرگ‌هایش ریز و خوشبو است (برگرفته از فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) ـ م.

بزرگ‌تر شد قلبش از شدّت شور و هیجان تندتند در سینه می‌تپید... اگر فقط می‌توانست آن را باز کند... و به آن‌سوی آن برود...

دستش را دراز کرد... انگشتانش در چند سانتی‌متری در قرار گرفت...

ـ هری پاتر، قربان!

هری با تکانی از خواب بیدار شد. همه‌ی شمع‌های سالن عمومی خاموش شده‌بودند امّا چیزی در نزدیکی او تکان می‌خورد. هری روی صندلی صاف نشست. آتش‌رو به خاموشی می‌رفت و همه‌جا تاریک بود. با حالتی خواب‌آلوده گفت:

ـ کی اون‌جاست؟

صدای جیرجیر مانندی گفت:

ـ دابی جغدتونو آورد، قربان!

هری در تاریکی به سمت صدا خیره شد و با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ دابی؟

دابی، جنّ خانگی، در کنار میزی ایستاده‌بود که هرمیون پنج شش کلاه بافتنی‌اش را روی آن گذاشته‌بود. گوش‌های بزرگ و نوک تیزش از زیر چیزی بیرون زده‌بود که از قرار معلوم تمام کلاه‌هایی بود که هرمیون تا آن زمان بافته بود. آن‌ها را روی هم بر سر گذاشته‌بود چنان‌که به نظر می‌رسید سرش حدود یک متر درازتر شده‌است. بر روی منگوله‌ی بالاترین کلاه، هدویگ نشسته بود. از قرار معلوم کاملاً معالجه شده‌بود زیرا با آرامش خاصّی هوهو می‌کرد.

جنّ خانگی با نگاهی تحسین‌آمیز و ستایشگرانه به او نگاه کرد و با صدای جیرجیرمانندش گفت:

ـ دابی داوطلب شد که جغد هری پاترو براش بیاره! پروفسور گرابلی‌پلنک گفت که اون دیگه حالش کاملاً خوبه، قربان!

او تعظیم بلند بالایی کرد چنان‌که نوک بینی مداد مانندش به سطح نخ‌نمای قالیچه‌ی جلوی بخاری کشیده شد و هدویگ با عصبانیّت

هوهویی کرد و پروبال‌زنان بر روی دسته‌ی صندلی هری نشست.
ـ ازت ممنونم، دابی.

هری این را گفت و شروع به نوازش سر هدویگ کرد. پشت سر هم پلک می‌زد تا ذهنش از شرّ تصویر دری که در خواب دیده‌بود خلاص شود... عجب خواب زنده و شفّافی بود... وقتی با دقّت بیش‌تری دابی را ورانداز کرد متوجّه شد که جنّ خانگی چندین شال‌گردن به خود پیچیده و تعداد بی‌شماری جوراب به پا کرده‌است، طوری که پاهایش خیلی بزرگ‌تر از بدنش به نظر می‌رسید.

ـ اِ... همه‌ی لباس‌هایی‌رو که هرمیون این طرف اون‌طرف می‌گذاشت تو برداشتی؟

دابی با خوش‌حالی گفت:
ـ اوه، نه قربان. دابی چند تا شونم برای وینکی برداشت، قربان.

هری پرسید:
ـ وینکی چه‌طوره؟

گوش‌های دابی کمی فرو افتاد و با چشم‌های درشت و گرد سبزش که به اندازه‌ی توپ تنیس بود پایین را نگاه کرد و با حالت غم‌انگیزی گفت:
ـ وینکی هنوز خیلی زیاده‌روی می‌کنه، قربان! هنوز هم به لباس اهمیّت نمی‌ده، هری پاتر. بقیّه‌ی جن‌های خونگی هم همین‌طورند. دیگه هیچ کدومشون برج گریفندورو تمیز نمی‌کنن. از نظر اونا وجود کلاه‌ها و جوراب‌هایی که این طرف و اون طرف پنهان شده خیلی اهانت آمیزه، قربان. دابی، تمام کارهارو خودش می‌کنه، قربان، ولی دابی ناراحت نشد، قربان. برای این‌که اون همیشه امیدوار بود که هری‌پاترو ببینه و امشب، قربان، دابی به آرزوش رسید!

دابی بار دیگر خم شد و تعظیم کرد و ادامه داد:
ـ ولی هری‌پاتر خوش‌حال نیست.

دابی کمرش را صاف کرد و ایستاد. سپس با کمرویی به هری نگاه کرد و

ادامه داد:

ـ دابی صدای حرفشو توی خواب شنید. هری‌پاتر خواب‌های بد می‌دید؟

هری خمیازه‌ای کشید و چشم‌هایش را مالید و گفت:

ـ زیاد هم بد نبود. من خواب‌های بدتر از اینو دیده‌م.

جنّ خانگی با چشم‌های درشت و گوی‌مانندش هری را ورانداز کرد. سپس درحالی‌که گوش‌هایش آویزان شده‌بود با لحنی بسیار جدّی گفت:

ـ دابی آرزو داشت به هری‌پاتر کمک کرد، برای این‌که هری‌پاتر دابی‌رو آزاد کرد و اون حالا خیلی خیلی خوشبخت تره...

هری لبخند زد و گفت:

ـ تو نمی‌تونی به من کمکی بکنی، دابی، ولی از پیشنهادت خیلی ممنونم...

هری خم شد و کتاب معجون سازیش را برداشت. ناچار بود فردا گزارشش را تمام کند. کتاب را بست و در همان‌وقت نور آتش به جای زخم ظریف و سفید پشت دستش افتاد... و نتیجه‌ی مجازات آمبریج را روشن و نورانی کرد. هری آهسته گفت:

ـ یه دقیقه صبر کن... یه کاری می‌تونی برای من بکنی، دابی.

جنّ خانگی برگشت و لبخند زد و گفت:

ـ بگو، هری پاتر، قربان!

ـ من دنبال جایی می‌گردم که بیست‌وهشت نفر بتونن در اون‌جا درس دفاع در برابر جادوی سیاه‌رو تمرین کنن و هیچ استادی نتونه اون‌جارو پیدا کنه، مخصوصاً...

هری دستش را بر روی کتاب فشرد چنان‌که جای زخمش مثل مروارید در نور آتش می‌درخشید. سپس جمله‌اش را تمام کرد و گفت:

ـ... پروفسور آمبریج.

هری انتظار داشت لبخند روی لب جنّ خانگی خشک شود و گوش‌هایش فرو افتد. انتظار داشت بگوید که این غیرممکن است یا این‌که بگوید نهایت تلاشش را می‌کند، امّا به هیچ‌وجه امیدوار نبود... آنچه

درنظرش غیرمنتظره می‌نمود این‌بود که دابی ورجه‌ورجه کند، گوش‌هایش را با خوش‌حالی بجنباند و دست‌هایش را به هم بکوبد.

دابی با خوش‌حالی گفت:

ـ دابی یه جای عالی سراغ داشت، قربان! وقتی دابی به هاگوارتز اومد از بقیّه‌ی جن‌های خونگی درباره‌ی اون‌جا یه چیزهایی شنید، قربان. ما بـه اون‌جا گفت: «اتاق بیا و برو» قربان، یا اتاق ضروریّات!

هری با کنج‌کاوی پرسید:

ـ برای چی؟

دابی با لحنی جدّی گفت:

ـ برای این‌که آدم فقط موقعی می‌تونه وارد این اتاق بشه که واقعاً به وجودش احتیاج داشته باشه. بعضی وقت‌ها هست، بعضی وقت‌ها نیست. امّا وقتی ظاهر می‌شه همیشه پر از وسایلیه که موردنیاز کسیه که دنبالش می‌گرده، قربان. دابی از اون اتاق استفاده کرد، قربان.

جنّ خانگی صدایش را پایین آورد و با عذاب وجدان گفت:

ـ وقتی که وینکی خیلی حالش خراب شده‌بود. دابی اونو توی اتاق ضروریّات قایم کرد و نوشداروی نوشیدنی کره‌ای‌رو در اون‌جا براش پیدا کرد، قربان. اون‌جا یه تخت خواب خوشگل به اندازه‌ی جن‌های خونگی بود تا وقتی اون خواب بود دابی بتونه اونو روی تخت بخوابونه، قربان... و دابی می‌دونه که آقای فیلچ یه بار که مواد شوینده‌ش تموم شده‌بود در اون‌جا مواد شوینده‌ی اضافی پیدا کرد، قربان، و...

هری ناگهان به یاد حرفی افتاد که دامبلدور در جشن کریمس سال گذشته زده‌بود و گفت:

ـ... و اگر آدم احتیاج به دستشویی داشته باشه اون‌جا پر از لگن می‌شه؟

دابی مشتاقانه سرش را تکان داد و گفت:

ـ دابی فکر می‌کنه همین‌طور باشه، قربان. جای خیلی شگفت‌انگیزیه، قربان.

هری روی مبل کمی صاف‌تر نشست و پرسید:
ـ چند نفر از وجود اون اتاق باخبرند؟
ـ تعدادشون خیلی کمه، قربان. اکثر اوقات افرادی که به اون‌جا نیاز دارند اتّفاقی اونو پیدا می‌کنند، قربان. ولی معمولاً دفعه‌ی بعد دیگه اونو پیدا نمی‌کنند. چون نمی‌دونن اون اتاق برای این اون‌جاست که در خدمت کسی باشه که بهش احتیاج داره.

هری که قلبش تندتند می‌زد گفت:
ـ باید خیلی عالی باشه. معرکه‌ست، دابی. کی می‌تونی جاشو به من نشون بدی؟

دابی که از شوق و ذوق هری شادمان شده‌بود گفت:
ـ هرموقع که هری‌پاتر بخواد، قربان! اگر خواست، همین حالا می‌تونیم بریم!

یک لحظه هری وسوسه شد که همان موقع با او برود. روی صندلی نیم‌خیز شده‌بود و می‌خواست با عجله از پله‌ها بالا برود تا شنل نامریی‌اش را بیاورد امّا صدایی که بسیار شبیه به صدای هرمیون بود و اوّلین باری نبود که به او نهیب می‌زد در گوشش زمزمه کرد: *بی‌پروا*. در هر حال، هم دیروقت بود، هم هری خسته و کوفته بود، هم باید گزارش اسنیپ را تمام می‌کرد. هری با اکراه دوباره در صندلی فرو رفت و گفت:
ـ امشب، نه، دابی. این خیلی موضوع مهمّیه... نمی‌خوام خرابش کنم. باید درست و حسابی برنامه‌ریزی کنیم... ببین، می‌تونی فقط به من بگی این اتاق ضروریّات دقیقاً کجاست و چه جوری می‌شه واردش شد؟

هنگامی که از میان کرت‌های سبزیجات لبریز از سیلاب شلپ‌شلپ رد می‌شدند رداهایشان موج می‌زد و پیچ‌وتاب می‌خورد. آن روز دو جلسه پشت سرهم گیاه‌شناسی داشتند و صدای برخورد قطرات باران بر روی سقف گلخانه که مثل تگرگ صدا می‌کرد چنان بلند بود که به زحمت

می‌توانستند صدای پروفسور اسپراوت را بشنوند. بعدازظهر آن روز ناچار شدند کلاس مراقبت از موجودات جادویی را از محوطه‌ی توفانی مدرسه به یکی از کلاس‌های اضافی طبقه‌ی اوّل انتقال بدهند و هنگام صرف ناهار آنجلینا به اعضای تیمش گفت که تمرین کوییدیچ لغو شده‌است و خیال آن‌ها را راحت کرد. وقتی آنجلینا این خبر را به هری گفت، هری آهسته به او گفت:

ـ خوبه، برای این‌که ما جایی برای اوّلین جلسه‌ی دفاعمون پیدا کردیم. امشب ساعت هشت، طبقه‌ی هفتم، جلوی فرشینه‌ی بارناباس بی‌عقل که اون غول‌های غارنشین با چماق بهش ضربه می‌زنن. می‌شه به کتی و آلیشیا هم بگی؟

آنجلینا کمی یکّه خورد امّا قول داد به آن‌ها بگوید. هری با اشتها به خوردن سوسیس و قارچش پرداخت. وقتی سرش را بلند کرد که آب کدوحلوایی بنوشد متوجّه شد که هرمیون او را نگاه می‌کند. با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ چیه؟

ـ راستش... برنامه‌ریزی‌های دابی هیچ‌وقت زیاد مطمئن نبوده. یادته که باعث شد تموم استخوان‌های دستتو از دست بدی؟

ـ این اتاق از اون فکرهای دیوانه‌وار دابی نیست. دامبلدور هم از وجود اون خبر داره. اون در جشن کریمس به این اتاق اشاره کرد.

چهره‌ی هرمیون باز شد و گفت:

ـ دامبلدور درباره‌ی اون اتاق به تو حرفی زد؟

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ همین‌طوری گذری یه چیزی گفت.

ـ خب، پس اگه این‌طور باشه خوبه.

هرمیون این را گفت و دیگر مخالفتی از خود نشان نداد.

آن‌ها تمام آن روز وقت خود را صرف یافتن افرادی کردند که نام خود

را در فهرست هاگزهد نوشته بودند و به آن‌ها گفتند که جلسه‌ی آن شب کجا تشکیل می‌شود. آنچه تا حدّی باعث یأس هری شد این بود که جینی پیش از بقیّه موفّق شد چوچانگ و دوستش را پیدا کند. امّا تا آخر شام او مطمئن شده‌بود که این خبر به گوش هر بیست‌وپنج نفری که به هاگزهد آمده‌بودند رسیده‌است.

در ساعت هفت‌ونیم هری، رون و هرمیون از سالن عمومی گریفندور بیرون آمدند. هری یک تکّه کاغذ پوستی کهنه و قدیمی را محکم در دست گرفته بود. دانش‌آموزان سال پنجم اجازه داشتند تا ساعت نه شب در راهروها باشند امّا هر سه‌ی آن‌ها تا زمانی‌که به طبقه‌ی هفتم رسیدند دایم با نگرانی اطرافشان را می‌پاییدند.

وقتی به بالای آخرین پله‌ها رسیدند هری گفت:

ـ صبر کنین.

سپس تای کاغذ پوستی کهنه را باز کرد و با چوبدستی‌اش به آن ضربه‌ای زد و زیر لب گفت:

ـ من رسماً سوگند می‌خورم که کار بدی انجام بدم.

نقشه‌ی هاگوارتز بر روی صفحه‌ی سفید کاغذ پوستی نمایان شد. نقطه‌های سیاه کوچک و متحرکی که در کنارشان نامی به چشم می‌خورد نشان می‌دادند که افراد مختلف کجا هستند.

هری نقشه را جلوی چشم‌هایش گرفت و با دقّت به آن نگاه کرد و گفت:

ـ فیلچ در طبقه‌ی دوّمه. خانم نوریس در طبقه‌ی چهارمه.

هرمیون با نگرانی گفت:

ـ آمبریج چی؟

هری به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت:

ـ توی دفترشه. خب، بیاین بریم.

آن‌ها با عجله وارد راهرو شدند و به جایی‌که دابی گفته بود رفتند که

قسمت خالی دیواری بود که درست روبه‌روی فرشینه‌ای قرار داشت که بارناباس بی‌عقل احمق را نشان می‌داد که می‌کوشید به غول‌های غارنشین باله یاد بدهد.

هری به آرامی گفت:

ـ خب...

یکی از غول‌های غارنشین بید زده از چماق‌زدن به سروروی استاد باله‌ی آینده‌اش دست برداشت تا آن‌ها را تماشا کند. هری ادامه داد:

ـ دابی گفت سه بار از جلوی این قسمت از دیوار رد بشیم و فکرمونو روی چیزی که احتیاج داریم متمرکز کنیم.

آن‌ها همین کار را کردند. به سرعت به سمت پنجره‌ای رفتند که در انتهای بخش خالی دیوار قرار داشت سپس به سمت گلدانی به بلندی یک انسان برگشتند که در سمت دیگر آن بود. رون چشم‌هایش را محکم بسته بود تا حواسش را متمرکز کند. هرمیون زیر لب چیزی می‌گفت. هری نیز دست‌هایش را مشت کرده بود و به روبه‌رویش خیره نگاه می‌کرد.

هری با خود فکر می‌کرد: *ما به محلّی برای یادگیری مبارزه نیاز داریم... فقط یه جایی برای تمرین در اختیار ما بگذار... جایی که آن‌ها نتوانند آن را پیدا کنند...*

بعد از سوّمین باری که چرخیدند و از جلوی آن بخش از دیوار گذشتند هرمیون به تندی گفت:

ـ هری!

در بزرگ و براقی در دیوار پدیدار شده‌بود. رون که اندکی بیمناک به نظر می‌رسید به در خیره شده‌بود. هری دستش را دراز کرد، دستگیره‌ی برنجی آن را گرفت و در را باز کرد و جلوتر از همه به فضای جادار اتاق قدم گذاشت که با نور لرزان مشعل‌هایی روشن شده‌بود که همچون مشعل‌های دخمه‌ها در هشت طبقه پایین‌تر به نظر می‌رسید.

دورتادور اتاق قفسه‌های چوبی کتاب قرار داشت و به جای صندلی،

کوسن‌های بزرگ ابریشمی بر روی زمین به چشم می‌خورد. یک سری قفسه در انتهای اتاق پر از ابزارهای مختلفی از قبیل دشمن‌یاب، دروغ‌سنج و یک آینه‌ی بزرگ ترک خورده بود و هری اطمینان داشت سال گذشته آن آینه در دفتر مودی تقلبی آویخته بوده‌است.

رون با شوق و ذوق پایش را به یکی از کوسن‌های کف اتاق زد و گفت:

ـ ایناجون می‌ده برای تمرین بیهوشی.

هرمیون نیز درحالی‌که انگشتش را روی عطف کتاب‌های قطور جلد چرمی می‌کشید با شور و شوق گفت:

ـ فقط این کتاب‌هارو نگاه کنین! *چکیده‌ی نفرین‌های رایج و روش‌های مقابله با آن‌ها*... *حقّه‌های جادوی سیاه*... *تمرینات سحرآمیز برای دفاع از خود*... وای... هری این فوق‌العاده‌ست، هرچی لازم داریم این‌جا هست!

او با چهره‌ای شادمان به هری نگاه کرد و هری دریافت که وجود صدها کتاب سرانجام هرمیون را متقاعد کرده‌است که کاری که انجام می‌دهند درست است.

هرمیون بدون معطلی کتاب *طلسم‌های شوم برای طلسم‌شدگان* را از قفسه بیرون آورد و روی نزدیک‌ترین کوسن نشست و شروع به خواندن آن کرد.

ضربه‌های آرامی بر در نواخته شد و هری سرش را برگرداند. جینی، نویل، لاوندر، پروتی و دین وارد اتاق شده‌بودند. دین که تحت تأثیر فضای اتاق قرارگرفته بود به اطرافش نگاهی انداخت و گفت:

ـ وای... این‌جا دیگه کجاست؟

هری شروع به توضیح‌دادن کرد امّا پیش از آن‌که حرفش تمام شود چند نفر دیگر از راه رسیدند و او ناچار شد از اوّل توضیح بدهد. وقتی ساعت هشت شد تقریباً تمام کوسن‌های اتاق اشغال شده‌بود. هری به در نزدیک شد و کلیدی راکه از قفل بیرون آمده‌بود چرخاند. صدای تلق بلند و رضایت‌بخشی به‌گوش رسید و همه ساکت شدند و به او چشم دوختند.

هرمیون با دقّت صفحه‌ای از کتاب *طلسم‌های شوم برای طلسم‌شدگان* را که سرگرم خواندن آن بود علامت زد و آن را کنار گذاشت.

هری که اندکی عصبی شده‌بود گفت:

ـ خب، این جاییه که برای تمرین پیدا کردیم... و شما... ظاهراً که این‌جارو پسندیدین...

چو گفت:

ـ خارق‌العاده‌س!

چند نفر دیگر نیز زمزمه‌کنان موافقت خود را اعلام کردند. فرد که اخم‌هایش را درهم کشیده بود و به گوشه و کنار اتاق نگاه می‌کرد گفت:

ـ باور کردنی نیست! ما یه بار از دست فیلچ این‌جا قایم شدیم، یادته، جرج؟ ولی اون موقع این‌جا انبار جارو بود...

دین از عقب اتاق به دشمن‌یاب‌ها و ضدّ آینه اشاره کرد و گفت:

ـ هی، هری! اینا چیه؟

هری از میان کوسن‌ها رد شد تا به آن قفسه برسد و گفت:

ـ اینا وسایل کشف جنایته. در اصل، اینا نشون می‌دن که چه‌وقت دشمن یا جادوگرهای تبهکار نزدیک هستند. ولی نباید زیاد به اونا تکیه کرد، ممکنه دچار خطا بشن...

هری لحظه‌ای به ضدّ آینه‌ی ترک‌خورده خیره شد. اشکال مبهم و تیره‌ی درون آن از این‌سو به آن‌سو در حرکت بودند امّا هیچ‌یک قابل تشخیص نبودند. پشتش را به ضدّ آینه کرد و گفت:

ـ من به چیزهایی که اوّل باید تمرین کنیم فکر کرده‌م و...

او متوجّه شد که دست یک نفر بالا رفته است و گفت:

ـ بله، هرمیون؟

هرمیون گفت:

ـ به نظر من باید یه سرگروه انتخاب کنیم.

بلافاصله چوطوری به هرمیون نگاه کرد گویی دیوانه است و گفت:

ـ هری سرگروهه.

قلب هری در سینه فرو ریخت. هرمیون بدون هیچ رنجشی گفت:

ـ آره، ولی به نظر من باید درباره‌ی این موضوع رأی‌گیری کنیم. این‌طوری موضوع رسمیّت پیدا می‌کنه و به هری قدرت و اختیار می‌ده... پس، چه کسانی مایلند که هری سرگروه باشه؟

همه دستشان را بلند کردند. حتّی زاخاریاس اسمیت نیز دستش را بالا برد هرچند که با اکراه این کار را کرد. هری که احساس می‌کرد صورتش برافروخته شده‌است گفت:

ـ مرسی، هرمیون. خب... دیگه چیه، هرمیون؟

هرمیون درحالی‌که همچنان دستش را بالا گرفته بود با خوشرویی گفت:

ـ به نظر من گروهمون باید اسم هم داشته باشه. این باعث ایجاد روحیه‌ی گروهی و اتّحاد بین اعضای گروه می‌شه، نه؟

آنجلینا امیدوارانه گفت:

ـ انجمن ضدّ آمبریج چه‌طوره؟

فرد نیز پیشنهادی کرد و گفت:

ـ چه‌طوره اسم گروهمون باشه گروه وزارت سحر و جادویی‌ها احمقند؟

هرمیون به فرد اخمی کرد و گفت:

ـ من فکر کردم بهتره یه اسمی بگذاریم که کسی با شنیدنش نفهمه ما داریم چی‌کار می‌کنیم. در این صورت می‌تونیم خارج از جلساتمون هم اسمشو با خیال راحت به کار ببریم.

چو گفت:

ـ انجمن دفاع چه‌طوره؟ می‌تونیم مخفّفش‌رو به کار ببریم که می‌شه الف دال. اون وقت هیچ‌کس نمی‌فهمه ما درباره‌ی چی حرف می‌زنیم.

جینی گفت:

ـ آره، الف‌دال خوبه. فقط اجازه بدین اسم گروه ارتش دامبلدور باشه چون

بیش‌تر از هر چیز دیگه‌ای وزارتخونه‌رو می‌ترسونه، نه؟

با این حرف همه خندیدند و زمزمه‌های فراوانی در تأیید از آن بلند شد. هرمیون با حالتی رییس مآبانه گفت:

ـ پس همه با الف دال موافقین؟

آن‌گاه دو زانو روی کوسنش بلند شد تا تعداد موافقین را بشمارد و گفت:

ـ اکثر بچّه‌ها موافقند... پس تصویب می‌شه!

هرمیون فهرست اسامی بچّه‌ها را با سنجاقی به دیوار نصب کرد و بالای آن با حروف درشت نوشت: ارتش دامبلدور. وقتی هرمیون دوباره سرجایش نشست هری گفت:

ـ خب، حالا تمرین‌رو شروع کنیم؟ من فکر می‌کنم اوّلین چیزی که باید تمرین کنیم *اکسپلیا*رموسه، خودتون که می‌دونین، این ورد خلع سلاحه. می‌دونم که این خیلی ابتداییه ولی خیلی وقت‌ها به دردم خورده...

زاخاریاس اسمیت دست به سینه نشست و پشت چشمی نازک کرد و گفت:

ـ *وای تورو خدا*... فکر نمی‌کنم در برابر اسمشونبر، *اکسپلیا*رموس به درد آدم بخوره، درسته؟

هری به آرامی گفت:

ـ من در مقابل اون ازش استفاده کردم. همین ورد در ماه ژوئن پارسال جون منو نجات داد.

اسمیت ابلهانه دهانش را باز کرد. بقیّه‌ی دانش‌آموزان کاملاً ساکت بودند.

هری گفت:

ـ حالا اگه فکر می‌کنی این برای تو خیلی سطح پایینه، می‌تونی همین الان از این‌جا بری.

اسمیت بی‌حرکت ماند. هیچ‌کس دیگری نیز از جایش تکان نخورد. هری که با وجود آن همه چشمی که به او زل زده‌بود دهانش کمی

خشک‌تر از همیشه شده‌بود گفت:

ـ خب، فکر می‌کنم بهتره به گروه‌های دونفری تقسیم بشیم و تمرین کنیم.

دستور صادرکردن بسیار عجیب و غیرعادی به نظر می‌رسید امّا از آن عجیب‌تر مشاهده‌ی اطاعت دیگران بود. بلافاصله همه از جایشان برخاستند و گروه‌های دو نفره تشکیل دادند. چنان‌که انتظار می‌رفت نویل تنها ماند. هری به او گفت:

ـ بیا با هم تمرین کنیم. حاضر باشین... با شماره‌ی سه... یک... دو... سه!

ناگهان فریادهای *اکسپلیارموس!* فضای اتاق را پر کرد. چوبدستی‌ها به این‌سو و آن‌سو پرتاب می‌شدند. افسون‌های نابه‌جا به کتاب‌های درون قفسه‌ها می‌خوردند و آن‌ها را به هوا می‌بردند. از آن‌جا که هری در برابر نویل بیش از اندازه سریع بود چوبدستی نویل چرخ‌زنان از دستش خارج شد و به سقف برخورد کرد و تلپی روی یکی از قفسه‌ها افتاد. هری با استفاده از افسون جمع‌آوری آن را برگرداند. با نگاهی که به اطرافش انداخت متوجّه شد که تمرین جادوهای ابتدایی در آغاز کارشان تصمیم درستی بوده‌است. جادوهای سرهم‌بندی شده و بی‌نظمی در جریان بود. بسیاری از افراد به هیچ‌وجه موفّق به خلع سلاح حریف خود نمی‌شدند و فقط آن‌ها را به چند قدم عقب‌تر می‌پراندند. برخی از آن‌ها نیز وقتی جادوی ظریفی از کنارشان می‌گذشت چهره‌هایشان را درهم می‌کشیدند.

نویل گفت: «*اکسپلیارموس!*» و هری که غافلگیر شده‌بود احساس کرد چوبدستی‌اش از دستش خارج می‌شود. نویل با خوش‌حالی گفت:

ـ تونستم! هیچ‌وقت تا حالا نتونسته بودم انجامش بدم... تونستم!

هری نمی‌خواست به او تذکّر بدهد که در یک مبارزه‌ی تن‌به‌تن واقعی احتمال کمی وجود دارد که حریف نویل به سمت دیگری نگاه کند و چوبدستی‌اش در دستش آویزان باشد. بنابراین با حالتی تشویق‌آمیز گفت:

ـ خوب بود! ببین، نویل، می‌شه چند دقیقه به نوبت با رون و هرمیون تمرین کنی تا من یه دوری توی کلاس بزنم و ببینم بقیه چه می‌کنند؟

هری بـه وسـط اتـاق رفت. اتّـفاق عـجیبی بـرای زاخـاریاس‌اسـمیت می‌افتاد. هر بار دهانش را باز می‌کرد تا آنتونی گلدستاین را خلع سـلاح کند چوبدستی خودش از دستش به هوا می‌پرید امّا به نظر نمی‌رسید که آنتونی کلمه‌ای بر زبان آورده‌باشد. هری برای حلّ این معما لازم نبود به دوردست‌ها نگاه کند. فرد و جرج در چند قدمی اسمیت بودند و به نوبت چوبدستی‌هایشان را به سمت او نشانه می‌گرفتند.

وقتی نگاه هری با نگاه جرج تلاقی کرد او با دستپاچگی گفت:

ـ ببخشید هری، نتونستم جلوی خودمو بگیرم...

هری به سراغ جفت‌های دیگـر رفت و سـعی کـرد کسـانی را کـه در جادویشان اشتباه می‌کردند اصلاح کند. جینی حریف مایکل‌کرنر بـود و کارش را به خوبی انجام می‌داد. اما مایکل یا خیلی بد عمل می‌کرد یا دلش نمی‌آمد او را جادو کند. ارنی مک‌میلان چوبدستی‌اش را بیش از انـدازه تکان می‌داد و به حریفش فرصت دفاع از خود را می‌داد. برادران کریوی مشتاق و پرشور بودند امّا خطا می‌کردند و عامل اصلی بیرون پریدن تمام کتاب‌هایی بودند که از قفسه‌ها به گوشه و کنار اتـاق سـقوط مـی‌کردند. لونالاوگود نیز بی‌دقّت عمل می‌کرد گاهی چوبدستی جاستین‌فینچ‌فلچلی را از دستش به هوا می‌فرستاد، گاهی نیز فقط باعث می‌شد موهای سرش سیخ شود.

هری فریاد زد:

ـ خوبه دیگه، کافیه... *کافیه!*

هری با خود اندیشید: به یک سوت *احتیاج دارم*. بلافاصله چشمش به سوتی افتاد که بر روی قفسه‌ی نزدیک‌ترین ردیف کتاب‌ها قرار داشت. آن را برداشت و محکم در آن دمید. همه چوبدستی‌ها را پایین آوردند. هری گفت:

ـ بد نبود. ولی همه‌تون جای پیشرفت دارین.

زاخاریاس به او چشم غرّه‌ای رفت و هری ادامه داد:

ـ خب، حالا دوباره تمرین می‌کنیم...

بار دیگر به گردش در اتاق پرداخت. این‌جا و آن‌جا می‌ایستاد و دیگران را راهنمایی می‌کرد. کم‌کم اجرای همه بهتر و بهتر شد. مدّتی از رفتن به سراغ چو و دوستش خودداری کرد امّا پس از آن‌که دو بار به هریک از جفت‌ها سر زده‌بود احساس کرد دیگر بیش از آن نمی‌تواند آن‌دو را نادیده بگیرد. همین‌که به چو نزدیک شد او سراسیمه شد و گفت:

ـ اوه، نه... *اکسپلیارمیوس!* نه نشد، *اکسپلی‌ملیوس!* من... آخه، ببخشید، ماریه‌تا!

آستین دوست موفرفریش آتش گرفته بود. ماریه‌تا با چوبدستی‌اش آن را خاموش کرد و چنان نگاه غضبناکی به هری انداخت که انگار او مقصّر بوده‌است. چو با ناراحتی به هری گفت:

ـ تو باعث شدی دستپاچه بشم. قبل از این‌که بیای خوب انجام می‌دادم ها!

هری به دروغ گفت:

ـ کارت خیلی خوب بود.

امّا وقتی او ابروهایش را بالا برد هری گفت:

ـ نه، یعنی افتضاح بود. امّا می‌دونم که تو می‌تونی این جادورو درست انجام بدی. من خودم از اون‌جا نگاه می‌کردم...

چو خندید. دوستش ماریه تا با بدخلقی به آن‌ها نگاهی کرد و رویش را برگرداند. چو آهسته به هری گفت:

ـ ولش کن. در واقع اون دلش نمی‌خواست بیاد این‌جا، من به زور با خودم آوردمش. پدر و مادرش انجام هر کاری‌رو که ممکنه باعث ناراحتی آمبریج بشه براش قدغن کرده‌ن. آخه می‌دونی... مامانش توی وزارتخونه کار می‌کنه.

هری پرسید:

ـ پدر و مادر تو چی؟

ـ خب، راستش اوناهم انجام هر کاری بر علیه آمبریج‌رو برای من قدغن

کرده‌ن.

سپس بادی به غبغب انداخت و مغرورانه گفت:

ـ امّا اگه فکر کنند من با اسمشونبر مبارزه نمی‌کنم... اونم بعد از بلایی که به سر سدریک اومد...

او حرفش را نیمه‌تمام گذاشت. چهره‌اش آشفته و گیج شده‌بود. به‌طور عجیبی هر دو ساکت بودند. چوبدستی تری بوت از دستش بیرون پرید و با صدای ویژی از بغل گوش هری رد شد و محکم به بینی آلیشیااسپینت خورد.

لونالاوگود که از قرار معلوم در مدّتی که جاستین فینچ‌فلچلی خود را از شرّ دامن ردایش رها می‌کرد که به سروصورتش پیچیده بود، دزدانه به حرف‌های آن‌دو گوش می‌کرد با غرور خاصّی درست از پشت سر هری گفت:

ـ ولی پدر من از هر فعّالیّتی که بر ضدّ وزارتخونه باشه حمایت می‌کنه. اون همیشه می‌گه از فاج هر کاری برمیاد. منظورم همون جن‌هاییه که فاج به قتل رسونده! فاج از سازمان اسرار می‌خواد که براش معجون‌های وحشتناکی درست کنن و اونارو مخفیانه به خورد همه‌ی کسانی می‌ده که باهاش مخالفت می‌کنن. تازه زخم خوب کن ضدّ جنانشو بگو...

همین‌که چو با قیافه‌ی گیج و سردرگم دهانش را باز کرد هری زیر لب به او گفت:

ـ ازش هیچی نپرس!

چو کرکر خندید. هرمیون از آن سوی اتاق گفت:

ـ هی، هری! می‌دونی ساعت چنده؟

هری به ساعتش نگاهی انداخت و یکّه خورد... ساعت نه‌وده دقیقه و بدین معنا بود که باید هرچه زودتر به سالن‌های عمومی‌شان برمی‌گشتند وگرنه ممکن بود فیلچ آن‌ها را پیدا کند و به جرم نقض قوانین مدرسه به مجازات برساند. هری در سوتش دمید. فریادهای *اکسپلیارموس!*

خاموش شد و دو سه چوبدستی تلپی روی زمین افتادند. هری گفت:
ـ خیلی خوب بود. ولی ما زیادی این‌جا موندیم. بهتره زودتر از این‌جا بریم. همین روز، همین ساعت، هفته‌ی آینده خوبه؟

دین توماس با شور و شوق گفت:
ـ نه، زودتر باشه.

عدّه‌ای نیز با حرکت سر از او حمایت کردند. امّا آنجلینا فوراً گفت:
ـ مسابقات کوییدیچ نزدیکه. ما باید تمرین کوییدیچ هم داشته باشیم!

هری گفت:
ـ خب، پس چهارشنبه‌ی آینده چه‌طوره؟ همون روز درباره‌ی جلسات بعدی به توافق می‌رسیم... خب دیگه، بچّه‌ها، بیاین زودتر بریم...

او بار دیگر نقشه‌ی غارتگر را بیرون آورد و با دقّت به دنبال اسم اساتید در طبقه‌ی هفتم گشت. دانش‌آموزان را سه‌تا سه‌تا و چهارتاچهارتا بیرون می‌فرستاد و با دلواپسی علامت ریزشان را روی نقشه تعقیب می‌کرد تا مطمئن شود صحیح و سالم به خوابگاه‌هایشان رسیده‌اند. هافلپافی‌ها به راهروی زیرزمین می‌رفتند که به آشپزخانه‌ها نیز می‌رسید. ریونکلایی‌ها به برجی در جناح غربی قلعه می‌رفتند و گریفندوری‌ها در طول راهروی طبقه‌ی هفتم به سمت تابلوی بانوی چاق رهسپار می‌شدند.

وقتی سرانجام هرمیون، رون و هری در اتاق تنها شدند هرمیون گفت:
ـ کارت واقعاً خیلی‌خیلی عالی بود، هری.

وقتی آن‌ها نیز از لای در اتاق بیرون خزیدند و در اتاق جلوی چشمانشان در سنگ‌های پشت دیوار گم شد رون با شوق و ذوق گفت:
ـ آره، واقعاً عالی بود! هری، دیدی که من هرمیون‌رو خلع سلاح کردم؟

هرمیون دلخور شد و گفت:
ـ فقط یک بار! من خیلی بیش‌تر تورو خلع سلاح کردم...
ـ یه بار که سهله من دست کم سه بار تورو خلع سلاح کردم...
ـ خب اگه می‌خوای اون دفعه‌رو حساب کنی که پات به پای خودت گیر

کرد و افتادی و باعث شدی چوبدستی از دستم بیفته...

آن‌دو تا وقتی‌که به سالن عمومی رسیدند با هم جرّوبحث می‌کردند امّا هری به حرف آن‌ها گوش نمی‌داد از یک‌سو حواسش به نقشه‌ی غارتگر بود و از سوی دیگر به این موضوع فکر می‌کرد که چو گفته بود هری باعث دستپاچگی او شده‌است...

فصل ۱۹



شیر و افعی

هری در دو هفته‌ی بعد از آن شب احساس می‌کرد سینه‌اش لبریز از امواج درخشان نوعی طلسم رازآلود است، رازی که در کلاس‌های آمبریج او را در پناه خود می‌گرفت و حتّی به او این قدرت را می‌داد که وقتی به چشم‌های برآمده و ترسناک او نگاه می‌کند با آرامش و خونسردی لبخند بزند. هری و گروه الف‌دال جلوی چشم او با او مخالفت می‌کردند و به همان کاری مشغول بودند که او و وزارتخانه را بیش از هر چیز دیگری به وحشت می‌انداخت و هرگاه قرار بود در کلاس کتاب ویلبرت‌اسلینکرد را بخوانند هری به جای خواندن آن به مرور خاطره‌ی رضایت‌بخش آخرین جلساتشان می‌پرداخت و به یاد می‌آورد که چه‌گونه نویل با موفقیّت هرمیون را خلع سلاح کرد، چه‌گونه کالین کریوی پس از سه جلسه تمرین مداوم، در انجام طلسم شوم بازداری استاد شد و چه‌گونه پروتی‌پتیل یک نفرین کاهنده‌ی قوی ایجاد کرد که از بس قوی بود میز زیر دشمن‌یاب‌ها را

با خاک یکسان کرد.

از آن‌جا که آن‌ها باید خود را با سه برنامه‌ی تمرین کوییدیچ متفاوت هماهنگ می‌کردند یافتن یک شب مشخّص هفته برای جلسات الف‌دال غیرممکن به نظر می‌رسید چراکه تمرینات کوییدیچ با توجّه به وضعیّت هوا تعیین می‌شد. با این حال هری از این موضوع ناخشنود نبود و حتّی احساس می‌کرد که شاید اصلاً بهتر باشد که زمان جلساتشان همین‌طور پیش‌بینی‌ناپذیر بماند. در این صورت اگر کسی آن‌ها را می‌پایید نمی‌توانست الگوی زمان‌بندی آن‌ها را تشخیص بدهد.

خیلی زود هرمیون روش هوشمندانه‌ای برای آگاهی اعضای گروه از روز و ساعت جلسات ابداع کرد تا اگر ناچار به تغییر آن شدند جلب توجّه نکنند زیرا اگر دیگران مشاهده می‌کردند که افراد گروه‌های مختلف دایم برای صحبت با یکدیگر به این سو و آن سوی سرسرای بزرگ می‌روند به آن‌ها مشکوک می‌شدند. هرمیون به هریک از اعضای الف‌دال یک سکّه‌ی گالیون تقلّبی داد (وقتی چشم رون به سبد گالیون‌ها افتاد گمان کرد هرمیون می‌خواهد طلای واقعی میان اعضای گروه پخش کند و بسیار هیجان‌زده شد).

در پایان چهارمین جلسه هرمیون یکی از گالیون‌ها را برای آزمایش بالا گرفت و گفت:

ـ این عددهارو روی لبه‌ی سکّه می‌بینین؟

سکّه‌ی طلایی و درشت در زیر نور مشعل‌ها می‌درخشید. هرمیون ادامه داد:

ـ این عددها روی گالیون‌های واقعی، فقط یک شماره مسلسله و مربوط به جنیه که سکه‌رو ضرب کرده. امّا روی این سکّه‌های تقلّبی، شماره‌ها تغییر می‌کنه و روز و ساعت جلسه‌ی بعدی‌رو نشون می‌ده. وقتی زمان جلسه تغییر می‌کنه سکّه‌ها داغ می‌شه بنابراین اگر اونارو توی جیبتون بگذارین گرماشونو احساس می‌کنین. هر کدوممون یکی از سکّه‌هارو برمی‌داریم.

هر وقت هری تاریخ جلسه‌ی بعدی‌رو تعیین کرد شماره‌های روی سکّه‌ی خودشو تغییر می‌ده و چون من سکّه‌هارو با افسون تغییرپذیری جادو کردهم همه‌شون مطابق با سکّه‌ی هری تغییر می‌کنن.

پس از اتمام جمله‌ی هرمیون سکوت سنگینی برقرار شد. هرمیون به چهره‌های نسبتاً نگرانی که از هر سو به او خیره بودند نگاهی انداخت و با دودلی گفت:

ـ راستش... به نظرم رسید که این فکر خوبیه... منظورم اینه که حتّی اگه آمبریج بخواد محتویات جیب‌هامونو ببینه وجود یک سکّه‌ی گالیون توی جیب آدم اصلاً مشکوک نخواهدبود، درسته؟ امّا خب... اگه شما نمی‌خواین از این سکّه‌ها استفاده کنین...

تری بوت گفت:

ـ تو می‌تونی افسون تغییرپذیری‌رو اجرا کنی؟

هرمیون گفت:

ـ آره.

تری با صدای ضعیفی گفت:

ـ ولی اون... اون در حدّ سطوح عالی جادوگریه...

هرمیون که می‌کوشید متواضع به نظر برسد گفت:

ـ اوه... خب آره... فکر می‌کنم همین‌طور باشه.

تری با قیافه‌ای متعجّب به او خیره شد و پرسید:

ـ تو با این مغزی که داری چرا توی گروه ریونکلا نیستی؟

هرمیون با خوشرویی گفت:

ـ راستش موقعی که کلاه گروه‌بندی داشت گروه منو تعیین می‌کرد به‌طور جدّی تصمیم داشت منو توی گروه ریونکلا بندازه امّا آخرش تصمیم گرفت که به گروه گریفندور برم. خب، یعنی موافقین از گالیون‌ها استفاده کنیم؟

زمزمه‌ی رضایتمندانه‌ی دانش‌آموزان در اتاق پیچید و همه جلو آمدند

تا از سبد سکه‌ای بردارند. هری زیرچشمی به هرمیون نگاه کرد و گفت:

ـ می‌دونی این منو یاد چی انداخت؟

ـ نه، یاد چی انداخت؟

ـ یاد جای زخم مرگ‌خوارها افتادم. ولدمورت جای زخم یکی شونو لمس می‌کنه و جای زخم بقیّه می‌سوزه و همه‌شون می‌فهمند که اون احضارشون کرده.

هرمیون به آرامی گفت:

ـ خب، آره... منم از همون قضیه الهام گرفتم... ولی می‌بینی که تصمیم گرفتم تاریخ جلسات‌رو روی فلز حک کنم نه روی پوست اعضای گروه...

هری به پهنای صورتش خندید و سکّه‌اش را در جیبش گذاشت و گفت:

ـ آره، من روش تورو بیش‌تر می‌پسندم... به نظرم تنها خطر استفاده از این سکّه‌ها اینه که آدم اشتباهی خرجشون کنه.

رون که با قیافه‌ای غم‌زده سکّه‌ی تقلّبی‌اش را آزمایش می‌کرد گفت:

ـ امکان نداره. آخه من هیچ سکّه‌ی طلایی ندارم که با این یکی قاطی بشه.

با نزدیک‌شدن زمان اوّلین مسابقه‌ی فصل که میان دو تیم کوییدیچ گریفندور و اسلیترین برگزار می‌شد جلسات الف‌دال به تأخیر افتاد زیرا آنجلینا اصرار داشت که تقریباً هر روز تمرین کنند. این واقعیّت که جام کوییدیچ مدّت مدیدی به تأخیر افتاده بود به‌طور قابل ملاحظه‌ای بر شور و حال بازی آینده می‌افزود. دانش‌آموزان ریونکلا و هافلپاف نیز علاقه‌ی پرشوری به نتیجه‌ی این مسابقه نشان می‌دادند چراکه هر دو گروه در طول سال جاری با هر دوی این تیم‌ها مسابقه می‌دادند و سرپرست گروه‌های رقیب، خواهان پیروزی تیم خود بودند هرچند که می‌کوشیدند این اشتیاق را به گونه‌ای ورزشکارانه جلوه‌گر کنند. وقتی پروفسور مک‌گونگال در هفته‌ی پیش از برگزاری مسابقه برای آن‌ها تکلیف شب تعیین نکرد هری

متوجّه شد که او تا چه حد به پیروزی تیمشان در برابر تیم اسلیترین اهمیّت می‌دهد.

او با حالتی تکبّرآمیز گفت:

ـ من فکر می‌کنم شما در حال حاضر به اندازه‌ی کافی کار دارین.

هیچ‌کس باور نمی‌کرد حرف او را درست شنیده باشد تا این‌که در آخر، مستقیم به هری و رون نگاه کرد و با لحنی جدّی گفت:

ـ من به دیدن جام کوییدیچ در اتاق مطالعه‌م عادت کرده‌م و هیچ دلم نمی‌خواد که اونو تقدیم پروفسور اسنیپ کنم. بنابراین از این‌وقت اضافی استفاده کنین و حسابی تمرین کنین.

بدیهی است که تعصّب اسنیپ نیز کم‌تر از او نبود. او در اغلب ساعات زمین کوییدیچ را برای تمرین تیم اسلیترین رزرو کرده‌بود به‌طوری‌که تیم گریفندور به زحمت می‌توانست برای تمرین خود را به زمین بازی برساند. او تمام گزارش‌های مربوط با تلاش اسلیترینی‌ها برای طلسم‌کردن بازیکنان گریفندور در راهروها را می‌شنید امّا گوشش بدهکار نبود. وقتی آلیشیا اسپینت به دلیل رشد سریع و غیرعادی ابروهایش که جلوی چشم‌هایش را می‌پوشاند و راه دهانش را می‌بست از درمانگاه سردرآورد اسنیپ پافشاری می‌کرد که او احتمالاً از یک افسون تقویت مو استفاده کرده و حاضر نبود به حرف چهارده شاهدی گوش بدهد که مایلزبلچلی، دروازه‌بان اسلیترین، را دیده بودند که آلیشیا را در کتابخانه هنگام مطالعه از پشت طلسم کرده‌بود.

هری خوش‌بینانه تیم گریفندور را خوش‌شانس می‌پنداشت. هرچه باشد آن‌ها هرگز به تیم مالفوی نباخته بودند. اقرار می‌کرد که رون هنوز در سطح وود بازی نمی‌کند امّا او به شدّت فعّالیّت می‌کرد تا بهتر بازی کند. بزرگ‌ترین ضعف او این بود که با اوّلین اشتباهی که مرتکب می‌شد اعتمادبه‌نفسش را از دست می‌داد. اگر یک‌بار گل می‌خورد بلافاصله دست‌وپایش را گم می‌کرد و احتمال آن می‌رفت که گل‌های بیش‌تری

بخورد. از سوی دیگر هری به چشم خود دیده بود که رون در مواقعی که دل و دماغ داشت چه ضربه‌هایی را به گونه‌ای حیرت‌آور می‌گرفت. در یکی از تمرین‌های به یادماندنی، رون با یک دست از جارویش آویزان شده و با چنان لگد محکمی سرخگون را از دروازه دور کرده‌بود که تمام طول زمین را پیموده و از حلقه‌ی دروازه‌ی مقابل عبور کرده‌بود. سایر بازیکنان تیم این حرکت او را بهتر از حرکت اخیر باری رایان، دروازه‌بان بین‌المللی ایرلندی می‌دانستند که در برابر لادیسلاو زاموژسلی، مهاجم برجسته‌ی لهستانی به نمایش گذاشته بود. حتّی فرد گفته بود که هیچ بعید نیست رون مایه‌ی افتخار و سربلندی او و جرج شود. آن‌ها همچنین گفته بودند که به‌طور جدّی در حال بررسی پذیرفتن نسبت خودشان با رون هستند و این همان چیزی بود که آن دو در چهار سال اخیر سعی در انکار آن داشتند و رون در این مورد اطمینان کامل داشت.

تنها چیزی که واقعاً مایه‌ی نگرانی هری می‌شد این بود که رون تا چه حد اجازه می‌دهد تیم اسلیترین با شگردهای خود، حتّی پیش از برگزاری مسابقه، روحیه‌ی او را تضعیف کنند. خود هری بیش از چهار سال بود که حرف‌های نیش‌دار آن‌ها را تحمّل می‌کرد بنابراین زمزمه‌هایی از قبیل «هی، پاتی، شنیده‌م ورینگتون قسم خورده که روز شنبه تورو از روی جاروت زمین بندازه.» نه تنها او را وحشت‌زده نمی‌کرد بلکه او را به خنده نیز می‌انداخت. هری در برابر این حرف چنان جواب دندان‌شکنی به پانسی پارکینسون داد که پوزخندش بر لبش خشکید امّا در عوض رون و هرمیون را به خنده انداخت. او گفت:

ـ هدف‌گیری ورینگتون اون‌قدر افتضاحه که اگر می‌خواست بغل دستی منو هدف بگیره اون‌وقت نگران می‌شدم.

امّا رون به هیچ‌وجه تاب تحمّل حملات بی‌رحمانه، توهین‌ها، تمسخرها و تهدیدهای آن‌ها را نداشت. وقتی دانش‌آموزان اسلیترین که برخی از آن‌ها سال هفتمی و به‌طور قابل ملاحظه‌ای درشت هیکل‌تر از او

بودند، در راهروها از کنارش می‌گذشتند و زیرلب می‌گفتند: «ویزلی، توی درمانگاه برای خودت یه تخت رزرو کردی؟» رون به جای آنکه بخندد رنگ از رُخش می‌پرید. وقتی دراکو مالفوی ادای رون را هنگام در رفتن سرخگون از دستش درمی‌آورد (که هرگاه در دیدرس هم قرار می‌گرفتند این کار را می‌کرد) گوش‌های رون سرخ می‌شد و دست‌هایش چنان به شدّت می‌لرزید که احتمال می‌رفت هرچه در دست داشت از دستش بیفتد.

ماه اکتبر با بادهای زوزه‌کش و باران‌های سیل‌آسایش گذشت و ماه نوامبر، به سردی آهن یخ‌زده از راه رسید با سرماریزه‌های خشک صبحگاهی و بادهای یخی که پوست دست و صورت را می‌گزید. آسمان و سقف سحرآمیز سرسرای بزرگ به رنگ خاکستری رنگ پریده و ماتی درآمده و کوه‌های اطراف هاگوارتز کلاه سفید برفی بر سر نهاده بودند. درجه‌ی حرارت قلعه چنان پایین آمده بود که بسیاری از دانش‌آموزان هنگام عبور از راهروها برای رسیدن به کلاس‌های درس، دستکش پوست اژدهایی محافظ و ضخیمشان را به دست می‌کردند.

صبح روز مسابقه هوا آفتابی و سرد بود. وقتی هری از خواب بیدار شد و به تخت خواب رون نگاهی انداخت او را دید که زانوی غم به بغل گرفته‌بود و به نقطه‌ی نامشخّصی خیره نگاه می‌کرد. هری گفت:

ـ حالت خوبه؟

رون با حرکت سر جواب مثبت داد امّا چیزی نگفت. هری بی‌اختیار به یاد زمانی افتاد که رون به خطا افسون استفراغ حلزون را روی خودش اجرا کرده‌بود. چهره‌اش درست مثل همان‌وقت رنگ پریده شده و قطره‌های عرق بر آن نشسته بود و دقیقاً مثل همان‌وقت تمایلی به بازکردن دهانش نداشت.

هری با شور و نشاط گفت:

ـ تو به یک صبحانه‌ی درست و حسابی احتیاج داری. بیا بریم.

وقتی به سرسرای بزرگ رسیدند دریافتند که آن‌جا خیلی زود مملو از دانش‌آموزان شده، صدای گفت‌وگوها بلندتر و فضای سرسرا پرشورتر از معمول است. وقتی از جلوی میز اسلیترین گذشتند سروصدا اوج گرفت. هری رویش را برگرداند و متوجّه شد که تقریباً همه‌ی کسانی‌که سر میز اسلیترین بودند علاوه بر کلاه و شال‌گردن‌های سبز و نقره‌ای همیشگی، مدال‌های نقره‌ای رنگی به سینه زده‌اند که به تاج شباهت دارد. به دلیل نامشخّصی بسیاری از آن‌ها قهقهه‌زنان برای رون دست تکان می‌دادند. هری هنگام عبور از جلوی آن‌ها کوشید نوشته‌ی روی مدال را بخواند امّا چون می‌خواست هرچه زودتر رون را از میز آن‌ها دور کند نمی‌توانست برای خواندن آن معطل شود.

سر میز گریفندور، همه لباس‌های قرمز و طلایی پوشیده بودند و با شور و حرارت از آن‌دو استقبال گرمی کردند. امّا این شور و نشاط نه تنها حال و هوای رون را بهتر نمی‌کرد بلکه به نظر می‌رسید باعث تضعیف روحیه‌ی او نیز می‌شود. چنان خود را بر روی نزدیک‌ترین نیمکت انداخت و نشست که انگار قرار بود آخرین وعده‌ی غذای عمرش را بخورد.

او با صدای گرفته و دورگه‌ای آهسته گفت:

ـ من احتمالاً روانی بوده‌م که این کارو کردم، *روانی*.

ـ کم‌کم حالت بهتر می‌شه. طبیعیه که آدم مضطرب و نگران باشه.

رون با همان صدای دورگه گفت:

ـ بازی من آشغاله. افتضاحه. اگه خودمو بکشم هم نمی‌تونم خوب بازی کنم. نمی‌دونم چه فکری کردم!

هری با لحنی محکم و جدّی گفت:

ـ به خودت مسلّط باش. یادت رفته اون روز چه‌طوری با پات توپ‌رو از دروازه دور کردی؟ حتّی فرد و جرج هم می‌گفتند کار بی‌نظیری بود...

رون با قیافه‌ای ماتم‌زده به هری نگاه کرد و با درماندگی گفت:

ـ اون اتّفاقی بود. من که مخصوصاً اون کارو نکردم... موقعی که هیچ کدومتون به من نگاه نمی‌کردین از روی جاروم سُر خوردم. وقتی داشتم تقلاً می‌کردم که خودمو از جارو بالا بکشم، اتّفاقی پام به سرخگون خورد.

هری بلافاصله تعجّب ناخوشایندش را پنهان کرد و گفت:

ـ خب، اگه چند بار دیگه از این‌جور اتّفاق‌ها بیفته، بازی‌رو بردیم، درسته؟

هرمیون و جینی که دستکش و شال‌گردن و حلقه‌ای از گل‌های کاغذی قرمز و طلایی داشتند روبه‌روی آن‌دو نشستند. رون اکنون طوری به ته‌مانده‌ی کاسه‌ی شیر و برشتوک خیره شده‌بود گویی می‌خواست خود را در آن غرق کند. جینی از او پرسید:

ـ چه احساسی داری؟

هری گفت:

ـ فقط یه ذرّه عصبیه.

هرمیون صمیمانه گفت:

ـ خب، این نشونه‌ی خوبیه. به نظر من کسی که اصلاً نگران نباشه نمی‌تونه هیچ امتحانی‌رو به خوبی بگذرونه.

صدای نامشخّص و رویاگونه‌ای از پشت سرشان به گوش رسید که گفت:

ـ سلام.

هری سرش را بلند کرد. لونالاوگود از سر میز ریونکلا به میز آن‌ها آمده‌بود. بسیاری از دانش‌آموزان به او خیره شده، عدّه‌ای نیز آشکارا او را نشان می‌دادند و می‌خندیدند. او کلاهی تهیّه کرده‌بود که به اندازه‌ی طبیعی سر شیر بود و با حالت نامتعادلی بر روی سرش قرار داشت. لونا با این‌که ضرورتی نداشت به کلاهش اشاره کرد و گفت:

ـ من که طرفدار گریفندورم. ببینین این چی کار می‌کنه...

لونا دستش را دراز کرد و با چوبدستی‌اش به کلاه ضربه‌ای زد. شیر دهانش را کاملاً باز کرد و چنان غرش بلندش بر واقعیّت منطبق بود که

همه‌ی دانش‌آموزان اطراف آن‌ها از جا پریدند. لونا با شادمانی گفت:

ـ جالبه، نه؟ می‌خواستم طوری باشه که یه افعی‌رو، به نشونه‌ی اسلیترین، بجوه ولی حیف که وقت نبود... خلاصه امیدوارم موفّق باشی، رونالد!

لونا از آن‌ها دور شد. آن‌ها هنوز از حیرت و شگفتی کلاه لونا در نیامده بودند که آنجلینا همراه باکتی و آلیشیا شتابان به سوی آن‌ها آمد. به لطف خانم پامفری ابروهای آلیشیا به حالت عادی برگشته بود. آنجلینا گفت:

ـ اگه آماده‌این بیاین یکراست بریم توی زمین و شرایط‌رو بررسی کنیم و بعد هم بریم لباس‌هامونو عوض کنیم.

هری به او اطمینان خاطر داد و گفت:

ـ یه دقیقه دیگه ما اون‌جاییم. رون باید یه ذرّه صبحانه بخوره.

امّا بعد از ده دقیقه معلوم شد که رون قادر به خوردن چیز دیگری نیست و هری صلاح را در این دانست که او را به رختکن ببرد. وقتی از جایشان برخاستند، هرمیون نیز از جایش بلند شد و دست هری را گرفت و او را به کناری کشید و بی‌درنگ به او گفت:

ـ نگذار رون روی مدال اسلیترینی‌هارو بخونه.

هری نگاه پرسشگرانه‌ای به او انداخت امّا هرمیون با حالتی هشداردهنده سرش را تکان داد. رون با قیافه‌ای دلسرد و سردرگم سلانه‌سلانه به سویشان می‌آمد. هرمیون روی پنجه‌ی پا ایستاد و با محبّت در گوش او گفت:

ـ موفّق باشی، رون.

سپس‌رو به هری کرد و به او نیز گفت:

ـ تو هم موفّق باشی، هری.

وقتی به سمت در سراسری بزرگ برمی‌گشتند رون اندکی به خود آمده‌بود. با قیافه‌ای گیج و سردرگم دستش را به صورتش کشید و به دستش نگاه کرد. گویی آنچه را اتّفاق افتاده‌بود باور نمی‌کرد. چنان فکرش مشغول شده‌بود که توجّهی به اطرافش نداشت. امّا وقتی از جلوی میز

اسلیترین می‌گذشتند هری با کنجکاوی نگاهی به مدال تاج مانند آن‌ها کرد و این‌بار توانست حروف حک شده بر روی آن را بخواند:

اونی که سرور
و پادشاهمونه
ویـــزلیـــه

هری که حدس می‌زد این معنای چندان خوبی نداشته باشد با احساسی ناخوشایند به گونه‌ای شتاب‌زده رون را از سرسرای ورودی گذراند و از پلّه‌های سنگی پایین برد. هوای بیرون سرد و گزنده بود.

وقتی با گام‌های شتابان از سراشیبی چمن به سوی ورزشگاه می‌رفتند چمن‌های یخ‌زده زیر پایشان قرچ‌قرچ صدا می‌کرد. باد نمی‌وزید و آسمان به رنگ سفید مات و یکنواختی درآمده بود. این بدین معنا بود که قدرت دیدشان خوب است چراکه نور مستقیم خورشید چشمشان را نمی‌زد. همان‌طورکه پیش می‌رفتند هری این عوامل امیدبخش را به رون گوشزد کرد امّا مطمئن نبود که او حرفش را شنیده باشد.

وقتی به رختکن رسیدند آنجلینا لباسش را عوض کرده‌بود و با سایر اعضای تیم صحبت می‌کرد. هری و رون رداهایشان را پوشیدند (پس از چند دقیقه که رون تقلاً می‌کرد ردای پشت‌ورو شده‌اش را درست بپوشد سرانجام آلیشیا دلش سوخت و به کمک او آمد) و نشستند تا به سخنرانی پیش از مسابقه‌ی آنجلینا گوش بدهند و در این میان صدای همهمه‌ای که از بیرون به گوش می‌رسید بلندوبلندتر می‌شد زیرا جمعیّت از قلعه خارج شده، به سوی ورزشگاه سرازیر شده‌بودند.

آنجلینا با نگاهی به تکّه‌ای کاغذ پوستی که در دستش بود گفت:

ـ خب، من همین الان فهمیدم که آرایش بازیکنان اسلیترین چه جوریه. دریک و باول، مدافعین سال گذشته‌ی تیم اسلیترین، امسال رفته‌ن، ولی از

قرار معلوم مونتاگ به جای این‌که کسانی‌رو جای اونا بگذاره که خوب بتونن پرواز کنن، دو تاگوریل واقعی‌رو به جاشون گذاشته. اسم این دو نفر کراب و گویله. چیز زیادی ازشون نمی‌دونم...

هری و رون با هم گفتند:

ـ ولی ما می‌دونیم.

آنجلینا کاغذ پوستی را در جیبش گذاشت و گفت:

ـ به ظاهرشون که نمی‌یاد اون‌قدر شعور داشته باشند که سرو ته جارورو از هم تشخیص بدن. امّا اون موقع هم همیشه تعجّب می‌کردم که دریک و باول بدون تابلوی راهنما خودشونو به زمین می‌رسوندن.

هری به او اطمینان خاطر داد و گفت:

ـ کراب و گویل هم دست کمی از اونا ندارن.

آن‌ها صدای گام‌های صدها نفر را می‌شنیدند که از ردیف شیب‌دار نیمکت‌ها در جایگاه تماشاچیان بالا می‌رفتند. عدّه‌ای آواز می‌خواندند امّا هری نمی‌فهمید چه می‌گویند. کم‌کم داشت نگران و مضطرب می‌شد امّا می‌دانست که دلشوره‌ی خودش در برابر رون هیچ است. او دستش را روی شکمش گذاشته بود و دوباره مستقیم به روبه‌رویش خیره نگاه می‌کرد. آرواره‌اش منقبض و چهره‌اش رنگ پریده بود.

آنجلینا به ساعتش نگاه کرد و آهسته گفت:

ـ وقت رفتنه. بچّه‌ها بیاین بریم... موفّق باشین.

اعضای تیم از جایشان بلند شدند، جاروها را روی شانه گذاشتند و پشت سر هم از رختکن بیرون رفته، وارد فضای آفتابی و خیره‌کننده‌ی ورزشگاه شدند. جمعیّت با هلهله و هیاهو به آن‌ها خوش‌آمد گفتند. هری همچنان صدای آوازی را در آن میان تشخیص می‌داد که در صدای بلند هلهله و سوت تماشاگران نامفهوم به گوش می‌رسید.

اعضای تیم اسلیترین منتظر آن‌ها ایستاده بودند. آن‌ها نیز مدال‌های نقره‌ای تاج مانند به سینه زده‌بودند. قد و هیکل مونتاگ، کاپیتان جدید تیم

اسلیترین، درست هم‌اندازه‌ی دادلی بود با همان ساعدهای حجیمی که مثل ژامبون مودار بود. پشت سر او کراب و گویل، با هیکلی به همان بزرگی، در برابر آفتاب، ابلهانه پلک می‌زدند و چماق‌های نوی دفاعیشان را تاب می‌دادند. مالفوی در سمت دیگر ایستاده‌بود و موهای بور روشنش در نور خورشید می‌درخشید. نگاهش با نگاه هری تلاقی کرد و پوزخندزنان به مدال تاج‌مانند روی سینه‌اش اشاره کرد.

خانم هوچ، داور مسابقه گفت:

ـ کاپیتان‌ها با هم دست بدن...

آنجلینا و مونتاگ به سوی هم رفتند. هری می‌توانست حدس بزند که مونتاگ قصد دارد انگشتان آنجلینا را بشکند هرچند که آنجلینا خم به ابرو نیاورد. خانم هوچ گفت:

ـ سوار جاروهاتون بشین.

خانم هوچ سوتش را بر دهانش گذاشت و در آن دمید.

توپ‌ها رها شدند و چهارده بازیکن به سرعت بالا رفتند. هری زیرچشمی رون را می‌دید که مثل برق به سمت حلقه‌های دروازه می‌رفت. هری بالاتر رفت تا از ضربه‌ی یکی از توپ‌های بازدارنده در امان بماند و در مسیر دورانی گسترده‌ای شروع به حرکت کرد. با دقّت به اطرافش نگاه می‌کرد و به دنبال برق طلایی رنگی می‌گشت. در آن سوی باشگاه، دراکو مالفوی نیز دقیقاً همان کار را می‌کرد.

ـ و این جانسونه، جانسون سرخگون به دست، عجب بازیکنیه این دختر، سال‌هاست که دارم اینو می‌گم ولی حیف که اون با من یه لیوان آب کدوحلوایی هم نمی‌خوره...

پروفسور مک گونگال نعره زد...

– جردن!

ـ فقط یه حقیقت خنده‌دار بود، پروفسور. باعث می‌شه گزارشمون از خشکی در بیاد... از جلوی ورینگتون جا خالی می‌ده، از کنار مونتاگ

می‌گذره، اون... آخ... کراب از پشت سر یک توپ بازدارنده‌رو به اون می‌زنه... مونتاگ سرخگونو می‌گیره... و به سمت دیگر زمین برمی‌گرده... و حالا بازدارنده‌ی خوشگل جرج ویزلی‌رو داریم... که یکراست به سر مونتاگ می‌خوره... اون سرخگونو میندازه و کتی‌بل اونو می‌گیره. کتی‌بل از تیم گریفندور به آلیشیا اسپینت پاس وارونه می‌ده و اسپینت فاصله می‌گیره...

گزارش لی‌جردن در تمام ورزشگاه می‌پیچید و هری گوشش را تیز کرده بود تا صدای او را بشنود زیرا باد در گوشش زوزه می‌کشید و صدای هیاهوی جمعیّت، نعره و هوکشیدن‌ها و آواز آن‌ها، در گوشش می‌پیچید.

ـ ... از جلوی ورینگتون جا خالی می‌ده، از یک بازدارنده می‌گریزه... چیزی نمونده بودها، آلیشیا... جمعیّت از این حرکت او به وجد اومده‌ن، به آوازشون گوش بدین، دارن چی می‌خونن؟

همین‌که لی ساکت شد تا آواز را بشنود از سمت سیل خروشان جمعیّت در بخش اسلیترینی‌ها در جایگاه تماشاگران صدای آواز اوج گرفت:

اونی که عرضه‌ی هیچ کارو نداره، ویزلیه
اونی که حلقه‌ی انگشترو هم باز می‌گذاره، ویزلیه
برای همینه که اسلیترین‌ها می‌خونن
اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه

اونی که دنیا اومد تو سطل آشغال، ویزلیه
اونی که سرخگونو تو دروازه داره، ویزلیه
اونی که ضامنِ خوب بردنمونه، ویزلیه
اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه

ـ و حالا آلیشیا دوباره پاس می‌ده به آنجلینا...

لی فریاد می‌زد. هری که در آن لحظه تغییر مسیر می‌داد از آنچه شنید خونش به جوش آمد و به خوبی می‌دانست که لی می‌کوشد با فریادش صدای آواز آن‌ها را خفه کند. لی ادامه داد:

ـ بیا دیگه، آنجلینا... ظاهراً اون فقط با دروازه‌بان سروکار داره! اون سرخگونو پرتاب می‌کنه... اون... آه...

بلچلی، دروازه‌بان تیم اسلیترین سرخگون را گرفته‌بود. او سرخگون را به سمت ورینگتون پرتاب کرد و او همراه با سرخگون با سرعت به سوی دیگر زمین پرواز می‌کرد. با پرواز زیگزاگی از میان کتی و آلیشیا گذشت و هرچه به رون نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد صدای آواز نیز اوج می‌گرفت...

اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه
اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه
اونی که سرخگونو تو دروازه داره، ویزلیه
اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه

هری نتوانست خودداری کند. جست‌وجوی گوی زرین را رها کرد و چرخی زد تا رون را تماشا کند، پیکره‌ی تنهایی در انتهای زمین، که در برابر سه حلقه‌ی دروازه پرواز می‌کرد، درحالی‌که ورینگتون هیکل‌مند مثل برق و باد به سوی او می‌شتافت...

ـ ... وحالاورینگتون باسرخگون پروازمی‌کنه... یکراست‌به‌سمت‌دروازه می‌ره... هیچ بازدارنده‌ای در اطرافش نیست و فقط دروازه‌بان در مقابلشه...

صدای آواز از جایگاه تماشاگران اسلیترینی اوج می‌گرفت:

اونی که عرضه‌ی هیچ کارو نداره، ویزلیه

اونی که حلقه‌ی انگشترو هم باز می‌گذاره، ویزلیه...

ـ خب، حالا این اوّلین آزمایش ویزلی، دروازه‌بان جدید تیم گریفندور، و برادر مدافعین تیم، یعنی جرج و فرده... بازیکن جدید و با استعداد تیم گریفندور، که آینده‌ی درخشانی داره. بگیرش، رون!

امّا فریاد شوق از سوی جایگاه اسلیترین به گوش می‌رسید. رون جسورانه با دست‌های باز شیرجه زده‌بود و سرخگون از میان دست‌هایش عبور کرده، یکراست وارد حلقه‌ی وسطی شده‌بود.

در میان هیاهوی پرشور و هو کشیدن‌های جمعیّت صدای لی جردن به گوش رسید که گفت:

ـ اسلیترین گل زد! اسلیترین ده، گریفندور صفر... بدشانسی آوردی، رون...

اسلیترینی‌ها با صدای بلندتری خواندند:

اونی که دنیا اومد تو سطل آشغال، ویزلیه
اونی که سرخگونو تو دروازه داره، ویزلیه

ـ و حالا گریفندور دوباره بازی‌رو به‌دست می‌گیره و این کتی‌بله که زمین‌رو پوشش می‌ده...

لی جردن جسورانه فریاد می‌زد امّا صدای آواز چنان بلند و گوشخراش شده‌بود که او به زحمت می‌توانست صدایش را به گوش جمعیّت برساند.

اونی که ضامن خوب بردنمونه، ویزلیه
اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه

آنجلینا که با سرعت پرواز می‌کرد تا خود را به کتی برساند هنگامی‌که از کنار هری می‌گذشت فریاد زد:

ـ هری، چی‌کار داری می‌کنی؟ زودباش، بجنب!

هری متوجّه شد که بیش از یک دقیقه ساکت و بی‌حرکت در هوا شناور مانده و پیشرفت مسابقه را دنبال کرده‌است بی‌آن‌که لحظه‌ای به گوی زرین فکر کند. با وحشت و اضطراب، شیرجه‌ای زد و شروع به دورزدن زمین‌بازی کرد. می‌کوشید به صدای آوازی که اکنون ورزشگاه را به لرزه درآورده‌بود بی‌اعتنا باقی‌بماند.

اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه
اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه

به هر سو نگاه می‌کرد اثری از گوی زرّین نمی‌دید. مالفوی نیز مانند هری همچنان به دورزدن زمین ادامه می‌داد. آن‌ها در نیمه‌ی زمین، در دو جهت مخالف از کنار هم عبور می‌کردند و هری صدای مالفوی را شنید که با صدای بلند می‌خواند:

اونی که دنیا اومد تو سطل آشغال، ویزلیه

لی نعره زد:

ـ... و حالا این ورینگتونه... که به پیوسی پاس می‌ده... پیوسی اسپینیت‌رو پشت سر می‌ذاره، زودباش دیگه، آنجلینا، می‌تونی ازش بگیری... ولی خب انگار نتونستی... به‌به، چه بازدارنده‌ی خوشگلی فرد ویزلی فرستاد، نه، جرج ویزلی فرستاد... حالا چه فرقی می‌کنه، یکی‌شون فرستاد دیگه، حالا سرخگون از دست ورینگتون می‌افته و کتی‌بل... هم از دستش می‌افته... خب حالا سرخگون به دست مونتاگ، کاپیتان تیم اسلیترین

می‌افته... مونتاگ سرخگون‌رو می‌گیره و پرواز می‌کنه... زودباشین گریفندوری‌ها، جلوشو بگیرین!

هری پروازکنان به سمت دروازه‌ی اسلیترین پیچید و به پشت حلقه‌های دروازه رسید. علاقه‌ای نداشت که ببیند در سمت رون چه می‌گذرد. وقتی از پشت دروازه‌بان اسلیترین گذشت صدای بلچلی را شنید که با جمعیّت زیر پایشان همصدا شده‌بود و می‌خواند:

اونی که عرضه‌ی هیچ کارو نداره، ویزلیه

-... پیوسی دوباره آلیشیا رو دور زد و حالا داره یکراست به سمت دروازه می‌ره، جلوشو بگیر، رون!

لازم نبود هری به آن‌سو نگاه کند تا بفهمد چه خبر است. صدای غرّش مهیبی از سمت تماشاگران گریفندوری به گوش می‌رسید و با فریادهای تشویق‌آمیز و جیغ‌های شادمانه‌ی اسلیترینی‌ها درهم می‌آمیخت. هری به پایین نگاهی انداخت و چهره‌ی پانسی‌پارکینسون را دید که شبیه به سگ‌های پاگ[1] بود. او درست در جلوی جایگاه تماشاگران، پشت به زمین ایستاده بود و آواز طرفداران اسلیترین را رهبری می‌کرد که نعره می‌زدند:

برای همینه که اسلیترین‌ها می‌خونند
اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه

امّا بیست امتیاز که چیزی نبود. تیم گریفندور هنوز فرصت داشت که عقب‌افتادگی‌اش را جبران کند یا گوی زرّین را بگیرد. کافی بود چند گل

---

۱ ـ نوعی سگ کوچک که دماغ پهنی دارد ـ م.

بزنند و دوباره مثل همیشه صدرنشین شوند. هری به خود دلگرمی می‌داد و به دنبال شیء برّاقی، در میان بازیکنان بالا و پایین می‌رفت و ویراژ می‌داد امّا معلوم شد که آن شیء درخشنده بند ساعت مونتاگ بوده‌است...

امّا رون دو گل دیگر نیز خورد. هری با دلهره و وحشت از صمیم قلب می‌خواست که گوی زرّین را پیدا کند. ای کاش زودتر می‌توانست آن را بگیرد و به بازی خاتمه دهد...

ـ حالا کتی‌بل از گریفندور در مقابل پیوسی جا خالی می‌ده، با یک چرخش زیبا مونتاگ‌رو دور می‌زنه و سرخگون‌رو به سمت جانسون پرتاب می‌کنه، آنجلینا جانسون سرخگون‌رو می‌گیره، از کنار ورینگتون عبور می‌کنه و یکراست به سمت دروازه می‌ره، زودباش دیگه، آنجلینا... گل! حالا نتیجه‌ی بازی می‌شه چهل ـ ده، چهل ـ ده به نفع اسلیترین. سرخگون در دست پیوسیه...

هری در میان هلهله‌ی شادی گریفندوری‌ها، صدای غرّش مضحک کلاه شیری لونا را شنید و قوّت گرفت. فقط سی امتیاز عقب بودند. این‌که چیزی نبود. می‌توانستند به راحتی از آن‌ها پیشی بگیرند. هری از جلوی بازدارنده‌ای که کراب به سویش فرستاد و مثل برق به سویش می‌آمد جا خالی داد و بار دیگر به جست‌وجوی دیوانه‌وارش برای یافتن گوی زرّین ادامه داد. نگاهی به مالفوی انداخت مبادا او اثری از آن دیده باشد امّا مالفوی نیز مانند او به پروازش به دور ورزشگاه ادامه می‌داد و بیهوده جست‌وجو می‌کرد...

ـ پیوسی به ورینگتون پاس می‌ده، ورینگتون به مونتاگ، مونتاگ دوباره به پیوسی پاس می‌ده... جانسون دخالت می‌کنه و سرخگون‌رو می‌گیره، به کتی‌بل پاس می‌ده... خیلی خوب شد... نه، بد شد... بازدارنده‌ی گویل از تیم اسلیترین به اون برخورد کرد و حالا دوباره سرخگون به دست پیوسی می‌افته...

اونی که دنیا اومد تو سطل آشغال ویزلیه
اونی که سرشگونو تو دروازه داره، ویزلیه
اونی که ضامن خوب بردنمونه، ویزلیه

و سرانجام هری آن را دید. گوی زرّین ظریف، در انتهای زمین اسلیترین، در فاصله‌ی سی‌سانتی‌متری زمین پروبال می‌زد.

هری شیرجه رفت...

در ظرف چند ثانیه، مالفوی از آن بالا، مثل برق خود را به سمت چپ هری رساند، همچون لکّه‌ی تار و مبهم سبز و نقره‌ای رنگی بر روی جارویش خوابیده‌بود...

گوی زرّین پایه‌ی یکی از حلقه‌های دروازه‌ی اسلیترین را دور زد و با سرعت به سمت دیگر جایگاه تماشاچیان پرواز کرد. تغییر مسیر آن به نفع مالفوی شد زیرا به او نزدیک‌تر بود. هری با آذرخشش دور زد و شانه به شانه‌ی مالفوی قرار گرفت.

دیگر زیاد با زمین فاصله نداشتند. هری دست راستش را از روی دسته‌ی جارو برداشت و به سمت گوی زرّین دراز کرد... در سمت راست او، مالفوی نیز دستش را جلو آورده‌بود و در نزدیکی گوی زرّین هوا را چنگ می‌زد...

تا یکی دو لحظه‌ی نفس‌گیر، بحرانی و زودگذر دیگر تمام می‌شد... انگشتان هری به دور گوی ظریف بالدار بسته شد و ناخن‌های مالفوی ناامیدانه به پشت دست هری چنگ انداخت. هری جارویش را به سمت بالا هدایت کرد و گوی ظریف پر التهاب را محکم نگه‌داشت. تماشاگران گروه گریفندور با فریادی شادمانی خود را ابراز کردند...

آن‌ها نجات یافته بودند. اهمیّتی نداشت که رون آن گل‌ها را خورده‌بود. اکنون که گریفندور برنده شده‌بود دیگر کسی آن‌ها را به‌خاطر

نمی‌سپرد..

شترق!

توپ بازدارنده‌ای از پشت‌سر به پشتش گرفت و او را به جلو راند و از جارویش پایین انداخت. خوشبختانه برای گرفتن گوی زرّین کاملاً به زمین نزدیک شده‌بود و حدود یک‌ونیم‌متر با زمین فاصله داشت امّا درهرحال چون از جارویش به سمت جلو پرتاب شده‌بود به پشت بر روی سطح یخ‌زده‌ی زمین لغزید. صدای سوت گوشخراش خانم هوچ را شنید که با صدای هلهله و سوت تماشاگران، نعره‌های خشمناک و خنده‌های تمسخرآمیز درهم آمیخت. سپس صدای گرمپ به گوش رسید و فریاد دیوانه‌وار آنجلینا به گوشش خورد که گفت:

ـ حالت خوبه؟

هری همان‌طور که دستش را دراز می‌کرد تا به کمک او از زمین بلند شود با لحنی جدّی گفت:

ـ البتّه که خوبم.

خانم هوچ با سرعت به سمت یکی از بازیکنان اسلیترین در بالای سرشان پرواز می‌کرد امّا هری از آن زاویه قیافه‌ی بازیکن را تشخیص نمی‌داد. آنجلینا با خشم گفت:

ـ اون شروره بود، کراب‌رو می‌گم. همین‌که دید تو گوی زرّین‌رو گرفتی به اون بازدارنده ضربه زد... ولی ما بردیم، هری، بردیم!

هری صدایی حاکی از ابراز ناخشنودی را از پشت سرش شنید و درحالی‌که هنوز گوی زرّین را محکم در دستش نگه داشته‌بود رویش را به سمت صدا برگرداند. دراکو مالفوی در نزدیکی آن‌ها فرود آمده‌بود چهره‌اش از خشم رنگ پریده شده‌بود امّا بازهم پوزخند می‌زد...

او به هری گفت:

ـ ویزلی‌رو از عذاب نجات دادی، نه؟ من دروازه‌بانی بدتر از اون ندیده‌م... ولی چه می‌شه کرد، اون توی سطل آشغال به دنیا اومده دیگه... از شعری

که گفتم خوشت اومد؟

هری جوابش را نداد. رویش را از او برگرداند تا به سراغ بقیّه‌ی اعضای تیمشان برود که یکی پس از دیگری فرود می‌آمدند. همه‌ی آن‌ها نعره می‌زدند و با حالتی پیروزمندانه مشت‌هایشان را در هوا تکان می‌دادند؛ همه غیر از رون که نزدیک تیر دروازه از جارویش پایین آمده‌بود و تک و تنها، سلانه‌سلانه به سمت رختکن می‌رفت.

وقتی کتی و آلیشیا هری را در آغوش می‌گرفتند مالفوی فریاد زد:

ـ می‌خواستیم چند بیت دیگه هم بنویسیم! ولی نتونستیم برای «چاق و زشت» هم‌قافیه‌ای پیدا کنیم... آخه می‌خواستیم درباره‌ی مادرش بخونیم...

آنجلینا نگاه نفرت‌باری به مالفوی انداخت و گفت:

ـ از سوز دلش نمی‌دونه چی کار بکنه.

ـ برای پاکباخته‌ی بی‌مصرف هم نتونستیم هم‌قافیه‌ای پیدا کنیم... می‌دونی که، باباشو می‌گم...

فرد و جرج متوجّه شدند که او از چه حرف می‌زند. همان‌طور که با هری دست می‌دادند خشکشان زد و به مالفوی نگاه کردند.

آنجلینا بلافاصله دست فرد را گرفت و گفت:

ـ ولش کن. ولش کن. فرد. بگذار هرچی می‌خواد نعره بزنه. از این‌که باخته‌ن داره دق می‌کنه، تازه به دوران رسیده‌ی پست...

مالفوی پوزخندی زد و گفت:

ـ ولی تو از ویزلی‌ها خوشت می‌یاد، هری، نه؟ تعطیلات می‌ری خونه‌شون، نه؟ نمی‌دونم چه‌طوری می‌تونی بوی گندشونو تحمّل کنی... ولی احتمالاً چون زیردست مشنگ‌ها بزرگ شدی، بوی آلونک ویزلی‌ها برات خوب و خوشاینده...

هری جلوی جرج را گرفته بود و آنجلینا و آلیشیا و کتی، هر سه با هم تقلا کردند که نگذارند فرد به سمت مالفوی حمله‌ور شود. مالفوی

آشکارا می‌خندید. هری با نگاهش به دنبال خانم هوچ گشت امّا او سرگرم توبیخ کراب برای حمله‌ی بازدارنده‌ی غیرقانونی‌اش بود.

مالفوی درحالی‌که عقب‌عقب می‌رفت نگاه موذیانه‌ای کرد و گفت:

ـ شاید هم یادته خونه‌ی مامانت چه بوی گندی می‌داد و خوکدونی ویزلی‌ها تورو یاد اون میندازه، پاتر...

هری نفهمید چه‌وقت جرج را رها کرده‌است. تنها چیزی که می‌دانست این بود که لحظه‌ای بعد هر دوی آن‌ها به سمت مالفوی هجوم بردند. هری این واقعیّت را کاملاً فراموش کرده‌بود که همه‌ی استادها آن‌ها را تماشا می‌کردند. تنها خواسته‌اش این بود که باعث شود مالفوی هرچه بیش‌تر درد بکشد. چون فرصتی برای بیرون کشیدن چوبدستی‌اش نداشت فقط مشتی را که گوی زرّین در آن بود عقب برد و با تمام زوری که داشت به شکم مالفوی ضربه زد...

ـ هری! **هری! جرج! نه!**

صدای جیغ دخترها به‌گوش می‌رسید. مالفوی نعره می‌زد. جرج بد و بیراه می‌گفت. سوتی به صدا درآمد. جمعیّت در پیرامون آن‌ها فریاد می‌زدند. امّا هری به هیچ‌یک از این‌ها اهمیّت نمی‌داد تا این‌که سرانجام یک نفر از فاصله‌ای نزدیک فریاد زد: «**ایمپدیمنتا!**» و تنها زمانی‌که نیروی این افسون او را عقب نگه‌داشت از تلاش برای مشت‌زدن به هر جایی از بدن مالفوی که دستش می‌رسید خودداری کرد...

وقتی بار دیگر بر روی پاهایش به زمین افتاد خانم هوچ جیغ‌زنان گفت:

ـ هیچ معلومه چی کار داری می‌کنی؟

او افسون بازداری را به سویش فرستاده بود. با یک دست سوتش را نگه داشته‌بود و با دست دیگرش چوبدستی‌اش را. جارویش چند قدم آن طرف‌تر بر روی زمین افتاده بود. مالفوی بر روی زمین خود را جمع کرده، آه و ناله‌اش به هوا رفته‌بود. بینی‌اش خونی بود. جرج به لب متورمش دست می‌زد. سه بازیکن مهاجم همچنان به زور فرد را نگه داشته بودند.

کراب در حاشیه‌ی زمین هرهر می‌خندید. خانم هوچ گفت:

ـ تا حالا چنین رفتاری ندیده بودم... برگردین به قلعه، با هردوتونم، یکراست برین به دفتر رییس گروهتون. زود باشین! راه بیفتین!

هری و جرج روی پاشنه‌ی پا چرخیدند و نفس‌نفس‌زنان به سمت بیرون زمین حرکت کردند. هیچ‌کدام با دیگری حرف نمی‌زد. صدای هیاهو و فریاد جمعیّت کم‌تر و کم‌تر شد و وقتی وارد سرسرای ورودی شدند صدایی جز صدای قدم‌هایشان به گوش نمی‌رسید. هری متوجّه شد که چیزی در دست راستش هنوز تکان می‌خورد، همان دستی که با آن به آرواره‌های مالفوی مشت زده‌بود. وقتی به دستش نگاه کرد بال‌های نقره‌ای رنگ گوی زرّین را دید که از لای انگشت‌هایش بیرون زده‌بود و تقلاً می‌کرد تا بلکه خود را آزاد کند.

همین که به در دفتر پروفسور مک‌گونگال نزدیک شدند او با قدم‌های سریع از راهروی پشت سرشان می‌آمد. او یک شال‌گردن گریفندور به گردن داشت امّا با دست‌های لرزانش آن را از گردنش کشید و با چهره‌ای خشمگین گام‌های بلندی برداشت و به آن‌ها نزدیک شد. با خشم به در دفترش اشاره کرد و گفت:

ـ برین تو!

هری و جرج وارد دفتر او شدند. او با گام‌های بلند به پشت میزش رفت و رویش را به آن‌ها کرد. درحالی‌که از خشم و غضب می‌لرزید شال‌گردن را به زمین پرتاب کرد و گفت:

ـ تا حالا چنین رفتار شرم‌آوری ندیده بودم. دو نفر به یک نفر! برای چی این کارو کردین؟

هری با لحن خشکی گفت:

ـ مالفوی تحریکمون کرد.

ـ تحریکتون کرد؟

پروفسور مک‌گونگال مشتش را چنان محکم روی میز کوبید که قوطی

بیسکوییت لغزید و به زمین افتاد. در آن باز شد و سمندرهای زنجبیلی کف دفترش پخش شد. او فریاد زد:

ـ اونا باختهن، معلومه که می‌خواد شمارو تحریک کنه! مگه به شما چی گفت که به خودتون حق دادین...

جرج با خشم گفت:

ـ به پدر و مادرم توهین کرد. به مادر هری هم توهین کرد.

پروفسور مک‌گونگال نعره زد:

ـ شما هم به جای این‌که بگذارین خانم هوچ به حسابش برسه تصمیم گرفتین نمونه‌ای از دوئل مشنگ‌هارو به نمایش بگذارین، درسته؟ هیچ می‌دونین چه کار...

ـ *اهم... اهم...*

جرج و هری با هم به سمت در برگشتند. دلورس آمبریج در آستانه‌ی در ایستاده بود و شنل پشمی سبزی که به دور خود پیچیده بود باعث می‌شد بیش‌تر شبیه به یک وزغ عظیم‌الجثّه شود. لبخند نفرت‌انگیز و شومش در نظر هری پیام‌آور مصیبتی قریب‌الوقوع بود.

پروفسور آمبریج با زهرآگین‌ترین لحن ملایم خود گفت:

ـ می‌تونم کمکی بکنم، پروفسور مک‌گونگال؟

خون به چهره‌ی پروفسور مک‌گونگال دوید و با صدایی گرفته گفت:

ـ کمک؟ منظورتون از «کمک» چیه؟

پروفسور آمبریج جلوتر آمد و وارد دفتر شد و درحالی‌که همچنان لبخند نفرت‌انگیزی بر لب داشت گفت:

ـ من فکر می‌کردم شما از نظارت بیش‌تر خوش‌حال می‌شین.

اگر از پرّه‌های بینی پروفسور مک‌گونگال جرقّه بیرون می‌زد هری به هیچ‌وجه تعجّب نمی‌کرد. او پشتش را به آمبریج کرد و گفت:

ـ اشتباه فکر کردین... شما دو تا بهتره خوب گوش‌هاتونو باز کنین، برای من هیچ اهمیّتی نداره که مالفوی تحریکتون کرده یا به تک‌تک اعضای

خانواده‌تون توهین کرده، رفتار شما زشت و زننده بود و من هر دو تونو یک هفته مجازات می‌کنم! به من اون‌طوری نگاه نکن، پاتر، چون حقّته! اگر هر کدومتون...

ـ اهم... اهم...

پروفسور مک‌گونگال طوری چشم‌هایش را بست گویی دعا می‌کرد خداوند به او صبر و شکیبایی عطا کند و در همان حال رویش را به آمبریج کرد و گفت:

ـ بله؟

آمبریج که لبخندش بازتر شده‌بود گفت:

ـ به نظر من اونا مستحق جریمه‌ای فراتر از مجازاتند.

پروفسور مک‌گونگال چشم‌هایش را باز کرد و کوشید خودش نیز در مقابل، لبخند بزند و همین باعث شد قیافه‌اش شبیه به افراد مبتلا به کزاز بشود. او با همان قیافه گفت:

ـ ولی متأسّفانه، چون اونا توی گروه من هستند این فکر منه که اهمیّت داره، دلورس.

آمبریج با لبخندی ساختگی گفت:

ـ خب، مینروا، من فکر می‌کنم عملاً متوجّه خواهی شد که فکر من اهمیّت داره. ببینم، اون کجاست؟ کورنلیوس همین الان فرستادش.

همان‌طور که محتویات کیف دستی‌اش را زیرورو می‌کرد خنده‌ی دروغینی کرد و گفت:

ـ جناب وزیر همین الان فرستادش... آهان، خودشه...

از کیفش یک حلقه کاغذ پوستی درآورد و حلقه‌ی آن را پایین کشید و قبل از آن‌که شروع به خواندن کند با حالتی خودنمایانه صدایش را صاف کرد.

ـ اهم... اهم... «حکم آموزشی شماره‌ی بیست‌وپنج...

پروفسور مک‌گونگال با خشونت گفت:

ـ یکی دیگه!

آمبریج که هنوز لبخند می‌زد گفت:

ـ بله، اتّفاقاً، مینروا، این تو بودی که باعث شدی من متوجّه بشم اصلاح یکی از قانون‌های دیگه چه‌قدر ضروریّه... یادته وقتی مایل نبودم به تیم گریفندور اجازه‌ی تشکیل مجدّد بدم چه‌طور به من بی‌اعتنایی کردی؟ چه‌طوری قضیه‌رو به دامبلدور خبر دادی و اون اصرار کرد اجازه بدم این تیم بازی کنه؟ امّا من نتونستم تحمّل کنم. بلافاصله با وزیر مکاتبه کردم و اون کاملاً با من موافق بود که بازرس عالی‌رتبه باید از قدرت لازم برای محروم‌کردن دانش‌آموزان از حقوقشون برخوردار باشه، در غیز این‌صورت اون... یعنی من... اختیارم از استادهای معمولی هم کم‌تره! حالا خودت دیدی، مینروا، دیدی حق با من بود که می‌خواستم جلوی تشکیل مجدّد تیم گریفندورو بگیرم؟ اخلاقشون افتضاحه... بگذریم... داشتم اصلاحیه‌رو می‌خوندم... *اهم*... *اهم*... «از این به بعد، بازرس عالی رتبه‌ی هاگوارتز در امر نظارت بر کلّیه‌ی تنبیهات، ممنوعیّت‌ها و محرومیّت‌های دانش‌آموزان هاگوارتز از حقوقشان که ممکن است از سوی هیئت اساتید اعمال شده‌باشد اختیار تام دارد. امضا: کورنلیوس‌فاج، وزیر سحر و جادو، دارای مدال مرلین درجه‌ی یک و غیره و غیره...»

او کاغذ پوستی را لوله کرد و درحالی‌که همچنان لبخند می‌زد آن را دوباره در کیف دستی‌اش گذاشت.

او نگاهش را از هری به جرج و از جرج به هری انداخت و گفت:

ـ من فکر می‌کنم که واقعاً لازمه که این دو نفررو از بازی کوییدیچ محروم کنم تا دیگه نتونن بازی کنن.

هری جنبش دیوانه‌وار گوی زرّین را در دستش حس کرد. او با صدایی که به گونه‌ی عجیبی ضعیف به نظر می‌رسید گفت:

ـ مارو محروم می‌کنین؟ تا دیگه نتونیم بازی کنیم؟

آمبریج که شاهد التهاب او برای هضم حرف‌هایش بود لبخندش بازتر از قبل شد و گفت:

ـ بله، آقای پاتر، به نظر من محرومیّت شما تا آخر عمر، منو به هدفم می‌رسونه. محرومیّت شما و همین آقای ویزلی. من فکر می‌کنم برای اطمینان بیش‌تر برادر دوقلوی این جوان هم باید محروم بشه... اگه همبازی‌هاش جلوشو نگرفته‌بودن مطمئنم که اونم به آقای مالفوی جوان حمله می‌کرد. من مایلم که جاروهاشونو توقیف کنم. اونارو صحیح و سالم در دفترم نگه می‌دارم تا مطمئن باشم کسی این ممنوعیّت‌رو نقض نمی‌کنه. ولی پروفسور مک‌گونگال، من اصلاً غیرمنطقی نیستم...

آمبریج بار دیگر رویش را به سمت پروفسور مک‌گونگال برگرداند که در آن لحظه مانند مجسّمه‌ای یخی، کاملاً بی‌حرکت ایستاده بود و به او خیره نگاه می‌کرد. آمبریج ادامه داد:

ـ بقیّه‌ی بازیکنان تیم می‌تونن به بازی ادامه بدن، من نشونه‌ای از خشونت در هیچ کدومشون ندیدم... خب، عصرتون به خیر.

آمبریج در نهایت رضایت و خشنودی از اتاق بیرون رفت و با رفتنش سکوت هولناکی در اتاق برقرار شد.

اواخر همان شب، آنجلینا در سالن عمومی با صدای پر طنینی گفت:

ـ محروم؟ محروم شدین؟ پس ما بدون جستجوگر و مدافع... چی کار باید بکنیم؟

اصلاً به نظر نمی‌رسید که آن‌ها مسابقه را برده‌اند. هری به هر طرف نگاه می‌کرد چشمش به چهره‌های غمگین و افسرده می‌افتاد. همه‌ی بازیکنان تیم به جز رون، جلوی آتش ولو شده‌بودند. بعد از پایان مسابقه هیچ‌کس رون را ندیده بود.

آلیشیا با بهت و حیرت گفت:

ـ اصلاً منصفانه نیست... پس کراب چی؟ اون بعد از سوت آخر مسابقه به

اون بازدارنده ضربه زد. اونم محروم کرد؟

جینی با درماندگی گفت:

ـ نه.

او و هرمیون، دو طرف هری نشسته بودند. جینی ادامه داد:

ـ به اون فقط جریمه‌نویسی دادن. من سر شام شنیدم که مونتاگ برای این موضوع مسخره‌ش می‌کرد.

آلیشیا که از خشم با مشت به زانوهایش ضربه می‌زد گفت:

ـ اون‌وقت فردرو از بازی محروم کردن درحالی‌که هیچ کاری نکرده‌بود.

فرد نگاه ناجوری کرد و گفت:

ـ اگه هیچ کاری نکردم تقصیر خودم نبود. اگه شما سه تا جلومو نگرفته بودین اون آشغال بی‌سروپارو لت‌وپار کرده‌بودم.

هری با درماندگی از پنجره‌ی تاریک بیرون را نگاه کرد. برف می‌بارید. گوی زرّینی که آن روز به چنگ آورده‌بود در فضای سالن عمومی از این سو به آن سو پرواز می‌کرد و همه با نگاه‌هایشان طوری آن را دنبال می‌کردند که انگار هیپنوتیزم شده‌بودند. کج‌پا از یک صندلی به صندلی دیگر می‌پرید و می‌کوشید آن را بگیرد.

آنجلینا آهسته از جایش برخاست و گفت:

ـ من می‌رم بخوابم. شاید این فقط یه کابوس باشه... شاید فردا صبح که بیدار شدم ببینم هنوز بازی نکردیم...

آلیشیا و کتی نیز اندکی پس از او رفتند. فرد و جرج به هرکسی که از کنارشان می‌گذشت چشم غرّه می‌رفتند تا این‌که بالاخره جیم شدند. از رفتن آن‌ها چیزی نگذشته بود که جینی نیز رفت. درکنار آتش فقط هری و هرمیون باقی‌مانده بودند. هرمیون آهسته پرسید:

ـ رون‌رو ندیدی؟

هری با حرکت سرش جواب منفی داد. هرمیون گفت:

ـ فکر می‌کنم خودشو از ما قایم می‌کنه. به نظرت اون کجا...

امّا درست در همان لحظه، صدای غیژی از پشت سرشان بلند شد و نشان داد که تابلوی بانوی چاق کنار رفته‌است. آن‌گاه رون از حفره‌ی تابلو بالا آمد و وارد سالن عمومی شد. چهره‌اش کاملاً رنگ‌پریده بود و لابه‌لای موهایش دانه‌های برف به چشم می‌خورد. همین‌که چشمش به هری و هرمیون افتاد خشکش زد و بی‌حرکت ایستاد.

هرمیون از جا جست و با نگرانی پرسید:

ـ کجا بودی؟

رون که هنوز ردای کوییدیچش به تنش بود زیر لب گفت:

ـ قدم می‌زدم.

هرمیون گفت:

ـ معلومه یخ کردی. بیا بشین!

رون به سمت آتش آمد و درحالی‌که نگاهش را از هری می‌دزدید روی یکی از صندلی‌ها نشست که بیش‌تر از همه با هری فاصله داشت. گوی زرّین دزدی بالای سرشان پرواز می‌کرد.

رون سرش را پایین انداخت و گفت:

ـ متأسّفم.

هری گفت:

ـ برای چی؟

رون گفت:

ـ برای این‌که فکر می‌کردم می‌تونم کوییدیچ بازی کنم. فردا صبح، اوّلین کاری که می‌کنم اینه که برم و انصراف بدم.

هری با بی‌حوصلگی گفت:

ـ اگه انصراف بدی فقط سه تا بازیکن توی تیم باقی می‌مونه.

رون گیج و مبهوت شد و هری ادامه داد:

ـ من تا آخر عمرم از بازی محروم شدم. فرد و جرج هم همین‌طور.

رون جیغ کوتاهی زد و گفت:

ـ چی؟

از آن‌جا که هری قادر به تعریف ماجرا نبود هرمیون همه‌ی ماجرا را موبه‌مو برای رون تعریف کرد. وقتی حرفش به پایان رسید رون که مضطرب‌تر از قبل به نظر می‌رسید گفت:

ـ همه‌ش تقصیر منه...

هری با عصبانیّت گفت:

ـ مگه تو مجبورم کردی به مالفوی مشت بزنم؟

ـ اگه بازی من این‌قدر افتضاح نبود...

ـ هیچ ربطی به این موضوع نداره...

ـ اون آوازشون بود که اعصابمو به هم ریخت...

ـ هرکی دیگه هم جای تو بود اعصابش به هم می‌ریخت...

هرمیون از جایش برخاست و به کنار پنجره رفت و دور از جرّوبحث آن‌دو، به دانه‌های برف خیره شد که در هوا پیچ‌وتاب می‌خورد و بر لبه‌ی پنجره می‌نشست.

هری از کوره در رفت و گفت:

ـ ببین، می‌شه تمومش کنی؟ به اندازه‌ی کافی اعصابمون خورده، دیگه لازم نیست تو برای هر چیزی خودتو سرزنش کنی!

رون چیزی نگفت و همان‌طور که نشسته بود مفلوکانه به لبه‌ی خیس ردایش خیره شد. پس از مدّتی با صدای خفه‌ای گفت:

ـ هیچ‌وقت توی عمرم حالم به این بدی نبوده.

ـ منم مثل تو!

هرمیون با صدایی که اندکی لرزش داشت گفت:

ـ یه چیزی هست که حال هر دوتونو جا میاره.

هری با شکّ و تردید گفت:

ـ نه بابا!

هرمیون رویش را از پنجره‌ی ظلمانی که با ریزش دانه‌های برف

خال‌خالی به‌نظر می‌رسید به سمت آن‌ها برگرداند و درحالی‌که لبخند دلنشینی بر لبش نشسته بود گفت:

ـ آره بابا! هاگرید برگشته.

فصل ۲۰



ماجرای هاگرید

هری از جا جست و به خوابگاه پسرها رفت تا شنل نامریی و نقشه‌ی غارتگر را از چمدانش بردارد و بیاورد. او چنان به سرعت رفت و برگشت که او و رون پنج دقیقه زودتر از هرمیون آماده‌ی رفتن بودند. هرمیون درحالی‌که شال گردنی بسته، دستکش پوشیده و یکی از همان کلاه‌های قلنبه سلنبه‌ی جن‌های خانگی را روی سرش گذاشته بود با عجله از پلّه‌های خوابگاه دخترها پایین آمد.

وقتی رون با بی‌حوصلگی نچ‌نچ کرد هرمیون حالتی دفاعی به خود گرفت و گفت:

ـ بیرون خیلی سرده!

آن‌ها از حفره‌ی تابلو بیرون خزیدند و با عجله شنل را روی خود انداختند. رون از بس قد کشیده‌بود ناچار شد کمی دولا شود تا پاهایش بیرون نزنند. سپس آهسته و با احتیاط راه افتادند. از پلّه‌های فراوان قلعه

پایین می‌رفتند و هرچند وقت یک‌بار توقّف می‌کردند و در نقشه به دنبال فیلچ و خانم نوریس می‌گشتند. بخت با آن‌ها یار بود زیرا هیچ‌کسی را ندیدند جز نیک سربریده که با حواس‌پرتی در هوا جلو می‌رفت و آوازی را زیر لب زمزمه می‌کرد که شباهت زیادی به آواز «اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه» داشت. آن‌ها بی‌سروصدا طول سرسرای ورودی را طی کردند و سپس وارد محوطه‌ی برفی و خاموش مدرسه شدند.

هری با دیدن مربع‌های نورانی طلایی‌رنگی که پیش رویشان بود و دودی که از دودکش کلبه‌ی هاگرید پیچ و تاب می‌خورد و بیرون می‌آمد قلبش در سینه فرو ریخت. او با گام‌های تندی جلو می‌رفت و دو نفر دیگر، افتان و خیزان پشت سر او می‌رفتند. آن‌ها با شور و هیجان بر روی لایه‌ی ضخیم برف گام برمی‌داشتند و از زیر پایشان صدای قرچ‌قرچ به گوش می‌رسید تا این‌که سرانجام به در چوبی جلوی کلبه‌ی هاگرید رسیدند. وقتی هری دستش را بالا آورد و سه بار به در ضربه زد سگی در داخل کلبه دیوانه‌وار شروع به پارس کرد. هری دهانش را روی سوراخ کلید گذاشت و گفت:

ـ هاگرید، ماییم!

صدای خشنی به گوش رسید که گفت:

ـ باید حدس می‌زدم!

آن‌ها در زیر شنل به یکدیگر لبخند زدند. از صدای هاگرید معلوم بود که خوش‌حال شده‌است. او گفت:

ـ هنوز سه ثانیه نشده که اومده‌م خونه... فنگ، برو کنار... برو کنار خنگ خدا...

شب بند در کنار رفت و لای در باز شد. سپس سر هاگرید از لای در بیرون آمد. هرمیون جیغ کشید. هاگرید با دستپاچگی به اطراف نگاهی انداخت و گفت:

ـ شمارو به ریش مرلین! ساکت باشین! زیر اون شنله هستین، نه؟ خب،

پس، بیاین تو، بیاین تو.

وقتی هرسه نفر خود را جمع کردند و به زور از پشت هاگرید رد شدند و به داخل کلبه رفتند شنل را کنار زدند تا هاگرید آن‌ها را ببیند. آن‌گاه هرمیون گفت:

ـ ببخشید! من فقط... وای، هاگرید!

هاگرید با عجله در را پشت سر آن‌ها بست و گفت:

ـ چیزی نیس، چیزی نیس!

سپس شتابان به سمت پنجره‌ها رفت تا پرده‌ها را بکشد امّا هرمیون همچنان با قیافه‌ای وحشت‌زده به هاگرید چشم دوخته بود.

خون دلمه بسته، موهای هاگرید را به هم گوریده بود و چشم چپش به شکل یک شکاف متورم در میان زمینه‌ای کبود رنگ و پر از زخم درآمده بود. روی صورت و دست‌هایش پر از بریدگی‌هایی بود که از بعضی از آن‌ها هنوز خون بیرون می‌زد. چنان آرام و محتاطانه راه می‌رفت که هری احتمال می‌داد دنده‌هایش شکسته باشد. کاملاً معلوم بود که تازه به خانه برگشته است. یک شنل سیاه و ضخیم سفری روی پشتی صندلی افتاده بود و کوله‌پشتی بزرگی که چندین بچّه‌ی کوچک در آن جا می‌گرفت به دیوار کنار در تکیه داشت. خود هاگرید که قامتش دوبرابر و پهنایش سه برابر یک انسان عادی بود آرام‌آرام به سمت آتش رفت و یک کتری مسی را روی آن قرار داد.

فنگ جست‌وخیزکنان به دور آن‌ها می‌چرخید و می‌خواست صورتشان را لیس بزند. هری پرسید:

ـ چه بلایی به سرت اومده؟

هاگرید با قاطعیّت گفت:

ـ گفتم که، هیچی نشده. یه فنجون چایی می‌خورین؟

رون گفت:

ـ بگو دیگه، هاگرید. از سرووضعت معلومه که یه چیزی شده.

هاگرید پشتش را صاف کرد و رویش را برگرداند که به آن‌ها لبخند بزند امّا در عوض چهره‌اش را درهم کشید و گفت:

ـ گفتم که، حالم خوبه. آخ که چه‌قدر خوش‌حالم که دوباره شما سه‌تارو می‌بینم. تابستون بهتون خوش‌گذشت؟

رون گفت:

ـ هاگرید، معلومه که یه چیزی بهت حمله کرده.

هاگرید قاطعانه گفت:

ـ برای آخرین بار می‌گم... چیز مهمّی نیست.

رون گفت:

ـ اگه یکی از مارو می‌دیدی که صورتمون آش‌ولاش شده‌بود بازهم می‌گفتی چیز مهمّی نیست؟

هرمیون با نگرانی گفت:

ـ تو باید بری پیش خانم پامفری، هاگرید. بعضی از اون بریدگی‌ها خیلی ناجوره.

هاگرید با حالتی سرکوبگرانه گفت:

ـ خودم یه کاریش می‌کنم، خوبه؟

او به‌طرف میز چوبی بزرگی رفت که در وسط کلبه‌اش قرار داشت و دستمال سفره‌ای را که بر روی آن قرار داشت کنار زد. زیر دستمال، یک تکّه گوشت استیکی خام و خون‌آلود قرار داشت که رنگ آن به سبزی گراییده بود و کمی بزرگ‌تر از لاستیک اتومبیل‌های معمولی بود.

رون کمی به جلو خم شد تا از نزدیک‌تر آن را ببیند و گفت:

ـ تو که نمی‌خوای اونو بخوری، هاگرید! انگار فاسد شده.

هاگرید گفت:

ـ باید هم این‌طوری باشه، آخه این گوشت اژدهاس. منم اینو برای خوردن نگرفته‌م.

او گوشت استیکی را برداشت و به سمت چپ صورتش چسباند.

خون سبزرنگ آن سرازیر شد و بر روی ریش‌هایش چکید، و او با حالتی رضایتمندانه آه خفیفی کشید و گفت:

ـ حالا بهتر شد. دردشو میندازه.

هری گفت:

ـ بالاخره می‌خوای بهمون بگی چی شده؟

ـ نمی‌تونم، هری. فوق سرّیه. اگه بهتون بگم ارزش کارم کم می‌شه.

هرمیون به آرامی پرسید:

ـ غول‌ها تورو زده‌ن، هاگرید؟

دست هاگرید از روی گوشت اژدها لغزید و تکّه گوشت شلپی روی سینه‌اش افتاد. پیش از آن‌که بر روی کمربندش بیفتد آن را برداشت و دوباره روی صورتش گذاشت و گفت:

ـ غول‌ها؟ کی درباره‌ی غول‌ها بهتون چیزی گفته؟ با کی حرف زدین؟ کی بهتون گفته من چی کار...؟ کی گفته من رفته بودم...؟

هرمیون با حالتی عذرخواهانه گفت:

ـ حدس زدیم.

ـ آهان، پس حدس زدین، آره.

او با چشم دیگرش که زیر گوشت اژدها نبود با حالتی جدّی به هرمیون نگاه کرد. رون گفت:

ـ خب آخه... معلوم بود.

هری با حرکت سرش حرف رون را تصدیق کرد.

هاگرید به آن‌ها چشم غرّه‌ای رفت و با ناخشنودی هوا را از بینی‌اش خارج کرد. گوشت استیکی را دوباره بر روی میز انداخت و با گام‌های بلند به سراغ کتری رفت که در آن لحظه سوت می‌کشید.

درحالی‌که در سه لیوان دسته‌دار سطل مانندش شلپ‌شلپ‌کنان آب‌جوش می‌ریخت زیر لب گفت:

ـ تا حالا هیچ بچّه‌ای‌رو ندیدم که مثل شما سه تا بیش‌تر از اونی که باید،

بدونه. فکر نکنین ازتون تعریف می‌کنم. بعضی‌ها به این جور بچّه‌ها می‌گن فضول.

امّا در همان وقت ریشش تکان خورد. هری کنار میز روی صندلی نشست و به پهنای صورتش خندید و گفت:

ـ پس رفته بودی غول‌هارو پیدا کنی، آره؟

هاگرید جلوی هر سه‌ی آن‌ها چای گذاشت و نشست. سپس دوباره گوشت استیکی را برداشت و روی صورتش گذاشت. آن‌گاه غرولندکنان گفت:

ـ خب آره، رفته بودم.

هرمیون با صدایی بسیار آهسته پرسید:

ـ پیداشون کردی؟

هاگرید گفت:

ـ راستش پیدا کردنشون زیاد سخت نیس، آخه می‌دونین، اونا خیلی گنده‌ن.

رون گفت:

ـ اونا کجا هستن؟

هاگرید با بی‌میلی گفت:

ـ بالای کوه‌ها.

ـ پس چرا مشنگ‌ها...؟

هاگرید به‌طور مبهمی گفت:

ـ مشنگ‌ها هم اونارو می‌بینن. امّا همیشه می‌گن علّت مرگشون سقوط از کوه بوده، درسته؟

هاگرید گوشت استیکی را طوری روی صورتش قرار داد که روی عمیق‌ترین زخم‌هایش را بگیرد. رون گفت:

ـ بگو دیگه، هاگرید، بهمون بگو چی کار می‌خواستی بکنی. اگه حمله‌ی غول‌هارو برامون تعریف کنی، هری هم می‌تونه جریان حمله‌ی

دیوانه‌سازهارو برات بگه...

چای به گلوی هاگرید پرید و در همان‌وقت گوشت استیکی از صورتش افتاد. او همان‌طور که سرفه می‌کرد جویده‌جویده حرف می‌زد و در نتیجه مقدار زیادی چای آمیخته به بزاق دهانش، همراه با خون اژدها بر روی میز می‌پاشید. او خطاب به هری می‌گفت:

ـ چی داری می‌گی؟ دیوانه‌سازها بهت حمله کردن؟

هرمیون که چشم‌هایش گرد شده‌بود گفت:

ـ خبر نداشتی؟

ـ من از هیچ‌کدوم از اتّفاق‌هایی که بعد از رفتنم پیش اومده خبر ندارم. آخه من به یه مأموریّت سرّی رفته بودم، نمی‌خواستم هرجا می‌رم جغدها دنبالم بیان... دیوانه‌سازهای لعنتی! نکنه شوخی کرده باشین؟

ـ نه بابا، جدّی می‌گم. اونا اومدن توی لیتل‌وینگینگ و به من و پسرخاله‌م حمله کردن، بعد وزارت سحر و جادو منو اخراج کرد...

ـ چی؟

ـ... و من مجبور شدم به یک جلسه‌ی دادرسی برم و از این جور حرف‌ها. امّا اوّل تو از غول‌ها برامون تعریف کن.

ـ تو اخراج شدی؟

ـ تو بگو توی تابستون چی کار کردی تا منم بگم.

هاگرید با همان یک چشم بازش به او چشم غرّه رفت. هری نیز با قاطعیّتی معصومانه به چشم او خیره نگاه کرد. هاگرید تسلیم شد و گفت:

ـ اوه، باشه.

سپس خم شد و گوشت استیکی را از دهان فنگ بیرون کشید. هرمیون شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ نه، هاگرید، این کارو نکن، اون بهداشتی نیست...

امّا هاگرید گوشت را روی چشم متورمش گذاشته بود. او جرعه‌ی دیگری از چای پررنگش نوشید و گفت:

ـ راستش درست آخر ترم پیش ما راه افتادیم...

هرمیون وسط حرف او گفت:

ـ خانم ماکسیم هم با تو اومد؟

ـ آره، اومد.

بخشی از صورت هاگرید که چند سانتی‌متر بیش‌تر نبوده، باریش یا گوشت استیکی پنهان نشده‌بود حالت مهرآمیزی به خود گرفت. او ادامه داد:

ـ آره، فقط خودمون دو تا بودیم. اینم بهتون بگم که آلیمپ از سختی‌ها و مشکلات هیچ ترس و واهمه‌ای نداره. می‌دونین که اون یه زن شیک‌پوش و خوش‌قیافه‌س، منم که می‌دونستم به چه جور جایی داریم می‌ریم، نمی‌دونستم اون وقتی مجبور بشه از صخره‌های بزرگ بالا بره و شب‌ها توی غار بخوابه چه حالی پیدا می‌کنه. ولی اون خم به ابرو نیاورد.

هری پرسید:

ـ تو می‌دونستی کجا می‌رین؟ می‌دونستی غول‌ها کجان؟

هاگرید گفت:

ـ دامبلدور می‌دونست و به ما گفت.

رون گفت:

ـ اونا مخفی هستن؟ محلّ اقامت اونا جزو اسراره؟

هاگرید سر ژولیده‌اش را تکان داد و گفت:

ـ نه. موضوع اینه که اگه جادوگرها بدونن غولا ازشون حسابی فاصله دارن دیگه براشون اهمیّتی نداره که کجا هستن. امّا رفتن به جایی که اونا هستن خیلی مشکله، البتّه برای آدم‌ها، خلاصه ما به راهنمایی‌های دامبلدور احتیاج داشتیم. یک ماه طول کشید تا رسیدیم اون‌جا.

رون که گویی به عمرش نشنیده بود سفری این‌قدر طولانی و مسخره باشد گفت:

ـ یک *ماه*؟ ولی... یعنی نمی‌تونستین با رمزتازی چیزی برین اون‌جا؟

هاگرید با آن چشمش که باز بود با حالت عجیبی رون راورانداز کرد که تا حدودی ترحّم‌آمیز بود. بعد با لحن خشنی گفت:

ـ رون، همه جوره مارو کنترل می‌کنن.

ـ منظورت چیه؟

هاگرید گفت:

ـ تو متوجّه نمی‌شی. وزارت سحر و جادو دامبلدور و هرکسی‌رو که به نظرشون با دامبلدور متّحد باشه زیرنظر دارند...

هری که مشتاق شنیدن بقیّه‌ی ماجرا بود به تندی گفت:

ـ خودمون می‌دونیم... می‌دونیم که وزارت سحر و جادو دامبلدورو تحت نظر داره...

رون با قیافه‌ی حیرت‌زده‌ای گفت:

ـ پس یعنی برای رسیدن به اون‌جا نمی‌تونستین از جادو استفاده کنین؟ از اوّل تا آخر سفرتون مجبور بودین مثل مشنگ‌ها رفتار کنین؟

هاگرید زیرکانه گفت:

ـ از اوّل تا آخرش که نه، فقط باید احتیاط می‌کردیم. آخه من و آلیمپ، می‌دونین که... یه ذرّه گنده‌ایم...

صدای خفّه‌ای از سوی رون به گوش رسید که چیزی میان پوزخند و فین‌کردن بود. امّا او بلافاصله با دستپاچگی یک جرعه از چایش نوشید.

ـ واسه همین، تعقیب‌کردن ما کار سختی نیس. ما وانمود می‌کردیم که داریم می‌ریم تعطیلات. رفتیم به فرانسه و طوری رفتار کردیم انگار می‌خواستیم بریم به مدرسه‌ی آلیمپ، آخه می‌دونستیم یکی از مأمورین وزارتخونه تعقیبمون می‌کنه. مجبور بودیم آهسته بریم چون من نمی‌تونستم از جادو استفاده کنم و ما می‌دونستیم که وزارتخونه منتظر یه بهانه‌س که بیاد سراغمون. ولی به اطراف دیجان که رسیدیم اون احمقی‌رو که تعقیبمون می‌کرد جا گذاشتیم...

هرمیون هیجان‌زده شد و گفت:

ـ وای، دیژون[۱]؟ من برای تعطیلات به اون‌جا رفته‌م. اون جایی‌رو دیـدی که...؟

هرمیون با دیدن قیافه‌ی رون حرفش را ناتمام گذاشت.

ـ بعد از اون دیگه یه خورده جادو می‌کردیم، خلاصه سفر بدی نبود. به مرز لهستان که رسیدیم یکی دو تا غول غارنشین هار دیدیم. توی مینسک هم توی یه کافه با یه خون‌آشام حرفم شد امّا به غیر از این یکی دو مورد بقیّه‌ی سفرمون آروم و بی‌خطر بود. بالاخره رسیدیم اون‌جا و توی کوه‌ها دنبال ردپاشون گشتیم بلکه اثری ازشون پیدا کنیم... وقتی بهشون نزدیک شده بودیم مجبور بودیم سحر و جادورو بذاریم کنار. یه دلیلش این بود که غول‌ها از جادوگرها خوششون نمی‌یاد. نمی‌خواستیم به این زودی بهمون پشت کنن. یه دلیلش هم این بود که دامبلدور بهمون هشدار داده بود که اسمشونبر هم دنبال غول‌ها می‌گرده. گـفت احـتمال داره اون قـبل از مـا یکی‌رو فرستاده باشه. گفت وقتی بـهشون نـزدیک مـی‌شیم تـا جـایی‌که می‌تونیم جلب توجّه نکنیم مبادا مرگ‌خوارها اون اطراف باشن.

هاگرید مکثی کرد و جرعه‌ی بزرگی از چایش نوشید. هری فوراً گفت:

ـ بعدش چی شد؟

هاگرید با صراحت گفت:

ـ پیداشون کردیم. یه شب به بالای قله‌ای رسیدیم و دیدیم اون طرف کوه پر از غوله. آتیش‌های کوچیک و سایه‌های بزرگی‌رو دیدیم... درست مثل این بود که تیکه‌های کوه از این‌ور به اون‌ور برن.

رون با صدای بسیار آهسته‌ای پرسید:

ـ مگه اونا چه‌قدر بزرگند؟

هاگرید با خونسردی گفت:

ـ حدوداً شیش متر می‌شن. بعضی از بزرگ‌ترهاشون به هفت مترونیم هم

---

۱ ـ شهری در شرق فرانسه، واقع در جنوب‌شرقی پاریس ـ م.

می‌رسن.

هری پرسید:

ـ چند تا بودن؟

ـ فکر می‌کنم حدود هفتاد هشتادتایی می‌شدن.

هرمیون گفت:

ـ تعدادشون همین قدره؟

هاگرید با ناراحتی گفت:

ـ آره، هشتادتاشون موندەن، درحالی‌که قبلاً خیلی بیش‌تر بودەن. صدتا قبیله‌ی مختلف از جاهای مختلف دنیا بودەن. امّا الان سال‌هاست که دارن می‌میرن. بعضی‌هاشونو جادوگرها کشتەن. امّا اکثراً خودشون همدیگه‌رو می‌کشن. الان هم که مرگ و میرشون سریع‌تر از هر وقت دیگه‌س. اونا توی ذاتشون نیس که یه جا دورهم بمونن. دامبلدور می‌گه تقصیر ماس. جادوگرها اونارو مجبور کردن که به جای دوری برن و از ما فاصله‌ی زیادی داشته باشن اونا مجبور شدن برای امنیّت بیش‌تر با هم باشن.

هری گفت:

ـ خب، پس شما اونارو دیدین، بعدش چی شد؟

ـ تا صبح صبر کردیم. برای این‌که امنیّت جونی بیش‌تری داشته باشیم نمی‌خواستیم توی تاریکی شب دزدکی بریم سراغشون. حدود ساعت سه‌ی صبح همون جایی که نشسته بودن خوابشون برد. ما جرأت نکردیم بخوابیم. هم می‌ترسیدیم اگه بخوابیم یکی‌شون از خواب بیدار بشه و بیاد اون‌جا که ما خوابیده بودیم، هم این‌که صدای خرناسشون خیلی بلند و ناجور بود. دم‌دمای صبح صداشون باعث ریزش بهمن شد. خلاصه، وقتی هوا روشن شد رفتیم به دیدنشون.

رون با قیافه‌ی بهت‌زده گفت:

ـ به همین راحتی؟ یکراست رفتین به اردوگاه غول‌ها؟

هاگرید گفت:

ـ خب، دامبلدور بهمون گفته بود باید چی‌کار کنیم. باید برای گرگ[1] هدیه می‌بردیم و یه جوری احترام‌مونو نشون می‌دادیم.

هری پرسید:

ـ باید برای کی هدیه می‌بردین؟

ـ گرگ... یعنی رییس.

رون پرسید:

ـ چه‌طوری می‌تونستین تشخیص بدین کدومشون گرگه؟

هاگرید با خشنودی اوهومی کرد و گفت:

ـ کار سختی نبود. گرگ، بزرگ‌ترین، زشت‌ترین و تنبل‌ترینشونه. یه جا می‌نشست و منتظر می‌موند تا بقیّه براش غذا بیارن. بز مرده و از این‌جور چیزها. اسمش کرکس[2] بود. می‌تونم بگم قدش شش‌ونیم یا نزدیک هفت‌متر بود. وزنش هم اندازه‌ی دو فیل نر بود. پوستشون مثل پوست کرگدن بود...

هرمیون که نفسش بند آمده‌بود گفت:

ـ اون‌وقت شما همین‌طوری رفتین بالا، پیش اون؟

ـ رفتیم پایین، چون توی یه درّه لم داده‌بود. وسط چهار تا کوه بلند یه درّه بود که کنارش هم دریاچه بود. کرکس کنار دریاچه لم داده‌بود و به بقیّه غرّش می‌کرد که برای اون و زنش غذا بیارن. همون‌وقت من و آلیمپ از کوه پایین رفتیم...

رون ناباورانه پرسید:

ـ وقتی اونا شمارو دیدن قصد جونتونو نکردن؟

هاگرید شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ اتّفاقاً بعضی‌هاشون دقیقاً همین خیالو داشتن. ولی ما همون کاری‌رو کردیم که دامبلدور بهمون گفت بکنیم. باید هدیه‌مونو بالا می‌گرفتیم و

---

1 - Gurg

2 - Karkus

فقط به گرگ نگاه می‌کردیم و به بقیّه‌شون اعتنا نمی‌کردیم. ما هم همین‌کارو کردیم. بقیّه‌شون ساکت شدند و به ما نگاه کردند که از وسطشون رد می‌شدیم ما یکراست رفتیم جلوی پای کرکس، تعظیم کردیم و هدیه‌مونو گذاشتیم جلوش.

رون مشتاقانه پرسید:

ـ برای یه غول چی باید برد؟ غذا؟

هاگرید گفت:

ـ نه بابا! اون راحت می‌تونه غذاشو تهیّه کنه. ما براش هدیه‌های جادویی بردیم. غول‌ها سحر و جادورو دوست دارن. فقط از این بدشون می‌یاد که ما جادو رو بر علیه‌شون استفاده کنیم. خلاصه، روز اول یه شاخه آتیش گوبرایتی بردیم.

هرمیون با ملایمت گفت:

ـ وای!

امّا هری و رون با حالتی سردرگم اخم کردند.

ـ یه شاخه...؟

هرمیون با آزردگی گفت:

ـ آتش جاوید. الان دیگه باید بدونین چیه... پروفسور فلیت‌ویک دست‌کم دو دفعه توی کلاس اسمشو آورده!

هاگرید پیش از آن‌که رون بتواند جوابی بدهد مداخله کرد و گفت:

ـ آره خلاصه، دامبلدور این شاخه‌رو جادو کرده‌بود که تا ابد بسوزه، و این کاری نیست که هر جادوگری بتونه بکنه... من اونو گذاشتم روی برفای جلوی پای کرکس و گفتم: «این هدیه برای گرگ غول‌ها و از طرف آلبوس دامبلدوره که صمیمانه بهتون سلام رسونده.»

هری مشتاقانه پرسید:

ـ کرکس چی گفت؟

ـ هیچی، انگلیسی حرف نمی‌زد.

ـ شوخی نکن!

هاگرید با خونسردی گفت:

ـ چیز مهمّی نبود. دامبلدور بهمون گفته بود که ممکنه همچی اتّفاقی بیفته. کرکس همین‌قدر فهمید که باید نعره بزنه و یکی دو تا از غول‌هایی‌رو که زبونمونو بلد بودند صدا بزنه که حرف‌هامونو ترجمه کنن.

رون گفت:

ـ از هدیه خوشش اومد؟

هاگرید گوشت استیکی را پشت‌ورو کرد تا نیمه‌ی خنک‌تر آن روی چشم متورمش قرار گیرد و گفت:

ـ آره، چه جورم! وقتی فهمیدن اون چیه یه توفانی برپا شد. خیلی خوشش اومد. بعد من گفتم آلبوس دامبلدور از گرگ خواهش کرده که فردا که فرستاده‌ش با یه هدیه‌ی دیگه می‌یاد گرگ باهاش حرف بزنه.

هرمیون پرسید:

ـ چرا همون روز باهاشون حرف نزدین؟

هاگرید گفت:

ـ دامبلدور ازمون خواسته بود که خیلی آهسته پیش بریم تا اونا بفهمن که ما به قولمون عمل می‌کنیم. یعنی وقتی می‌گیم *فردا با* یه هدیه‌ی دیگه *می‌آییم*، واقعاً هم با یه هدیه‌ی دیگه می‌ریم. این‌جوری حالت خوبی پیدا می‌کنه؟ درسته؟ به اونا هم فرصت کافی می‌ده که هدیه‌ی اوّل‌رو بررسی بکنن و ببینن خوب هست یا نه. بعد مشتاق می‌شن که هدیه‌های بیش‌تری بگیرن. در هرحال غول‌هایی مثل کرکس... یه جوری هستن که اگه اطّلاعات زیادی بهشون بدی، برای این‌که خودشونو راحت کنن می‌کشنت. بعد ما تعظیم کردیم و رفتیم برای خودمون یه غار کوچولو پیدا کردیم که توش بخوابیم. صبح روز بعد، برگشتیم و این دفعه دیدیم کرکس پا شده نشسته و با شوق و ذوق منتظرمونه.

ـ باهاشون حرف زدین؟

ـ اوّل یه کلاهخود جنگی خوشگل بهش هدیه دادیم که دست‌ساز اجنّه بود و هیچ‌وقت خراب نمی‌شد. بعدش نشستیم و صحبت کردیم.

ـ اون چی گفت؟

ـ چیز زیادی نگفت. بیش‌تر گوش می‌داد. امّا نشونه‌های خوبی وجود داشت. اسم دامبلدور به گوشش خورده بود، می‌دونست که با کشتن آخرین غول‌های بریتانیا مخالفت کرده. ظاهراً کرکس مشتاق بود که بفهمه دامبلدور چه پیغامی فرستاده. چند تا دیگه هم که انگلیسی حالیشون می‌شد دورمون جمع شده‌بودن و گوش می‌کردن. اون روز وقتی از اون‌جا می‌رفتیم خیلی امیدوار بودیم. قول دادیم فردای اون روز با یه هدیّه‌ی دیگه برگردیم. ولی اون شب همه‌چی خراب شد.

رون بلافاصله گفت:

ـ یعنی چی؟

ـ خب، همون‌طور که گفتم، اونا برای این‌که با هم یک‌جا زندگی کنن خلق نشده‌ن. توی گروه به اون بزرگی نمی‌تونن زندگی کنن. نمی‌تونن جلوی خودشونو بگیرن، هرچند هفته یک بار، تا سر حدّ مرگ با هم می‌جنگن. مردها با هم می‌جنگن، زن‌ها با هم می‌جنگن، افراد باقی‌مونده از قبیله‌های قدیمی با هم می‌جنگن. دعواشون حتّی سر غذا و آتیش بهتر و جای مناسب‌تر هم نیس. آدم فکر می‌کنه وقتی خودشون می‌بینن چه‌جوری نسلشون داره از بین می‌ره دست از سر هم بر می‌دارن...

هاگرید آه عمیقی کشید و گفت:

ـ اون شب جنگی به پا شد. ما از دهنه‌ی غارمون درّه‌رو نگاه می‌کردیم. چند ساعت طول کشید. باورتون نمی‌شه چه سروصدایی بلند شده‌بود. وقتی خورشید بالا اومد برف‌ها خونی بود و سرش کنار دریاچه افتاده‌بود.

هرمیون نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

ـ سر کی؟

هاگرید با ناراحتی گفت:

ـ سر کرکس. یکی دیگه گرگ شده‌بود که اسمش گلگومات[1] بود.

هاگرید آه عمیقی کشید و ادامه داد:

ـ هیچ فکرشو نمی‌کردیم تا ما با گرگ غول‌ها روابط دوستانه برقرار می‌کنیم دو روز بعدش یکی دیگه گرگ می‌شه. خیلی مسخره بود ولی نمی‌دونم چرا فکر می‌کردیم گلگومات علاقه‌ای به شنیدن حرف‌های ما نشون نمی‌ده، امّا باید امتحان می‌کردیم.

رون ناباورانه گفت:

ـ رفتین با اون حرف بزنین؟ با این‌که دیده بودین سر یه غول دیگه‌رو بریده؟

هاگرید گفت:

ـ معلومه که رفتیم. اون همه راه نرفته بودیم که بعد از دو روز ناامید بشیم. امّا قبل از این‌که دهنمو واکنم فهمیدم که فایده‌ای نداره. اون‌جا نشسته بود و کلاهخود کرکس روی سرش بود. وقتی بهش نزدیک می‌شدیم موذیانه مارو نگاه می‌کرد. موهاش سیاه بود و دندوناشم دست کمی از موهاش نداشت. استخونارو به ریسمون کشیده بود و انداخته بود گردنش، مثل استخوان آدم بود، البتّه بعضی‌هاش. یه امتحانی کردم و یه طاقه‌ی بزرگ پوست اژدهارو گذاشتم جلوش و گفتم: «این هدیه برای گرگ غول‌هاست.» تنها چیزی که می‌دونم اینه که یک ثانیه بعد از پاهام در هوا آویزون شدم. دو تا از دوستاش منو گرفته بودن.

هرمیون دست‌هایش را روی دهانش گذاشت. هری پرسید:

ـ چه‌طوری از دستشون در رفتی؟

هاگرید گفت:

ـ اگه آلیمپ نبود امکان نداشت بتونم از دستشون خلاص بشم. اون چوبدستیشو درآورد و اون‌قدر سریع جادو کرد که به عمرم ندیده بودم،

---

1 - Golgomath

خیلی معرکه بود. طلسم ورم ملتحمه‌رو مستقیم زد توی چشم‌های اون دوتایی که منو نگه داشته بودن. اونا هم منو انداختن. ولی دیگه به دردسر افتاده بودیم چون جادورو بر علیه‌شون به کار برده بودیم. باید می‌زدیم به چاک. اینم می‌دونستیم که دیگه هیچ راهی برای برگشتن به اردوگاهشون نداریم.

رون آهسته گفت:

ـ طفلکی هاگرید.

هرمیون گفت:

ـ اگه فقط سه روز اون‌جا بودین پس چرا این‌قدر دیر برگشتین؟

هاگرید برآشفت و گفت:

ـ ما بعد از سه روز برنگشتیم! دامبلدور به ما اعتماد کرده‌بود!

ـ امّا خودت گفتی دیگه راهی برای برگشتن نداشتین!

ـ روزها نمی‌تونستیم. باید یه فکر دیگه‌ای می‌کردیم. یکی دو روز بی‌سروصدا توی غارمون موندیم و از دور اونارو زیرنظر گرفتیم. امّا چیزی که دیدیم هیچ خوب نبود.

هرمیون که احساساتی شده‌بود گفت:

ـ سر بقیّه‌رو هم کند؟

هاگرید گفت:

ـ نه بابا، کاش این کارو کرده‌بود.

ـ یعنی چی؟

ـ یعنی این‌که ما خیلی زود فهمیدیم اونا با همه‌ی جادوگرها مخالف نیستن و فقط با ما بد بودن.

هری به تندی گفت:

ـ مرگ خوارها؟

هاگرید با چهره‌ای گرفته گفت:

ـ اوهوم. دو سه تا از اونا هر روز می‌اومدن به دیدنش، برای گرگ هدیه

می‌آوردن. ولی اونارو از پا آویزون نمی‌کرد.
رون گفت:
ـ از کجا می‌دونی که اونا مرگ‌خوار بودن؟
هاگرید غرولندکنان گفت:
ـ برای این‌که یکی شونو شناختم. مکنر بود، یادتونه؟ همون یارو که برای کشتن کج منقار فرستاده بودنش. اون دیوونه‌ی زنجیریه. اونم مثل گلگومات عاشق کشتنه، بیخود نیست که این‌قدر خوب با هم کنار اومدن.
هرمیون با دلسردی گفت:
ـ پس یعنی مکنر به غول‌ها پیشنهاد کرد به اسمشونبر ملحق بشن؟
ـ هیپوگریفو نگه‌دار بابا! من هنوز تا آخرش که نگفتم!
هاگرید که در ابتدا نمی‌خواست به آن‌ها چیزی بگوید در آن لحظه به نظر می‌رسید از بازگوکردن ماجرا لذّت می‌برد. او ادامه داد:
ـ من و آلیمپ با هم صحبت کردیم و به نتیجه رسیدیم. علاقه و تمایل گرگ به اسمشونبر به این معنی نبود که همه‌ی غول‌ها از اون خوششون میاد. باید سعی خودمونو می‌کردیم و به بعضی از غول‌های دیگر پیشنهاد می‌کردیم، همونایی که نمی‌خواستن گلگومات گرگشون بشه.
رون پرسید:
ـ از کجا می‌تونستین اونارو تشخیص بدین؟
هاگرید با صبر و حوصله گفت:
ـ خب همونایی‌بودن که خرد و خمیر شده بودن دیگه. اونایی که ذرّه‌ای عقل تو کلّه‌شون بود از سر راه گلگومات کنار رفته بودن و مثل ما توی غارهای دور آبراهه قایم شده‌بودن. تصمیم گرفتیم شب که شد بریم توی غارها یه سروگوشی آب بدیم ببینیم می‌تونیم چندتاشونو راضی کنیم.
رون که در حالت صدایش احترام فراوانی نهفته بود گفت:
ـ رفتین توی غارهای تاریک که دنبال غول‌ها بگردین؟
هاگرید گفت:

ـ غول‌ها زیاد مایه‌ی نگرانی ما نبودن. ما بیش‌تر دلواپس مرگ‌خوارها بودیم. قبل از این‌که راه بیفتیم دامبلدور به ما گفت تا جایی‌که می‌تونیم با مرگ‌خوارها درگیر نشیم. بدبختی‌مون این بود که اونا می‌دونستن ما اون اطرافیم. احتمالاً گلگومات بهشون گفته بود. شب که غول‌ها خوابیدن و ما می‌خواستیم یواشکی از غارمون بیرون بیایم مکنرو یکی دیگه، دزدکی توی کوه‌های اطراف دنبال ما می‌گشتن. نمی‌دونین به چه مصیبتی جلوی آلیمپ‌رو گرفتم که بهشون حمله نکنه.

هاگرید درحالی‌که گوشه‌ی لب‌هایش ریش پر پشتش را بالا می‌کشید ادامه داد:

ـ چیزی نمونده بود بهشون حمله کنه... این آلیمپ وقتی عصبانی می‌شه یه چیزی می‌شه... خیلی آتیشیه... فکر می‌کنم این برای خون فرانسویشه...

اشک در چشمان هاگرید حلقه زد و به آتش خیره شد. هری سه ثانیه به او فرصت داد که خاطراتش را مرور کند و سپس صدایش را صاف کرد و گفت:

ـ بعدش چی شد؟ تونستین به غول‌های دیگه نزدیک بشین؟

ـ چی؟ اوه... اوه... آره، نزدیک شدیم. سه شب بعد از کشته‌شدن کرکس، یواشکی از غارمون بیرون رفتیم و راه دره‌رو پیش گرفتیم، چهارچشمی مراقب بودیم که یه وقت با مرگ‌خوارها روبه‌رو نشیم. وارد چند تا از غارها شدیم امّا خبری نبود... امّا توی ششمین غار سه تا غول قایم شده بودن.

رون گفت:

ـ حتماً جاشون توی غار تنگ بوده.

هاگرید گفت:

ـ جای نیزل[1] چرخوندنم نبود.

---

۱ ـ موجود جادویی کوچکی است شبیه به گربه، با گوش‌های بزرگ و دمی مانند دم شیر ـ م.

هرمیون پرسید:

ـ وقتی شمارو دیدن بهتون حمله نکردن؟

هاگرید گفت:

ـ شاید اگر حال و روزشون بهتر بود همین کارم می‌کردن. هر سه تاشون بدجوری زخمی شده بودن. دارودسته‌ی گلگومات اون‌قدر زده بودنشون تا بیهوش شده بودن. بعد که به هوش اومده‌بودن خودشونو کشونده‌بودن توی نزدیک‌ترین سر پناهی که پیدا کرده بودن. خلاصه یکی از اونا که یه ذرّه انگلیسی حالیش می‌شد حرف‌های مارو واسه دو نفر دیگه ترجمه می‌کرد و انگار از حرف‌های ما بدشون نیومده بود. یکسره می‌رفتیم و به زخمی‌ها سر می‌زدیم... اولش شیش هفت تا شونو راضی کرده بودیم.

رون مشتاقانه گفت:

ـ شش هفت تا؟ بدک نیست... پس اونا میان این‌جا و در کنار ما با اسمشونبر می‌جنگن؟

امّا هرمیون گفت:

ـ هاگرید، منظورت چی بود که گفتی «اوّلش»؟

هاگرید با حالت غم‌انگیزی به او نگاه کرد و گفت:

ـ آخه دارودسته‌ی گلگومات به غارها حمله کردن. اونایی که زنده مونده بودن دیگه نمی‌خواستن با ما همکاری کنن.

رون با ناامیدی گفت:

ـ پس... پس یعنی هیچ غولی نمیاد؟

هاگرید آه عمیقی کشید و گوشت استیکی را دوباره پشت‌ورو کرد تا روی خنک‌تر آن روی صورتش باشد و گفت:

ـ نچ. ولی ما کاری‌رو که باید انجام می‌دادیم، انجام دادیم و پیغام دامبلدورو رسوندیم و بعضی از اونا شنیدن و احتمالاً یادشون می‌مونه. امّا ممکنه اونایی که نمی‌خوان دوروبر گلگومات بمونن از کوه‌ها بیان بیرون، ممکنه اونا پیغام دوستانه‌ی دامبلدورو به یاد داشته باشن... اونا ممکنه

بیان...

اکنون برفی که بر لبه‌ی پنجره می‌نشست تا نزدیکی بالای پنجره رسیده‌بود. هری متوجّه شد که ردایش در ناحیه‌ی زانو خیس‌خیس شده‌است. فنگ سرش را روی پای هری گذاشته و زانویش را لیس می‌زد. پس از مدّتی هرمیون آهسته پرسید:

ـ هاگرید؟

ـ هوم؟

ـ تونستی... هیچ نشونه‌ای از... چیزی درباره‌ی... درباره‌ی... مادرت نشنیدی؟

نگاه چشم باز هاگرید بر هرمیون ثابت ماند و ظاهراً هرمیون کمی ترسید چون گفت:

ـ ببخشید... هیچی... ولش کن...

هاگرید غرولندکنان گفت:

ـ مرده. سال‌ها پیش مرده. اونا بهم گفتن.

هرمیون با صدای بی‌رمقی گفت:

ـ اوه، من... من... خیلی متأسّفم.

هاگرید شانه‌های پهنش را بالا انداخت و گفت:

ـ برای چی... من که چیز خاصّی از اون یادم نمونده. همچی مادر خوبی هم نبود.

همه ساکت شدند. هرمیون با نگرانی به هری و رون نگاه کرد معلوم بود از آن‌ها می‌خواهد که چیزی بگویند. رون به چهره‌ی خون‌آلود هاگرید اشاره کرد و گفت:

ـ ولی تو که هنوز نگفتی چه‌طور شد که این‌طوری شدی، هاگرید.

هری گفت:

ـ یا این‌که چرا این‌قدر دیر اومدی. سیریوس می‌گفت خانم ماکسیم خیلی وقته که برگشته...

رون گفت:

ـ کی به تو حمله کرد؟

هاگرید با تأکید خاصّی گفت:

ـ هیچ‌کس به من حمله نکرده. من...

امّا بقیّه‌ی جمله‌اش در صدای تق‌تق ناگهانی در کلبه گم شد. نفس هرمیون در سینه حبس شد. لیوان دسته‌دار از دستش لغزید و به زمین افتاد و شکست. فنگ پارس می‌کرد. هر چهار نفر به پنجره‌ی کنار در خیره شدند. سایه‌ی شخص چاق و کوتاه قامتی بر روی پرده‌ی نازک، موج‌دار به نظر می‌رسید. رون آهسته گفت:

ـ خودشه!

هری به تندی گفت:

ـ بیاین این جا!

شنل نامریی را برداشت و آن را بر روی خودش و هرمیون انداخت. رون نیز با سرعت میز را دور زد و به زیر شنل هجوم آورد. همان‌گونه که در زیر شنل خود را جمع کرده‌بودند عقب‌عقب به گوشه‌ی اتاق می‌رفتند. فنگ پشت در، دیوانه‌وار پارس می‌کرد. به نظر می‌رسید هاگرید کاملاً گیج و دستپاچه شده‌باشد.

ـ هاگرید لیوان‌های دسته‌دار مارو قایم کن!

هاگرید لیوان رون و هری را برداشت و زیر کوسنی گذاشت که در سبد فنگ بود. فنگ پشت در بالا و پایین می‌پرید. هاگرید آن را با پایش از پشت در به کنار راند و در را باز کرد.

پروفسور آمبریج در آستانه‌ی در ایستاده بود و شنل سبز پشمی و ضخیمش را به تن داشت. کلاه‌روگوشی‌داری بر سر گذاشته بود که به شنلش می‌آمد. لب‌هایش را جمع کرده و کمی به عقب خم شده بود تا بتواند صورت هاگرید را ببیند. قد او به ناف هاگرید هم نمی‌رسید. او ابتدا آهسته گفت: «که این‌طور!» و سپس با صدای بلندی شروع به صحبت کرد

انگار می‌خواست با شخص ناشنوایی حرف بزند. او گفت:
ـ تو هاگریدی، درسته؟
بدون آن‌که منتظر جواب بماند درحالی‌که چشم‌های ورقلمبیده‌اش به هر سو می‌چرخید سلانه‌سلانه وارد اتاق شد. کیف دستی‌اش را به سمت فنگ تکان داد که بالا و پایین می‌پرید و می‌خواست صورتش را لیس بزند و با اخم گفت:
ـ برو کنار.
هاگرید که به او خیره نگاه می‌کرد گفت:
ـ ببخشیدها! جسارت نباشه، امّا شما کی هستین؟
ـ اسم من دلورس آمبریجه.
با نگاهش گوشه و کنار کلبه را از نظر می‌گذراند. دوبار نگاهش به گوشه‌ای خیره ماند که هری ایستاده و وسط رون و هرمیون مچاله شده‌بود.
هاگرید که گیج و سردرگم به نظر می‌رسید تکرار کرد:
ـ دلورس آمبریج؟ فکر می‌کردم تو یکی از اونایی هستی که توی وزارتخونه‌ن... تو برای فاج کار نمی‌کنی؟
ـ من معاون اوّل وزیر بودم. ولی حالا استاد درس دفاع در برابر جادوی سیاهم.
آمبریج اکنون در کلبه قدم می‌زد و می‌کوشید همه‌ی جزییات آن را درنظر بگیرد از کوله‌پشتی کنار دیوار گرفته تا شنل سفری رها شده.
هاگرید گفت:
ـ خیلی شجاعی. دیگه هیچ‌کس این کارو قبول نمی‌کنه...
آمبریج، انگار نه انگار که هاگرید چیزی گفته باشد ادامه داد:
ـ... و بازرس عالی‌رتبه‌ی هاگوارتز.
هاگرید اخمی کرد و گفت:
ـ اون دیگه چیه؟
ـ این دقیقاً همون چیزیه که من می‌خواستم بپرسم.

آمبریج به خرده‌های شکسته‌ی روی زمین اشاره کرد که همان لیوان دسته‌دار هرمیون بود. هاگرید نگاه بی‌فایده‌ای به گوشه‌ای انداخت که هری، رون و هرمیون پنهان شده‌بودند و گفت:

ـ اوه، اون، اون کار فنگ بود. اون یکی از لیوان‌های دسته‌دارو شکست. منم مجبور شدم این یکی‌رو بردارم.

هاگرید درحالی‌که با یک دستش همچنان گوشت استیکی را روی چشمش نگه داشته بود با دست دیگرش به لیوانی اشاره کرد که در آن چای نوشیده بود. آمبریج در آن لحظه درست در مقابلش ایستاده بود و این بار به جای جزئیات کلبه، به تمامی جزییات ریز و درشت قیافه‌ی هاگرید توجّه داشت. سپس آهسته گفت:

ـ من صدای حرف شنیدم.

هاگرید قاطعانه گفت:

ـ داشتم با فنگ حرف می‌زدم.

ـ اونم جوابتو می‌داد؟

هاگرید که معذّب شده‌بود گفت:

ـ خب، یه جورهایی آره، من گاهی می‌گم که فنگ خیلی شبیه آدماس.

آمبریج صاف و پوست‌کنده گفت:

ـ سه سری ردّ پا از قلعه تا این کلبه ادامه داشت.

نفس هرمیون بند آمده‌بود. هری با دستش دهانش را پوشاند. خوشبختانه در همان لحظه فنگ با صدای بلند لبه‌ی ردای پروفسور آمبریج را بو می‌کشید و ظاهراً او متوجّه هیچ صدایی نشد.

هاگرید با دست عظیمش به کوله‌پشتی اشاره کرد و گفت:

ـ راستش من همین الان رسیده‌م. شاید کسی قبلش اومده باشه که من هنوز نیومده بودم.

ـ ولی هیچ جای پایی وجود نداره که از کلبه‌ی تو برگشته باشه.

ـ خب من... من نمی‌دونم چرا این جوری بوده...

هاگرید که ریشش را می‌کشید دوباره با نگرانی به گوشه‌ای نگاه کرد که هری، رون و هرمیون ایستاده بودند گویی از آن‌ها کمک می‌طلبید.

آمبریج چرخی زد و با گام‌های بلند در طول کلبه پیش رفت و با دقّت به اطرافش نگاه کرد. خم شد و نگاه دقیقی به زیر تخت انداخت. در کابینت هاگرید را باز کرد. از چهار پنج سانتی‌متری محلّی گذشت که در آن‌جا هری، رون و هرمیون در زیر شنل به دیوار چسبیده بودند. در واقع وقتی او از آن‌جا رد می‌شد هری شکمش را به سمت داخل کشیده بود. پس از معاینه‌ی دقیق درون پاتیل بزرگی که هاگرید در آن غذا می‌پخت دوباره چرخی زد و گفت:

ـ چه اتّفاقی برات افتاده؟ اون زخم‌ها در اثر چیه؟

هاگرید با دستپاچگی گوشت اژدها را از صورتش برداشت، که از نظر هری کار اشتباهی بود زیرا با این کار، گذشته از خون‌های خشکیده و دلمه بسته، کبودی و زخم‌های دور چشمش نیز کاملاً نمایان شد. هاگرید با حالت تردیدآمیزی گفت:

ـ اوه... فقط یه اتّفاق کوچولو بود.

ـ چه جور اتّفاقی؟

ـ زمین خوردم.

آمبریج با خونسردی تکرار کرد:

ـ زمین خوردی.

ـ آره، درسته... از بالای... از بالای جاروی دوستم افتادم. آخه خودم پرواز نمی‌کنم. آخه هیکل منو نیگاکن، فکر نمی‌کنم هیچ جارویی بتونه وزن منو تحمّل کنه. دوستم اسب‌های ابراکسان پرورش می‌ده، نمی‌دونم دیدی یا نه، جونورای بزرگی‌اند که بال دارن. سوار یکی از اونا شده‌بودم که...

آمبریج حرف او را قطع کرد و با لحن سردی گفت:

ـ کجا بودی؟

ـ من کجا...؟

ـ... بودی، آره. بیش‌تر از دو ماهه که ترم شروع شده. یه استاد دیگه مجبور شده کلاستو تدریس کنه. هیچ کدوم از همکارانت نتونستن اطّلاعاتی درباره‌ی جای تو به من بدن. تو هیچ نشانی و آدرسی نگذاشته بودی. کجا رفته بودی؟

هاگرید درنگی کرد و با چشمی که تازه نمایان شده‌بود به آمبریج نگاه کرد. هری احساس می‌کرد صدای فعّالیّت دیوانه‌وار مغز هاگرید را می‌شنود. هاگرید گفت:

ـ من... من... رفته بودم که حال‌وهوایی عوض کنم.

ـ حال‌وهوا؟

آمبریج با نگاهش صورت متورّم و غیرعادی هاگرید را از نظر گذراند. خون اژدها آهسته روی جلیقه‌اش می‌چکید و او ساکت بود. آمبریج گفت:

ـ که این‌طور.

هاگرید گفت:

ـ آره، به یه ذرّه هوای تازه احتیاج داشتم.

آمبریج با لحن دلنشینی گفت:

ـ بله، دسترسی به هوای تازه برای یک نگهبان کار مشکلیه.

بخشی از صورت هاگرید که سیاه یا کبود نشده بود سرخ شد و گفت:

ـ می‌خواستم یه تنوّعی بشه و مناظر دیگه‌ای ببینم...

آمبریج بی‌درنگ گفت:

ـ مناظر کوهستانی؟

هری وحشت کرد و در دل گفت: «*اون می‌دونه*.» هاگرید حرف آمبریج را تکرار کرد و معلوم بود می‌خواهد فرصتی برای فکرکردن داشته باشد.

ـ مناظر کوهستانی؟ نه، رفته بودم جنوب فرانسه... آفتاب و... دریا...

آمبریج گفت:

ـ راستی، چه‌قدر هم که پوستت سوخته.

هاگرید که می‌کوشید چاپلوسانه لبخند بزند گفت:

ـ آره، دیگه... پوستم حسّاسه.

هری متوجّه شد که دو دندان هاگرید کنده شده‌است. آمبریج با نگاهی سرد و بی‌اعتنا او را ورانداز کرد. لبخند بر لب هاگرید خشکید. آمبریج کیفش را بالا کشید تا از آرنجش آویزان بماند و گفت:

ـ من حتماً به وزیر اطّلاع می‌دم که تو چه‌قدر تأخیر داشتی.

هاگرید سری تکان داد و گفت:

ـ باشه.

ـ اینم باید بدونی که در مقام بازرس عالی‌رتبه‌ی هاگوارتز وظیفه‌ی ناخوشایند ولی ضروری من اینه که از استادان همکارم بازجویی کنم. پس به جرأت می‌تونم بگم که خیلی زود همدیگه‌رو می‌بینیم.

او به سرعت برگشت و به سمت در رفت. هاگرید که گیج و سردرگم، او را نگاه می‌کرد گفت:

ـ از ما بازجویی می‌کنی؟

آمبریج که دستش روی دستگیره‌ی در بود برگشت و او را نگاه کرد و گفت:

ـ اوه، بله. وزارتخونه تصمیم گرفته استادهای نامطلوب‌رو بندازه بیرون، هاگرید. شب به خیر.

آمبریج از در بیرون رفت و با صدای شترقّی در را پشت سرش بست. هری می‌خواست شنل نامریی را از روی سرش بردارد امّا هرمیون مچ دستش را گرفت و آهسته در گوشش گفت:

ـ هنوز زوده، ممکنه نرفته باشه.

از قرار معلوم هاگرید نیز همین فکر را می‌کرد زیرا به آن سوی اتاق رفت و لای پرده را یکی‌دوسانتی‌متر باز کرد و با صدای آهسته‌ای گفت:

ـ داره بر می‌گرده به قلعه. پناه بر خدا... اون از همه بازجویی می‌کنه؟

هری شنل را کنار زد و گفت:

ـ آره، تریلانی‌رو در حالت تعلیقی نگه داشته.

هرمیون پرسید:

ـ هاگرید، چه چیزهایی برای تدریس کلاسمون در نظر گرفتی؟

هاگرید گوشت اژدها را دوباره از روی میز برداشت و روی صورتش گذاشت و با شوروشوق گفت:

ـ نگران نباشین، خیلی چیزها براتون تدارک دیده‌م. یکی‌دوتا موجودرو برای سال سمجتون نگه داشته‌م. صبر کنین تا ببینین. اونا خیلی استثنایی‌اند.

هرمیون محتاطانه پرسید:

ـ یعنی از چه نظر استثنایی‌اند؟

هاگرید با خوش‌حالی گفت:

ـ بهتون نمی‌گم. می‌خوام براتون تازگی داشته باشه.

هرمیون رودرواسی را کنار گذاشت و بلافاصله گفت:

ـ ببین هاگرید، پروفسور آمبریج اصلاً خوشش نمی‌یاد که تو حیوانات خطرناک‌رو سر کلاس بیاری...

هاگرید که حالت صمیمانه‌ای به خود گرفته و اندکی متعجّب شده‌بود گفت:

ـ خطرناک؟ این حرف‌ها کدومه، من هیچ‌وقت موجود خطرناکی براتون نمی‌یارم! یعنی منظورم اینه که اونا می‌تونن درست رفتار کنن...

هرمیون مشتاقانه گفت:

ـ هاگرید تو باید از بازرسی آمبریج با موفقیّت در بیای، و برای همین، خیلی بهتره که اون تورو در حالی ببینه که داری مراقبت از کاکلی‌هارو بهمون درس می‌دی، یا فرق‌های تیغالو و خارپشت‌رو توضیح می‌دی و از این‌جور چیزها!

هاگرید گفت:

ـ ولی اینا اصلاً جالب نیست، هرمیون. اون چیزهایی که من در نظر گرفته‌م خیلی‌خیلی جالب‌ترند. الان چند ساله که دارم اونارو پرورش می‌دم، فکر

می‌کنم تنها گلّه‌ی رام در تمام انگلستان باشه...

هرمیون که درماندگی در صدایش محسوس بود گفت:

ـ هاگرید... خواهش می‌کنم... آمبریج دنبال بهانه می‌گرده تا بتونه از شرّ استادهایی که از نظر خودش خیلی با دامبلدور صمیمی‌اند خلاص بشه. خواهش می‌کنم، هاگرید، یکی از اون چیزهای بی‌مزّه‌ای‌رو درس بده که می‌تونه سؤال سمج هم باشه...

امّا هاگرید فقط خمیازه‌ای طولانی کشید و یک چشمی، نگاه آرزومندانه‌ای به تختش انداخت. سپس گفت:

ـ ببین، من امروز راه دور و درازی‌رو طی کرده‌م، الانم که دیر وقته...

هاگرید با ملایمت به شانه‌ی هرمیون ضربه زد طوری که زانوهایش خم شد و گرمپی به زمین خورد. هاگرید یقه‌ی ردایش را گرفت و او را بالا کشید و گفت:

ـ آخ، ببخشید... ببین، نمی‌خواد نگران من باشی... بهت قول می‌دم حالا که برگشته‌م چیزهای خوبی برای درستون تدارک ببینم... حالا دیگه بهتره برگردین به قلعه و یادتون باشه که جای پاهاتونو از پشت سرتون پاک کنین!

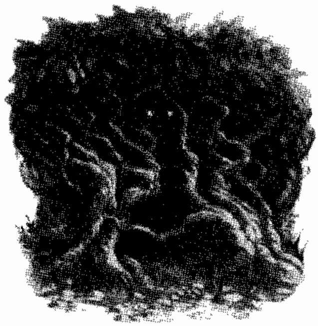
مدّتی بعد، هنگامی‌که مطمئن شدند کسی در آن اطراف نیست از روی لایه‌ی برف ضخیم به سمت قلعه حرکت کردند و چون هرمیون در همان حال در پشت سرشان افسون محوکننده را اجرا می‌کرد هیچ ردّپایی از آن‌ها برجا نمی‌ماند. رون گفت:

ـ فکر نمی‌کنم متوجّه منظورت شده باشه، هرمیون.

هرمیون با قاطعیّت گفت:

ـ اگه این‌طور باشه، فردا دوباره می‌رم سراغش و اگه لازم باشه خودم درس‌هارو براش تعیین می‌کنم. اگه آمبریج، تریلانی‌رو بندازه بیرون اصلاً برام مهم نیست امّا نباید هاگریدو بیرون کنه.

فصل ۲۱



چشم مار

صبح روز یکشنبه، هرمیون برای بازگشت به کلبه‌ی هاگرید به سختی راهش را باز می‌کرد زیرا بیش از نیم‌متر برف بر زمین نشسته بود. هری و رون نیز می‌خواستند با او بروند امّا کوه تکالیفشان به ارتفاع خطرناکی رسیده بود در نتیجه آن‌دو با اکراه در سالن عمومی ماندند و کوشیدند فریادهای شادمانه‌ای را که از محوطه‌ی بیرون قلعه به گوش می‌رسید نشنیده بگیرند. دانش‌آموزان بر روی سطح یخ‌زده‌ی دریاچه پاتیناژ و لوژ سواری می‌کردند و از همه بدتر این بود که گلوله‌های برفی را جادو می‌کردند که تا برج گریفندور بالا آمده، به شیشه‌ها برخورد کند.

سرانجام کاسه‌ی صبر رون لبریز شد و سرش را از پنجره بیرون کرد و گفت:

ـ اوی! من دانش‌آموز ارشدم و اگه یه گلوله برفی دیگه به پنجره بخوره... آخ!

رون به تندی سرش را عقب کشید امّا صورتش پوشیده از برف بود. او پنجره را به هم کوبید و بست و با لحن گزنده‌ای گفت:

ـ فرد و جرج‌بودن. عوضی ها...

درست قبل از ناهار هرمیون از کلبه‌ی هاگرید برگشت. ردایش تا زانو خیس شده‌بود و بدنش می‌لرزید. همین‌که وارد شد رون به او نگاه کرد و گفت:

ـ خب، چی شد؟ همه‌ی درس‌هارو براش برنامه‌ریزی کردی؟

هرمیون بر روی مبل راحتی کنار هری فرو رفت و با بی‌حالی گفت:

ـ می‌خواستم این کارو بکنم. امّا وقتی رسیدم، ازش خبری نبود. نیم‌ساعت تموم در زدم و بعدش صدای گرمپ‌گرمپ پاهاش از سمت جنگل اومد...

هرمیون چوبدستی‌اش را درآورد و با حرکتی موجی شکل آن را تکان داد تا از نوک آن هوای گرم بیرون آمد و بعد آن را به سمت ردایش گرفت. ردایش بخار می‌کرد و خشک می‌شد.

هری غرولند کرد. جنگل ممنوع پر از انواع جانورانی بود که به احتمال زیاد می‌توانستند موجب اخراج هاگرید شوند. هری پرسید:

ـ اون‌جا چی نگه می‌داره؟ به تو نگفت؟

هرمیون با درماندگی گفت:

ـ نه، می‌گه می‌خواد برامون تازگی داشته باشه. سعی کردم موضوع آمبریج‌رو براش توضیح بدم ولی حالیش نمی‌شه. یکسره می‌گه کسی که عقل درست و حسابی داشته باشه مطالعه درباره‌ی تیغالورو به شیمر ترجیح نمی‌ده.

هرمیون با دیدن چهره‌ی مبهوت هری و رون گفت:

ـ البتّه فکر نمی‌کنم شیمر داشته باشه... از حرف‌هایی که زد و گفت به‌دست‌آوردن تخم‌هاش خیلی سخته معلوم بود که تلاش خودشو کرده... نمی‌دونم چند بار بهش گفتم که بهتره برنامه‌ی درسی پروفسور گرابلی‌پلنک‌رو ادامه بده. امّا راستش انگار که نصف حرف‌هامو نمی‌شنید.

اخلاقش یه ذرّه عجیب‌غریب شده. بازهم نگفت برای چی اون‌همه زخمی شده...

صبح روز بعد، حضور مجدّد هاگرید سر میز اساتید برای صرف صبحانه با استقبال پرشور همه‌ی دانش‌آموزان مواجه نشد. بعضی‌ها از قبیل فرد و جرج ولی، از خوش‌حالی نعره زدند و از راه میان میز گریفندور و هافلپاف به سویش رفتند که دست عظیمش را بفشارند. بعضی دیگر مثل پروتی و لاوندر نگاه‌های ناامیدانه‌ای ردّوبدل کردند و با تأسّف سرشان را تکان دادند. هری می‌دانست که بسیاری از آن‌ها درس‌های پروفسور گرابلی‌پلنک را ترجیح می‌دهند و از همه بدتر این‌که بخش کوچک و بی‌طرفی در وجودش می‌دانست که آن‌ها حق دارند. از نظر پروفسور گرابلی‌پلنک کلاس جالب، کلاسی نبود که در آن این خطر وجود داشته باشد که سرکسی از گردنش کنده شود.

بدین ترتیب هری، رون و هرمیون روز سه‌شنبه درحالی‌که حسابی خود را در برابر سرما پوشانده بودند با نگرانی فراوانی راه کلبه‌ی هاگرید را در پیش گرفتند. ناراحتی هری فقط به آنچه هاگرید برای تدریس برگزیده بود محدود نمی‌شد و او نگران رفتار سایر دانش‌آموزان کلاس، مخصوصاً مالفوی و دارودسته‌اش بود و نمی‌دانست اگر آمبریج آن‌جا باشد چه رفتاری در پیش خواهندگرفت.

هاگرید در حاشیه‌ی جنگل در انتظارشان بود و هنگامی‌که به زحمت از میان برف‌ها به سوی او می‌رفتند اثری از بازرس عالی‌رتبه‌ی هاگوارتز ندیدند. ظاهرش چندان مایه‌ی اطمینان خاطر نمی‌شد. زخم‌هایی که در شب شنبه کبود به نظر می‌رسیدند اکنون سایه‌های سبز و زرد در اطرافشان به چشم می‌خورد و به نظر می‌آمد که از بعضی از آن‌ها هنوز خون می‌آید. هری نمی‌توانست بفهمد: آیا موجودی به هاگرید حمله کرده بود که زهر نیشش از بهبود زخم‌هایی که ایجاد کرده بود جلوگیری می‌کرد؟ و گویی برای تکمیل‌کردن این تصویر شوم، هاگرید چیزی شبیه

به شقّه‌ی گاو را روی شانه‌اش گذاشته بود و با خود می‌آورد.
ـ امروز این‌جا کار می‌کنیم.
هاگرید به دانش‌آموزانی که نزدیک می‌شدند با خوش‌حالی این را گفت و با حرکت سرش به درختان انبوه و تیره‌ی پشت سرش اشاره کرد و ادامه داد:
ـ این‌طوری محفوظ‌ترند... آخه تاریکی‌رو ترجیح می‌دن...
هری صدای مالفوی را شنید که با هراس و واهمه با تندی به کراب و گویل گفت:
ـ چی تاریکی‌رو ترجیح می‌ده؟ گفت چی تاریکی‌رو ترجیح می‌ده؟ شما شنیدین؟
هری به یاد تنها دفعه‌ای افتاد که مالفوی وارد جنگل ممنوع شده‌بود. آن دفعه هم چندان شجاعتی به خرج نداده‌بود. هری در دل خندید. بعد از مسابقه‌ی کوییدیچ هر چیزی که باعث عذاب و ناراحتی مالفوی می‌شد هری را دلگرم می‌ساخت.
هاگرید با خوش‌حالی به دانش‌آموزان کلاسش نگاه کرد و گفت:
ـ حاضرین؟ خب من این سفرو گذاشته بودم برای سال پنجمتون. فکر کردم که بریم و این موجودات‌رو در محل زندگی طبیعیشون ببینیم. چیزی که امروز درسشو می‌خونیم خیلی کمیابه و فکر می‌کنم در تمام بریتانیا من تنها کسی باشم که تونسته‌م اهلی‌شون کنم...
مالفوی که اکنون وحشت صدایش محسوس‌تر شده‌بود گفت:
ـ مطمئنی که تربیت شده‌ن، نه؟ وگرنه این اوّلین باری نیست که موجودات خطرناک رو به کلاس می‌آری، درسته؟
دانش‌آموزان اسلیترین زمزمه‌ای را در تأیید حرف او آغاز کردند و چند نفر از دانش‌آموزان گریفندور نیز از قیافه‌هایشان معلوم بود که با نظر مالفوی موافقند.
هاگرید اخمی کرد و درحالی‌که شقّه‌ی گاو را روی شانه‌اش بالاتر

می‌کشید گفت:

ـ معلومه که تربیت شده‌ن.

مالفوی پرسید:

ـ پس صورتت چی شده؟

هاگرید با عصبانیّت گفت:

ـ سرت به کار خودت باشه. خب اگه دیگه سؤال احمقانه‌ی دیگه‌ای ندارین دنبال من بیاین!

سپس رویش را برگرداند و با گام‌های بلند یکراست به داخل جنگل رفت. از قرار معلوم هیچ‌کس تمایلی به رفتن نداشت. هری به رون و هرمیون نگاه کرد و آن‌ها نیز آهی کشیدند و با حرکت سر موافقت خود را اعلام کردند. هر سه به دنبال هاگرید راه افتادند و بقیه دانش‌آموزان پشت سر آن‌ها رفتند.

حدود ده دقیقه پیاده رفتند تا به جایی رسیدند که درختان آن‌چنان نزدیک به یکدیگر بودند که هوا گرگ و میش به نظر می‌رسید و بر روی زمین ذرّه‌ای برف وجود نداشت. هاگرید شقّه‌ی گاو را تالاپی روی زمین گذاشت، یک قدم عقب آمد و رویش را به دانش‌آموزانش برگرداند که اکثر آن‌ها خود را از یک درخت به درخت دیگر می‌رساندند تا به او نزدیک شوند و با نگرانی طوری به اطراف نگاه می‌کردند که انگار هر لحظه ممکن است مورد حمله قرار گیرند.

هاگرید با حالتی دلگرم‌کننده گفت:

ـ جمع بشین این‌جا، جمع بشین این‌جا. بوی گوشت توجّهشونو جلب می‌کنه ولی با این حال من صداشون می‌کنم، چون اگه بدونن من اومدم خوش‌حال می‌شن...

هاگرید رویش را برگرداند سر ژولیده‌اش را تکان داد تا موها از جلوی صورتش کنار برود و بعد چنان جیغ عجیب و غریبی کشید که صدایش در لابه‌لای درختان تیره‌ی جنگل طنین انداخت و شبیه به صدای یک

پرنده‌ی غول‌پیکر شد. هیچ‌کس نخندید. اکثر بچّه‌ها آن‌قدر ترسیده بودند که جیکشان در نمی‌آمد.

هاگرید بار دیگر صدای جیغ عجیب را تکرار کرد. یک دقیقه گذشت و در تمام این مدّت دانش‌آموزان با وحشت و دلهره به پشت سرشان و درختان اطراف با دقّت نگاه می‌کردند بلکه چشمشان به همان چیزی بیفتد که قرار بود از راه برسد. وقتی هاگرید برای سوّمین بار موهایش را عقب زد و سینه‌ی ستبرش را پر از هوا کرد، هری به رون سقلمه‌ای زد و به فضای تاریک میان دو درخت سرخ‌دار کج و معوج اشاره کرد.

یک جفت چشم سفید و درخشان در آن تاریکی درشت و درشت‌تر می‌شد و لحظه‌ای بعد صورت اژدها مانند، گردن و بدن استخوانی یک اسب بالدار سیاه و بزرگ از تاریکی بیرون آمد. چند لحظه‌ای دانش‌آموزان را ورانداز کرد و دم بلند سیاهش را تکان داد. سپس سرش را خم کرد و با دندان‌های نیش تیزش شروع به جداکردن گوشت از شقّه‌ی گاو کرد.

خیال هری راحت و آسوده شد. در این‌جا بالاخره ثابت می‌شد که او این موجودات را مجسّم نکرده‌است و آن‌ها واقعی‌اند. هاگرید از وجود آن‌ها باخبر بود. هری با شوق و ذوق به رون نگاه کرد امّا رون هنوز لابه‌لای درختان اطراف را نگاه می‌کرد و پس از چند لحظه آهسته زمزمه کرد:

ـ پس چرا هاگرید دوباره صداشون نمی‌کنه؟

اکثر دانش‌آموزان دیگر کلاس نیز مانند رون قیافه‌های سردرگم به خود گرفته بودند و با حالتی عصبی انتظار می‌کشیدند. آن‌ها هنوز به هر جایی نگاه می‌کردند جز اسبی که در چند قدمی آن‌ها ایستاده بود. تنها دو نفر دیگر بودند که ظاهراً قادر به دیدن آن اسب بودند: یک پسر لاغر اسلیترینی که پشت سر گویل ایستاده بود با نفرتی که بر چهره داشت خوردن اسب را تماشا می‌کرد. دیگری نویل بود که نگاهش حرکت تند دم بلند و سیاه اسب را دنبال می‌کرد.

هاگرید با غرور خاصّی گفت:

ـ یکی دیگه هم اومد!

دوّمین اسب سیاه از لابه‌لای درختان تیره بیرون آمد و بال‌های چرمی‌اش را تا کرد تا به بدنش نزدیک‌تر باشد. آن‌گاه سرش را در گوشت فرو برد تا شکمی از عزا درآورد. هاگرید گفت:

ـ هر کی می‌تونه اونارو ببینه دستشو ببره بالا.

هری در کمال خشنودی از این‌که بالاخره از راز این اسب‌ها آگاه می‌شود دستش را بالا برد. هاگرید سرش را تکان داد و با لحنی جدّی گفت:

ـ آره، آره، می‌دونستم تو می‌تونی، هری. تو هم می‌بینی، نویل؟

مالفوی با صدایی ریشخندآمیز گفت:

ـ ببخشید، می‌شه به ما بگین که دقیقاً چه چیزی‌رو باید ببینیم؟

هاگرید در جواب او به لاشه‌ی گاو بر روی زمین اشاره کرد. همه‌ی دانش‌آموزان چند لحظه‌ای به آن چشم دوختند. سپس چند نفر نفس را در سینه حبس کردند و پروتی جیغ زد. هری علّت آن را فهمید. بی‌تردید جداشدن تکّه‌های گوشت از استخوان و غیب‌شدن آن‌ها در هوا بسیار عجیب به نظر می‌رسیده‌است.

پروتی درحالی‌که به پشت نزدیک‌ترین درخت پناه می‌برد با ترس و لرز گفت:

ـ چی داره این کارو می‌کنه؟ چی داره اینو می‌خوره؟

هاگرید با افتخار گفت: «تسترال!» و هرمیون که تازه فهمیده بود به نرمی از پشت هری گفت: «اوهوم!» هاگرید ادامه داد:

ـ هاگوارتز یک گلّه از اون‌ها داره. خب، حالا کی می‌دونه...؟

پروتی که احساس خطر کرده‌بود به میان حرف او پرید و گفت:

ـ ولی اونا خیلی‌خیلی بد شگونند! اونا برای هرکسی که اونارو ببینه انواع بدبختی‌های وحشتناک‌رو ایجاد می‌کنن. پروفسور تریلانی یه بار به من

گفت...

هاگرید خنده‌ای کرد و گفت:

ـ نه بابا، اینا همه‌ش خرافاته. اونا هیچم بدشگون نیستن. اتّفاقاً هم فوق‌العاده باهوشن هم خیلی به درد بخورن! البتّه اینا کار زیادی انجام نمی‌دن. فقط کالسکه‌های مدرسه‌رو می‌کشن. بعضی وقت‌ها‌م که دامبلدور بخواد یه سفر طولانی بره و نخواد غیب و ظاهر بشه ازشون استفاده می‌کنه، این جا رو! دو تا دیگه هم اومدن...

دو اسب دیگر به آرامی از لای درختان بیرون آمدند. یکی از آن‌ها با فاصله‌ی بسیار کمی از کنار پروتی گذشت. پروتی بر خود لرزید و خود را بیش‌تر به درخت چسباند و گفت:

ـ مثل این‌که من یه چیزی احساس کردم، انگار که نزدیک منه!

هاگرید با صبر و حوصله گفت:

ـ نگران نباش، اون بهت صدمه‌ای نمی‌زنه. خب، حالا کی می‌تونه بگه چرا بعضی‌ها اونارو می‌بینن و بعضی‌ها نمی‌بینن؟

هرمیون دستش را بالا برد. هاگرید به او لبخند زد و گفت:

ـ بگو.

ـ تنها افرادی که می‌تونن تسترال‌هارو ببینن کسانی هستند که مرگ‌رو دیده‌باشند.

هاگرید با حالتی جدّی گفت:

ـ کاملاً درسته. ده امتیاز برای گریفندور؛ خب، تسترال‌ها...

ـ *اهم... اهم...*

پروفسور آمبریج از راه رسیده و چند قدم دورتر از هری ایستاده‌بود. دوباره کلاه و شنل سبزش را پوشیده و تخته شاسی‌اش آماده در دستش بود. هاگرید که تاکنون صدای سرفه‌ی دروغین آمبریج را نشنیده بود با نگرانی به یکی از تسترال‌ها خیره نگاه می‌کرد. ظاهراً گمان کرده‌بود که آن اسب این صدا را درآورده است.

ـ *اهم... اهم...*

ـ اوه، سلام.

هاگرید منبع صدا را پیدا کرده و به او سلام کرده‌بود.

آمبریج با همان صدای بلند و شمرده‌ای که قبلاً با او صحبت کرده‌بود شروع به حرف‌زدن کرد گویی با کسی صحبت می‌کرد که هم خارجی و هم بسیار کند است. او گفت:

ـ یادداشتی که امروز به کلبه‌ت فرستادم به دستت رسید؟ همون یادداشتی که می‌گفت می‌خوام کلاستو امروز بازرسی کنم؟

هاگرید با خوشرویی گفت:

ـ اوه، آره. خوش‌حالم که تونستی این‌جارو پیدا کنی. خب، همون‌طور که می‌بینی... یا شاید هم... می‌تونی ببینی؟ امروز تسترال‌هارو می‌خونیم...

آمبریج با اخم دستش را دور لاله‌ی گوشش گرفت و با صدای بلندی گفت:

ـ ببخشید، چی گفتی؟

هاگرید کمی گیج شده‌بود. با صدای بلندی گفت:

ـ تسترال‌ها! اسب‌های... بالدار... گنده...

هاگرید با امیدواری دست‌های غول پیکرش را بالا و پایین می‌برد. پروفسور آمبریج ابروهایش را بالا برد و همان‌طور که بر روی تخته شاسی‌اش می‌نوشت زیر لب می‌گفت:

ـ ناچار است... به زبان... ایما و اشاره... متوسّل شود...

هاگرید که کمی مضطرب شده‌بود رویش را به دانش‌آموزان برگرداند و گفت:

ـ خب، اِ... داشتم چی می‌گفتم؟

آمبریج با صدای بلندی که به گوش همه می‌رسید زمزمه می‌کرد:

ـ ظاهراً... حافظه‌ی... کوتاه مدّتش... ضعیفه...

قیافه‌ی دراکو مالفوی طوری بود که انگار کریسمس یک ماه زودتر

رسیده است. از سوی دیگر، هرمیون در اثر سرکوب خشمش صورتش سرخ شده‌بود. هاگرید نگاه ناراحتی به تخته شاسی آمبریج کرد و شجاعانه ادامه داد:

ـ اوه آره... آره... داشتم بهتون می‌گفتم چه‌طور شد که یه گلّه پرورش دادیم. آره، کارمونو با یک اسب نر و پنج تا ماده شروع کردیم. ایناهاش... او اوّلین اسبی را که آمده‌بود نوازش کرد و ادامه داد:

ـ اسمش تنبروسه[1]. این اسب دلخواه منه و اوّلین اسبیه که توی این جنگل به دنیا اومده.

آمبریج به میان حرف او پرید و گفت:

ـ هیچ می‌دونی که در طبقه‌بندی وزارت سحر و جادو تسترال‌ها موجوداتی «خطرناکند»؟

قلب هری همچون سنگی در سینه‌اش فرو افتاد امّا هاگرید فقط خندید و گفت:

ـ تسترال‌ها خطرناک نیستن! درسته اگه اذیّتشون کنی ممکنه یه تیکه از گوشت تنتو بکنن...

آمبریج دوباره شروع به نوشتن بر روی تخته شاسی‌اش کرد و زمزمه‌کنان گفت:

ـ نسبت به خشونت... واکنش... رضایتمندانه... از خودش... نشون... می‌ده...

هاگرید که دیگر نگران شده‌بود گفت:

ـ نه بابا، منظورم اینه که اگه یه سگ‌رو هم بچزونی گازت می‌گیره دیگه، درسته... امّا تسترال‌ها برای این قضیّه‌ی مرگ یه ذرّه بدنام شده‌ن... مردم فکر می‌کردن اونا شومند. فقط برای این‌که واقعیّت‌رو نمی‌دونستن، درسته؟

---

1 - Tenebrus

آمبریج حرفی نزد و آخرین یادداشتش را به آخر رساند. بعد سرش را بلند کرد و به هاگرید نگاهی انداخت و دوباره با صدای بلند و شمرده گفت:

ـ لطفاً به تدریس عادیت ادامه بده. من می‌خوام قدم بزنم...

او ادای قدم‌زدن را درآورد و مالفوی و پانسی پارکینسون بی‌سروصدا از خنده روده‌بر شدند. آمبریج به تک‌تک دانش‌آموزان اشاره کرد و گفت:

ـ... بین دانش‌آموزان قدم می‌زنم... و ازشون سؤال می‌کنم...

او به دهانش اشاره کرد تا مفهوم حرف‌زدن را به او بفهماند.

هاگرید به او خیره شده‌بود و کاملاً معلوم بود به هیچ‌وجه نفهمیده‌است که چرا او طوری رفتار می‌کند که انگار هاگرید زبان‌انگلیسی عادی را نمی‌فهمد. در آن لحظه هرمیون از شدّت خشم و غضب اشک در چشمانش حلقه زده بود. هنگامی‌که آمبریج به سوی پانسی پارکینسون می‌رفت آهسته زیر لب گفت:

ـ ای عفریته، ای عفریته‌ی بد ذات! می‌دونم چی کار می‌خوای بکنی ای وحشی غیرطبیعی وحشتناک...

هاگرید که ظاهراً می‌کوشید روند تدریسش را ادامه بدهد گفت:

ـ خب، در هر حال... می‌رسیم به تسترال‌ها... آره، خب، اونا یه عالمه خوبی دارن...

پروفسور آمبریج با صدای زنگ‌داری به پانسی‌پارکینسون گفت:

ـ وقتی پروفسور هاگرید صحبت می‌کنه شما می‌تونین بفهمین چی می‌گه؟

در چشم‌های پانسی نیز مانند هرمیون اشک جمع شده‌بود امّا اشک‌های او مربوط به خنده بود. البتّه جواب او ناپیوسته بود زیرا او در تمام مدّت می‌کوشید جلوی خنده‌اش را بگیرد. او گفت:

ـ نه... چون... اکثر وقت‌ها مثل صدای غرغر کردنه...

آمبریج بر روی تخته شاسی‌اش نوشت. قسمت‌هایی از صورت

هاگرید که کبود نشده‌بود گل انداخت امّا طوری رفتار کرد که انگار حرف پانسی را نشنیده‌است. او گفت:

ـ اِ... آره... خوبی تسترال‌ها. وقتی تسترال‌هارو مثل اینا تربیت کنیم امکان نداره گم بشیم. حسّ جهت‌یابی‌شون فوق‌العاده‌س. کافیه بهشون بگی کجا می‌خوای بری...

مالفوی با صدای بلندی گفت:

ـ البتّه اگر فرض کنیم که اونا می‌فهمن بهشون چی می‌گیم.

با این حرف پانسی‌پارکینسون بار دیگر از خنده ریسه رفت. پروفسور آمبریج با ملایمت بیش از حد به آن‌ها لبخند زد و سپس رو به نویل کرد و گفت:

ـ لانگ باتم، تو می‌تونی تسترال‌هارو ببینی، نه؟

نویل با حرکت سرش جواب مثبت داد.

او با حالت بی‌تفاوتی پرسید:

ـ مرگ چه کسی‌رو دیدی؟

نویل گفت:

ـ پدربزرگم.

پروفسور آمبریج با دست گوشتالویش به اسب‌ها اشاره کرد که تا آن لحظه مقدار زیادی از گوشت گاو را خورده و به استخوانش رسیده بودند. سپس گفت:

ـ نظرت درباره‌ی اینا چیه؟

نویل با حالتی عصبی نگاهی به هاگرید انداخت و گفت:

ـ اِ... خب، راستش... اونا خوبند.

آمبریج درحالی‌که روی تخته شاسی‌اش یادداشت دیگری می‌نوشت زمزمه کرد:

ـ دانش‌آموزان... را چنان ترسانده است... که نمی‌گویند... ترسیده‌اند...

نویل ناراحت شد و گفت:

ـ نه! من ازشون نمی‌ترسم...!

آمبریج با ملایمت به شانه‌ی نویل زد و با لبخندی که می‌خواست تفاهم‌آمیز باشد امّا از نظر هری به خنده‌ی موذیانه بیش‌تر شباهت داشت گفت:

ـ چیزی نیست، عزیزم. خب، هاگرید.

آمبریج دوباره سرش را بلند کرد و با همان صدای بلند و شمرده گفت:

ـ فکر می‌کنم اطّلاعاتی‌رو که می‌خواستم به‌دست آوردم... نتیجه‌ی بازرسی‌رو...

آمبریج به تخته شاسی اشاره کرد و انگشت‌های دو دست گوشتالویش را به او نشان داد و گفت:

ـ ده روز دیگه دریافت می‌کنی...

آمبریج ادای گرفتن چیزی را درآورد. لبخندش از همیشه بازتر بود و با آن کلاه سبزی که بر سر داشت بیش‌تر از همیشه شبیه وزغ شده‌بود. با عجله از میان آن‌ها رفت و مالفوی و پانسی پارکینسون را از خنده روده‌بر کرد. امّا هرمیون از خشم می‌لرزید و نویل ناراحت و سردرگم به نظر می‌رسید.

نیم‌ساعت بعد که به قلعه برمی‌گشتند و در مسیری حرکت می‌کردند که قبلاً در برف‌ها باز کرده‌بودند هرمیون از کوره در رفت و گفت:

ـ کلّه اژدری کج و کوله‌ی دروغگوی متقلّب! متوجّه شدین که قصدش چی بود؟ مربوط به وسواسش روی دورگه‌ها بود... داره تلاش می‌کنه که بگه هاگرید یک غول غارنشین کودنه... فقط به این دلیل که مادرش یک غول ماده بوده... ولی این اصلاً عادلانه نیست، درسش اصلاً بد نبود. تسترال‌ها که خیلی خوبند... منظورم اینه که اگه موجودات دم انفجاری‌رو می‌دید چی می‌گفت. در واقع تسترال‌ها با هاگرید که خیلی خوبند!

رون گفت:

ـ آمبریج گفت اونا خطرناکند.

هرمیون با بی‌قراری گفت:

ـ همون‌طوریه که هاگرید گفت. می‌تونن درست رفتار کنن. به نظر من استادی مثل گرابلی‌پلنک تا قبل از سطوح عالی جادوگری اونارو به ما نشون نمی‌داد، ولی خب، خیلی جالب بودن. خیلی جالبه که بعضی‌ها اونارو می‌تونن ببینن ولی بعضی‌ها نمی‌تونن! ای کاش منم می‌تونستم اونارو ببینم.

هری به آرامی گفت:

ـ واقعاً دلت می‌خواد بتونی؟

هرمیون وحشت‌زده شد و گفت:

ـ اوه، هری، ببخشید... البتّه که نه، خیلی حرف احمقانه‌ای بود...

هری بلافاصله گفت:

ـ اشکالی نداره... خودتو ناراحت نکن...

رون گفت:

ـ تعجّب می‌کنم که این همه تونستن اونارو ببینن، سه نفر توی یک کلاس!

ـ آره، ویزلی، ما هم تعجّب کردیم...

صدای شرارت‌آمیزی از پشت سرشان این را گفته بود. امّا هیچ‌کدام از آن‌ها صدای مالفوی، کراب و گویل را نشنیده بودند که از پشت سر آن‌ها می‌آمدند. مالفوی گفت:

ـ فکر می‌کنی اگه یکی بمیره تو بهتر می‌تونی سرخگون‌رو ببینی؟

مالفوی، کراب و گویل هرسه با هم قهقهه‌ی خنده را سر دادند و درحالی‌که راهشان را در میان برف‌ها باز می‌کردند از کنار آن‌ها گذشتند و به سمت قلعه رفتند و شروع به خواندن آواز «اونی که سرور و پادشاهمونه ویزلیه» کردند. گوش‌های رون سرخ شد. هرمیون با لحن جدّی گفت:

ـ بهشون اعتنا نکن، ولشون کن.

سپس چوبدستی‌اش را درآورد و افسونی را اجرا کرد که هوای داغ ایجاد می‌کرد تا بتواند برف‌های بیش‌تری را آب کند و در برف‌های

دست‌نخورده‌ای که به گلخانه‌ها می‌رسید راهی برای عبور باز کند.

ماه دسامبر که از راه رسید برف بیش‌تری به همراه داشت و بهمنی از تکالیف برای دانش‌آموزان سال پنجمی به ارمغان آورد. با نزدیک‌شدن کریسمس، وظایف ارشدی رون و هرمیون سنگین‌تر می‌شد. به آن‌ها گفته بودند که بر تزیین قلعه نظارت کنند (رون می‌گفت: «درست موقعی که آدم می‌خواد ریسه‌های پر زرق‌وبرق‌رو ببنده، بدعنق یه سر دیگه‌شو می‌گیره و می‌خواد با اون آدمو خفه کنه.»)، مراقب باشند که دانش‌آموزان سال اوّل و دوّم زنگ تفریحشان را در قلعه بگذرانند چراکه هوا سرد و سوزدار بود (رون می‌گفت: «نمی‌دونی چه بچّه پرروهایی هستن، کی ما وقتی کلاس اوّل بودیم این‌قدر رومون زیاد بود!») و به نوبت با آرگوس‌فیلچ در راهروها سرکشی کنند زیرا فیلچ تصوّر می‌کرد ممکن است حال و هوای تعطیلات باعث شود بچّه‌ها با هم دوئل کنند (رون با خشم گفته بود: «توی کلّه‌ش به جای مغز، پِهِنه!»). کارشان آن‌قدر زیاد بود که هرمیون بافتن کلاه برای جن‌های خانگی را کنار گذاشته بود و غرغر می‌کرد که فقط سه کلاه دیگر برایش مانده است.

هرمیون گفت:

ـ تمام اون جن‌های خونگی بیچاره‌ای که هنوز آزادشون نکردم مجبورن تا آخر تعطیلات کریسمس این‌جا بمونن چون به تعداد کافی کلاه نداریم!

هری که جرأت نداشت به او بگوید که دابی همه‌ی بافتنی‌هایش را برداشته است سرش را بر روی مقاله‌ی تاریخ جادوگریش پایین‌تر برد. در هر حال او نمی‌خواست درباره‌ی کریسمس فکر کند. برای اوّلین بار در طول تحصیلش دلش می‌خواست تعطیلاتش را در خارج از هاگوارتز بگذراند. در آن مدّت به علّت محرومیّت از بازی کوییدیچ از یک سو و نگرانی برای به تعلیق درآمدن خدمت هاگرید از مدرسه دل‌خوشی نداشت. تنها چیزی که مشتاقانه انتظارش را می‌کشید جلسات الف‌دال بود

که ناچار بودند در طول تعطیلات آن را برگزار نکنند زیرا همه‌ی اعضای آن می‌خواستند تعطیلات را در کنار خانواده‌شان بگذرانند. هرمیون خیال داشت با والدینش به اسکی برود و این موضوع برای رون بسیار جالب بود زیرا پیش از آن نشنیده بود که مشنگ‌ها چوب‌های باریکی به پایشان می‌بندند که بر روی برف کوه‌ها لیز بخورند. در این میان، رون می‌خواست به پناهگاه برود. هری چند روز به او غبطه خورده بود تا این‌که روزی از او پرسید برای گذراندن تعطیلات چه‌طور می‌خواهد خود را به خانه برساند و رون در جوابش گفت:

ـ تو هم با من میای! بهت نگفتم؟ چند هفته پیش مامان برام نامه نوشت و به من گفت که تورو دعوت کنم!

هرمیون پشت چشمی نازک کرد امّا هری جان تازه‌ای گرفت: حتّی تصوّر گذراندن تعطیلات در پناهگاه نیز واقعاً لذّت‌بخش بود. امّا تنها چیزی که به آن خدشه وارد می‌کرد عذاب وجدان هری از این مسئله بود که نمی‌توانست تعطیلاتش را در کنار سیریوس بگذراند. نمی‌دانست آیا امکان دارد خانم ویزلی را راضی کند که برای این جشن پدرخوانده‌اش را نیز دعوت کند. امّا گذشته از آن‌که احتمال نمی‌داد دامبلدور به سیریوس اجازه بدهد از خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گریمولد بیرون بیاید، احساس می‌کرد خانم ویزلی نمی‌خواهد او به خانه‌شان برود. آن دو یکسره با هم بگومگو داشتند. بعد از آخرین باری که سیریوس در آتش ظاهر شده‌بود دیگر هیچ تماسی با هری نگرفته بود و با این‌که هری می‌دانست با وجود نظارت دایمی آمبریج، تلاش برای تماس با سیریوس به هیچ‌وجه عاقلانه نیست دلش نمی‌خواست سیریوس را تک‌وتنها در خانه‌ی قدیمی مادرش تجسّم کند که احتمالاً با کریچر ترقه منفجر می‌کند.

در آخرین جلسه‌ی الف‌دال قبل از تعطیلات هری زودتر از بقیه به اتاق ضروریّات رسید و خیلی خوش‌حال شد که زودتر رسیده‌است زیرا همین‌که چراغ‌ها روشن شدند متوجّه شد که دابی مسؤولیّت تزیین آن‌جا

را به عهده گرفته‌است. حدس می‌زد این جنّ خانگی آن‌جا را تزیین کرده‌باشد چراکه هیچ‌کس صد زلم‌زیمبوی پر زرق و برق از سقف آویزان نمی‌کرد که بر رویشان عکس صورت هری و این جمله به چشم بخورد: «کریسمستان پر از هری باشد!»

همین‌که هری موفّق شد آخرین زلم زیمبو را پایین بیاورد لای در باز شد و لونالاوگود با همان قیافه‌ی رویایی همیشگی وارد اتاق شد. او به باقی‌مانده‌ی تزیینات نگاهی انداخت و با صدای نامفهومی گفت:

ـ سلام، تو اینارو آویزان کردی؟

هری گفت:

ـ نه، دابی، جنّ خونگی این کارو کرده.

لونا با حالتی رویاگونه به یک کپه دانه‌ی ریز سفید رنگی که درست بالای سر هری آویزان بود اشاره‌ای کرد و گفت:

ـ داروَش[1]!

هری جستی زد و از زیر آن کنار رفت. لونا با لحن جدّی گفت:

ـ فکر خوبی کردی. داروش‌ها معمولاً پر از نارگل[2] هستن!

با ورود آنجلینا، کتی و آلیشیا، هری از پرسیدن درباره‌ی این‌که نارگل چیست خلاص شد. آنجلینا و کتی و آلیشیا سردشان بود و هر سه به نفس‌نفس افتاده بودند. آنجلینا شنلش را درآورد و آن را در گوشه‌ای گذاشت و با خستگی گفت:

ـ یکی‌رو به جات گذاشتیم.

هری که گیج شده‌بود گفت:

ـ جای من گذاشتین؟

آنجلینا با بی‌حوصلگی گفت:

ـ هم جای تو، هم جای فرد و جرج... یه جستجوگر دیگه پیدا کردیم!

---

۱ ـ درختی که از شاخ و برگ و میوه‌ی آن در تزیینات کریسمس استفاده می‌کنند ـ م.

2 - Nargel

هری بلافاصله پرسید:

ـ کیه؟

کتی گفت:

ـ جینی ویزلی.

هری از تعجّب دهانش باز مانده بود. آنجلینا چوبدستی‌اش را درآورد و دست‌هایش را خم و راست کرد و گفت:

ـ آره، عجیبه. ولی بازیش خیلی خوبه. البتّه به پای تو نمی‌رسه...

آنجلینا نگاه غضب‌آلودی به هری کرد و ادامه داد:

ـ ولی حالا که تو توی تیم نیستی...

هری می‌خواست جواب دندان‌شکنی را به او بدهد که مدّت‌ها در دلش نگه داشته بود امّا خشمش را فرو خورد. آیا آنجلینا یک لحظه هم به این موضوع فکر نکرده‌بود که اخراج هری از تیم کوییدیچ صد برابر او، خودش را آزار می‌داد؟

هری درحالی‌که سعی می‌کرد صدایش را آرام نگه دارد گفت:

ـ برای مدافع‌ها چه فکری کردین؟

آلیشیا بدون شور و شوق خاصّی گفت:

ـ اندرو کرک و جک اسلوپر انتخاب شدن. هیچ کدومشون چنگی به دل نمی‌زنن امّا در مقایسه با بقیه‌ی کلّه‌پوک‌هایی که اومده بودن...

ورود نویل، رون و هرمیون به این گفت‌وگوی تأثّرانگیز خاتمه داد و تا پنج دقیقه‌ی بعد از آن اتاق چنان پر شد که هری از دیدن نگاه‌های سرزنش‌آمیز و خشمناک آنجلینا مصون ماند.

هری برای آن‌که نظم جلسه را برقرار کند گفت:

ـ خب، من به فکرم رسید که امشب بهتره همه‌ی چیزهایی‌رو که تا حالا یاد گرفتیم مرور کنیم برای این‌که این آخرین جلسه‌ی قبل از تعطیلاته و فایده‌ای نداره که با وجود سه هفته تعطیلی موضوع جدیدی‌رو شروع کنیم...

زاخـاریاس‌اسـمیت بـا زمـزمه‌ای کـه در تـمام اتـاق شـنیده مـی‌شد نارضایتی‌اش را نشان داد و گفت:

ـ کار جدیدی نمی‌کنیم؟ اگه می‌دونستم نمی‌اومدم...

فرد با صدای بلندی گفت:

ـ حیف شد همه‌مون خیلی ناراحت شدیم که هری بهت نگفته بود.

چند نفر پوزخند زدند. هـری چـو را دیـد کـه مـی‌خندید و احسـاس آشنای فرو ریختن چیزی در سینه‌اش را دوباره تجربه کرد. درست مـثل این بود که هنگام پایین‌رفتن از پلّه‌ها، پلّه‌ای را ندیده و آن را جا گذاشـته باشد. هری گفت:

ـ دو نفر، دو نفر تمرین می‌کنیم. با طلسم شوم بازداری شروع می‌کنیم و ده دقیقه به تمرینمون ادامه می‌دیم. بعد می‌تونیم کوسن‌هارو بیاریم و طلسم بیهوشی‌رو تمرین کنیم.

همه مطابق دستور هری به گروه‌های دونفری تقسیم شدند. هری مثل همیشه با نـویل هـم‌گروه شـد. چـیزی نگـذشت کـه فـریادهای مـتناوب ایمپدیمنتا! فضای اتاق را پـر کـرد. بـچّه‌ها لحـظه‌ای در جـایشان خشک می‌شدند و در این مدّت هم گروهشان بیکار مـی‌ماند و نگـاهی بـه کـار گروه‌های دیگر می‌انداخت. سپس کسانی که خشک شده بودند به حال عادی باز می‌گشتند و نوبت اجرای آن‌ها بود.

نویل پیشرفتی چشمگیر و تصوّرناپذیر کرده‌بود. پس از آن‌که هری سه بار خشک شد و به حال عـادی بـرگشت بـار دیگـر نـویل را نـزد رون و هرمیون فرستاد تا بتواند در اتاق قدم بزند و به کار دیگران نظارت کـند. وقتی از کنار چو می‌گذشت او به هری لبخند می‌زد و هری که وسـوسه می‌شد چند بار بیش‌تر از کنار او بگذرد بر این وسوسه غلبه می‌کرد.

پس از ده دقیقه تمرین طلسم بازداری، کوسن‌ها را روی زمین چیدند و شروع به تمرین بیهوشی کردند. فضای اتاق چندان بزرگ نبود که همه با هم بتوانند این جادو را تمرین کنند. در نتیجه نیمی از گروه‌ها، سایرین را

هنگام تمرین تماشا می‌کردند بعد جایشان را با هم عوض می‌کردند. هری وقتی آن‌ها را می‌دید با غرور و سربلندی باد به غبغب می‌انداخت. درست است که نویل به جای دین‌توماس که هدف جادویش بود، پادماپتیل را بیهوش کرد امّا این خطا جزیی‌تر از همیشه بود و همه پیشرفت قابل توجّهی کرده‌بودند.

بعد از یک ساعت، هری آن‌ها را متوقف کرد و درحالی‌که به همه‌ی آن‌ها لبخند می‌زد گفت:

ـ کار همه‌تون واقعاً خوب شده. وقتی از تعطیلات برگشتیم می‌تونیم کارهای بزرگ‌تری‌رو شروع کنیم، مثل سپر مدافع!

همهمه‌ی پر شوری بلند شد. همه مثل جلسات قبل دوتادوتا و سه‌تاسه‌تا بیرون می‌رفتند. اکثر آن‌ها پیش از رفتن کریسمس را به هری تبریک می‌گفتند. هری که شاد و سرحال شده‌بود به کمک رون و هرمیون کوسن‌ها را از روی زمین جمع کرد و همه‌ی آن‌ها را مرتب در کناری گذاشت. رون و هرمیون قبل از او از اتاق خارج شدند. چو هنوز از اتاق خارج نشده‌بود و هری به امید شنیدن تبریک کریسمس او در آن‌جا مانده‌بود.

هری صدای چو را شنید که به دوستش ماریه‌تا گفت: «نه، تو برو.» و قلبش چنان به سرعت شروع به تپیدن کرد که احساس می‌کرد در گلویش می‌زند. وانمود کرد کوسن‌های بر روی هم چیده‌شده را صاف و مرتّب می‌کند. اکنون مطمئن بود که خودشان دو نفر تنها هستند و منتظر ماند تا او چیزی بگوید. در عوض صدای هق‌هق بلندی به‌گوشش خورد.

سرش را برگرداند و چو را دید که در وسط اتاق ایستاده بود و اشک از چشم‌هایش فرو می‌ریخت.

ـ چی...؟

نمی‌دانست چه باید بکند. او همان‌جا ایستاده بود و آرام‌آرام گریه می‌کرد. با صدای ضعیفی گفت:

ـ چی شده؟

چو سرش را تکان داد و با آستینش اشک‌هایش را پاک کرد و با صدای گرفته گفت:

ـ ببخشید... فکر می‌کنم... همه‌ش برای... این چیزهاییه که یاد گرفتیم... همه‌ش فکر می‌کنم... اگه اونم این چیزهارو بلد بود... شاید هنوز زنده بود...

قلب هری فرو ریخت و به نظرش رسید از جای همیشگی‌اش پایین‌تر رفته و به حدود نافش رسیده‌است. باید خودش می‌فهمید. چو می‌خواست درباره‌ی سدریک صحبت کند. هری با ناراحتی گفت:

ـ اون همه‌ی اینارو بلد بود. خیلی هم مهارت داشت وگرنه امکان نداشت به وسط اون هزارتو برسه. ولی اگه ولدمورت قصد کشتن کسی‌رو داشته باشه امکان نداره زنده بمونه.

چو با شنیدن نام ولدمورت سکسکه‌ای کرد امّا بدون آن‌که چهره‌اش را درهم بکشد به هری نگاه کرد. چو به آرامی گفت:

ـ تو وقتی بچّه بودی زنده موندی.

هری به طرف در رفت و با درماندگی گفت:

ـ آره، درسته. ولی نمی‌دونم چرا زنده موندم. هیچ‌کس دیگه‌ای هم نمی‌دونه. در نتیجه این چیزی نیست که آدم بهش افتخار کنه.

چو با صدایی که نشان می‌داد در مرز هق‌هق مجدّد است گفت:

ـ نه، نرو. منو ببخش که این‌طوری ناراحت شدم... نمی‌خواستم که...

او دوباره سکسکه کرد. حتّی حالا که چشم‌هایش سرخ و پف‌آلود شده‌بود باز هم خیلی زیبا بود. هری کاملاً درمانده شده‌بود. او به یک «کریسمس مبارک» دلش را خوش کرده‌بود...

چو دوباره با آستینش اشک‌هایش را خشک کرد و گفت:

ـ می‌دونم که برای تو خیلی دردناکه که من از سدریک حرف زدم... آخه اون جلوی چشم تو مرد...

هری در جواب این حرف هیچ‌چیز نگفت. این کاملاً درست بود امّا شهامت نداشت که آن را بر زبان آورد.

چو با صورت خیسش لبخندی زد و گفت:

ـ می‌دونستی که واقعاً معلّم خوبی هستی. من قبلاً نمی‌تونستم هیچ‌چیزی‌رو با طلسم بیهوشی جادو کنم.

هری با حالتی غیرعادی گفت:

ـ ممنونم.

مدّتی به یکدیگر خیره ماندند. هری با تمام وجود می‌خواست از در اتاق بیرون برود. امّا از سوی دیگر قادر به حرکت‌دادن پاهایش نبود.

چو به بالای سر هری اشاره کرد و گفت:

ـ داروش!

هری که دهانش خشک شده‌بود گفت:

ـ آره، احتمالاً پر از نارگله.

ـ نارگل دیگه چیه؟

هری گفت:

ـ خودم هم نمی‌دونم. باید از لونی، ببخشید لونا بپرسی.

چو به او نزدیک‌تر شد. هری احساس می‌کرد مغزش با افسون بیهوشی فلج شده‌است. چو صدای مضحکی درآورد که نه گریه بود و نه خنده. حالا دیگر کاملاً به هری نزدیک شده‌بود. او می‌توانست کک‌مک‌های روی بینی‌اش را بشمارد. چو گفت:

ـ من خیلی تورو دوست دارم، هری.

مغز هری از کار افتاده بود. احساس گزگز عجیبی تمام وجودش را فرا می‌گرفت و دست و پا و مغزش را فلج می‌کرد. اکنون آن‌قدر به او نزدیک بود که تک‌تک اشک‌های چسبیده به مژه‌هایش را می‌دید...

نیم‌ساعت بعد، هری به سالن عمومی برگشت و رون و هرمیون را دید

که بر روی راحت‌ترین مبل‌ها در کنار آتش نشسته بودند. تقریباً همه‌ی دانش‌آموزان دیگر رفته بودند که بخوابند. هرمیون نامه‌ی بلند بالایی می‌نوشت. نصف یک حلقه کاغذ پوستی که نوشته بود از لبه‌ی میز آویزان شده‌بود. رون روی قالیچه‌ی جلوی آتش دراز کشیده بود و سعی می‌کرد تکلیف درس تغییر شکلش را تمام کند.

وقتی هری روی مبل راحتی کنار هرمیون فرو رفت رون پرسید:

ـ چرا این‌قدر معطل شدی؟

هری جواب نداد. او در حالت عادی نبود. نیمی از وجودش می‌خواست برای رون و هرمیون بگوید چه اتّفاقی افتاده‌است امّا نیمه‌ی دیگرش می‌خواست این راز را با خود به گور ببرد.

هرمیون از بالای قلم پرش با دقّت به او نگاه کرد و گفت:

ـ حالت خوبه، هری؟

هری با اکراه شانه‌هایش را بالا انداخت. خودش هم نمی‌دانست حالش خوب است یا نه. رون به آرنجش تکیه داد و کمی بلند شد تا بهتر هری را ببیند و گفت:

ـ چی شد؟ چه اتّفاقی افتاد؟

هری نمی‌دانست از کجا شروع کند و اصلاً تردید داشت که بگوید یا نگوید. درست همان موقعی که تصمیم گرفت چیزی نگوید هرمیون سر رشته‌ی کار را به دست گرفت و با حالتی جدّی گفت:

ـ مربوط به چو می‌شه؟ بعد از جلسه تنها گیرت آورد؟

هری که از تعجّب سست شده‌بود با حرکت سرش جواب مثبت داد. رون شروع به پوزخندزدن کرد و همین‌که نگاهش با نگاه هرمیون تلاقی کرد ساکت شد. رون درحالی‌که می‌کوشید صدایش عادی به نظر برسد گفت:

ـ خب... اون چی‌کارت داشت؟

هری با صدای دو رگه‌ای شروع به صحبت کرد و گفت: «اون...» سپس

صدایش را صاف کرد و بار دیگر گفت:

ـ اون...

هرمیون با زیرکی گفت:

ـ با هم صمیمی شدین؟

رون چنان به سرعت بلند شد و نشست که شیشه‌ی مرکبش به هوا پرید و روی قالیچه پاشید. بدون کوچک‌ترین توجّهی به این اتّفاق، با شور و شوق به هری نگاه کرد و گفت:

ـ آره؟

هری به قیافه‌ی رون نگاه کرد که کنجکاوی آمیخته به تمسخری در چهره‌اش نمایان بود و سپس نگاهش را به هرمیون انداخت که کمی ابروهایش را درهم کشیده‌بود و سرش را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان داد.

ـ هاهاها!

رون با حالتی پیروزمندانه مشتش را در هوا تکان داد و چنان قهقهه‌ی بلندی زد که باعث شد چندین دانش‌آموز سال دوّمی کمرو که کنار پنجره بودند از جا بپرند. هری وقتی رون را دید که بر روی قالیچه غلت می‌زد بی‌اختیار به پهنای صورتش خندید. هرمیون نگاه نفرت‌انگیزی به رون انداخت و نگاهش را به نامه‌اش انداخت.

سرانجام رون سرش را بلند کرد و به هری گفت:

ـ خب، قیافه‌ش چه‌طوری بود؟

هری حقیقت را بر زبان آورد و گفت:

ـ خیس بود.

رون صدایی درآورد که هم می‌توانست نتیجه‌ی شادمانی باشد هم در اثر انزجار. تشخیص آن دشوار بود. هری با ناراحتی ادامه داد:

ـ آخه داشت گریه می‌کرد.

لبخند از صورت رون محو شد و گفت:

ـ اوه... صمیمیّت با تو این‌قدر وحشتناکه؟
هری که چنین چیزی به ذهنش نرسیده بود نگران شد و گفت:
ـ نمی‌دونم. شاید باشه.
هرمیون همان‌طور که به نوشتن نامه‌اش ادامه می‌داد بدون آن‌که سرش را بلند کند گفت:
ـ معلومه که نیست.
رون با لحن تندی گفت:
ـ تو از کجا می‌دونی؟
هرمیون سر بسته گفت:
ـ برای این‌که چو این چند وقته نصف روز در حال گریه کردنه. موقع خوردن غذا گریه می‌کنه. توی دستشویی گریه می‌کنه، خلاصه هرجا می‌ره گریه می‌کنه.
رون به پهنای صورتش خندید و گفت:
ـ به نظرت یه ذرّه صمیمیّت حالشو جا میاره؟
هرمیون نوک قلم پرش را در دواتش فرو کرد و با وقار خاصّی گفت:
ـ رون، تو بی‌احساس‌ترین آدمی هستی که من از شانس بدم باهاش آشنا شده‌م.
رون عصبانی شد و گفت:
ـ آخه یعنی چی. کیه که وقتی با دوستی صمیمی می‌شه گریه‌ش بگیره؟
هری از سر درماندگی گفت:
ـ آره، راست می‌گه. کی این کارو می‌کنه؟
هرمیون با حالتی نسبتاً تأسّف‌آمیز به آن دو نگاه کرد و گفت:
ـ شما دو تا متوجّه نیستین که چو این روزها چه احساسی داره؟
هری و رون با هم گفتند:
ـ نه.
هرمیون آهی کشید و قلم پرش را زمین گذاشت و گفت:

ـ معلومه دیگه. خیلی خیلی ناراحته که سدریک مرده. از طرف دیگه فکر می‌کنم یه ذرّه گیج شده چون قبلاً سدریک‌رو دوست داشت ولی حالا هری‌رو دوست داره. خودشم نمی‌تونه بفهمه که کدومشونو بیش‌تر دوست داره. از طرف دیگه وجدانش ناراحته. فکر می‌کنه صمیمی‌شدن با هری توهینی به خاطراتش با سدریکه. از طرف دیگه نگرانه که اگه بخواد با هری به‌گردش بره دیگران درباره‌ش چه فکری می‌کنن. احتمالاً خودش هم نمی‌تونه درست و حسابی بفهمه که نسبت به هری چه احساسی داره، برای این‌که هری همون کسیه که موقع مرگ سدریک پیشش بود. خلاصه که همه‌ی این مسایل خیلی دردناک و گیج‌کننده‌ست. راستی از اینم ناراحته که نکنه از تیم کوییدیچ‌ریونکلا بندازنش بیرون چون این اواخر خوب پرواز نکرده.

سکوت حیرت‌انگیزی در پایان این سخنرانی برقرار شد و سپس رون گفت:

ـ آدم نمی‌تونه در یک لحظه تمام این چیزهارو با هم احساس کنه وگرنه منفجر می‌شه.

هرمیون با حرص و ناراحتی دوباره قلم پرش را برداشت و گفت:

ـ اگه تو دامنه‌ی احساساتت اندازه‌ی یک قاشق چایخوریه دلیل نمی‌شه که بقیه‌ی ما هم مثل تو باشیم.

هری گفت:

ـ خودش شروع کرد. من که هیچ‌وقت... خودش پاپیش گذاشت... بعدش هم های‌های گریه کرد... من اصلاً نمی‌دونستم باید چی کار کنم...

رون که از فکر چنین وضعیّتی احساس خطر کرده‌بود گفت:

ـ خودتو سرزنش نکن، رفیق.

هرمیون با نگرانی به او نگاه کرد و گفت:

ـ فقط باید بهش محبّت می‌کردی. تو هم که همین کارو کردی، نکردی؟

هری که حرارت صورتش به‌طور ناخوشایندی بالا می‌رفت گفت:

ـ خب، من... چه‌طوری بگم... آهسته به شانه‌ش ضربه زدم.

هرمیون که ظاهراً با مشقّت توانسته بود از پشت چشم نازک‌کردن خودداری کند گفت:

ـ خب، از این بدتر هم می‌تونست باشه. بازهم می‌خوای باهاش حرف بزنی؟

هری گفت:

ـ مجبورم دیگه، نه؟ توی جلسات الف دال هست دیگه.

هرمیون با بی‌حوصلگی گفت:

ـ خودت می‌دونی منظورم چی بود.

هری چیزی نگفت. حرف‌های هرمیون دورنمای جدیدی از احتمالات ترسناک را در برابر چشمانش قرار داده‌بود. در ذهنش مجسّم کرد که با چو به جایی می‌رود... مثلاً به هاگزمید... و ساعت‌های متوالی با او تنها می‌ماند. البتّه بعد از اتّفاقی که افتاده بود چو انتظار داشت هری او را برای رفتن به گردش دعوت کند... از این فکر دلشوره‌ی آزاردهنده‌ای در دلش ایجاد شد.

هرمیون همان‌طور که سرگرم نوشتن نامه‌اش بود از دور گفت:

ـ خب البتّه، فرصت‌های زیادی پیش میاد و می‌تونی ازش دعوت کنی...

رون که برخلاف همیشه با حالتی موذیانه هری را نگاه می‌کرد گفت:

ـ اگه نخواد دعوتش کنه چی؟

هرمیون با صدای نامفهومی گفت:

ـ خنگ‌بازی در نیار. هری خیلی وقته که از چو خوشش میاد، مگه نه، هری؟

هری جواب نداد. بله، او از مدّت‌ها پیش چو را دوست داشت امّا هربار در ذهنش خودش را در کنار چو مجسّم می‌کرد او شاد و شنگول بود، درست برخلاف آن لحظه‌ای که چو سرش را روی شانه‌ی هری گذاشته و هق‌هق گریه کرده‌بود.

رون سعی کرد بخشی از نامه‌ی هرمیون را بخواند که دیگر به زمین نیز رسیده بود و پرسید:

ـ راستی برای کی داری نامه می‌نویسی؟

هرمیون نامه‌اش را از چشم او مخفی کرد و گفت:

ـ برای ویکتور.

ـ *کرام*؟

ـ مگه چند تا ویکتور دیگه می‌شناسیم؟

رون چیزی نگفت امّا دلخور شده‌بود. بیست دقیقه‌ی دیگر به سکوت گذشت. رون بالاخره تکلیف تغییر شکلش را تمام کرد امّا هنگام انجام آن بارها روی نوشته‌هایش را خط زد و بارها با دلخوری هوا را از بینی‌اش خارج کرد. هرمیون تا آخرین سطر کاغذ پوستی‌اش را نوشت و با دقّت آن را لوله کرد و درز آن را چسباند. هری نیز به شعله‌های آتش خیره شده‌بود و بیش از هر چیزی دلش می‌خواست سر سیریوس در آتش ظاهر شود و کمی درباره‌ی دخترها او را راهنمایی کند. امّا شعله‌های آتش ترق‌توروق‌کنان کوچک و کوچک‌تر شد تا آن‌که زغال‌های سرخ نیم‌سوخته نیز تبدیل به خاکستر شدند. هری به اطرافش نگاه کرد و متوجّه شد که بار دیگر خودشان تنها کسانی هستند که در سالن عمومی مانده‌اند.

هرمیون خمیازه‌ای طولانی کشید و پیش از آن‌که از پلکان خوابگاه دخترها بالا برود گفت:

ـ شب به خیر.

وقتی هری و رون از پلّه‌های خوابگاهشان بالا می‌رفتند رون پرسید:

ـ اون توی کرام چی می‌بینه؟

هری فکری کرد و گفت:

ـ خب، شاید چون بزرگ‌تره... در ضمن یک بازیکن کوییدیچ بین‌المللی هم هست...

رون که عصبانی‌تر به نظر می‌رسید گفت:

ـ به غیر از این... منظورم اینه که اون یه اوباش عبوسه، نیست؟

هری که هنوز در فکر چو بود گفت:

ـ آره، یه ذرّه عبوسه.

آن‌دو بی‌سروصدا رداهایشان را درآوردند و لباس خوابشان را پوشیدند. دین، سیموس و نویل خواب بودند. هری عینکش را روی میز کنار تختش گذاشت امّا پرده‌های دور تختش را نکشید. در عوض به بخشی از آسمان پر ستاره خیره شد که از پنجره‌ی کنار تخت نویل معلوم بود. اگر دیشب در همین ساعت، می‌دانست که بیست‌وچهار ساعت بعد چنین اتّفاقی افتاده‌است...

رون از سمت راستش غرولندکنان گفت:

ـ شب به خیر.

هری گفت:

ـ شب به خیر.

شاید دفعه‌ی بعد... اگر دفعه‌ی بعدی وجود داشت... چو کمی سرحال‌تر باشد. هری باید از او برای گردش در خارج از هاگوارتز دعوت می‌کرد... شاید از مدّت‌ها پیش چو چنین انتظاری داشته و از او خشمگین شده‌باشد... یا شاید در همان لحظه در رختخوابش خوابیده بود و برای سدریک گریه می‌کرد. هری نمی‌دانست چه فکری باید بکند. توضیح هرمیون به جای قابل درک‌کردن موضوع، آن را پیچیده‌تر کرده‌بود.

هری به پهلو غلتید و فکر کرد: *این چیزیه که این‌جا باید به ما یاد بدهند. باید طرز کار مغز دخترها‌رو به ما درس بدهند... این خیلی بیش‌تر از درس پیشگویی به دردمان می‌خورد...*

نویل درخواب بینی‌اش را بالا کشید. جغدی در ظلمت شب هوهو کرد.

هری در خواب دید که به اتاق الف‌دال بازگشته است. چو هری را

متّهم می‌کرد که با وعده‌های دروغین او را فریب داده و به آن‌جا کشانده‌است. چو گفت که هری قول داده‌بود اگر چو بیاید صدوپنجاه کارت قورباغه‌ی شکلاتی به او بدهد. هری اعتراض کرد... چو فریاد کشید: «*سدریک یه عالمه کارت قورباغه‌ی شکلاتی به من داده بود، ببین!*» چو از داخل ردایش مشت‌مشت کارت‌ها را درمی‌آورد و به هوا می‌انداخت. بعد چو تبدیل به هرمیون شد و گفت: «*تو بهش قول دادی، هری، خودت هم می‌دونی... به نظر من بهتره به جاش یه چیز دیگه بهش بدی... چه‌طوره آذرخش‌رو بدی؟*» هری مخالفت می‌کرد و می‌گفت نمی‌تواند آذرخش را به چو بدهد چون آمبریج آن را گرفته‌است. درهرحال همه چیز مضحک شده‌بود زیرا هری به اتاق الف‌دال آمده‌بود که به مناسبت کریسمس چند بادکنک در آن‌جا آویزان کند که به شکل سر دابی باشد...

بدنش گرم، قدرتمند و انعطاف‌پذیر بود. او در میان میله‌های فلزی درخشان، در فضایی تاریک و سنگی، در هوا جلو می‌رفت... روی زمین ولو شد و به روی شکم سر خورد... همه‌جا تاریک بود امّا او می‌توانست اشیای پیرامونش را ببیند که با رنگ‌هایی زنده و عجیب می‌درخشیدند... او داشت سرش را برمی‌گرداند... در نظر اوّل، راهرو خالی بود... امّا نه... مردی در مقابلش بر روی زمین نشسته و چانه‌اش به سینه‌اش نزدیک شده‌بود... طرح کلّی بدنش در تاریکی می‌درخشید...

هری زبانش را درآورد... بوی بدن مرد را در هوا چشید... او زنده بود امّا چرت می‌زد... جلوی دری در انتهای یک راهرو نشسته بود...

هری آرزو داشت آن مرد را نیش بزند... امّا باید بر وسوسه‌اش غلبه می‌کرد... او باید کار مهّم‌تری را به انجام می‌رساند...

امّا مرد تکانی خورد... وقتی از جا پرید و ایستاد شنل نقره‌ای رنگی از روی پاهایش کنار رفت. هری هیکل زنده و تاری را دید که در برابرش قد علم کرده‌بود... یک چوبدستی را دید که از کمربندی بیرون آمد... چاره‌ی

دیگری نداشت... خود را عقب کشید و از زمین فاصله گرفت و یک‌بار ضربه زد، دوبار؛ سه بار نیش‌هایش را در گوشت مرد فرو برد، خردشدن دنده‌های مرد را در زیر آرواره‌هایش حس می‌کرد، فوران خون گرمش را احساس می‌کرد...

مرد از درد نعره می‌زد... سپس ساکت شد... از پشت به دیوار خورد و به زمین لغزید... خون بر زمین جاری شده‌بود...

پیشانی‌اش به شدّت درد می‌کرد... چنان درد می‌کرد گویی هر لحظه ممکن بود سرش بترکد...

ـ هری! هری!

چشم‌هایش را باز کرد. عرق سرد بر تمام ذرّات بدنش نشسته بود. ملافه‌اش مانند ژاکت مهارکننده به دورتادور بدنش پیچیده بود. درست مثل این بود که سیخی را در پیشانی‌اش فروکرده‌باشند که از شدّت حرارت سفید شده باشد.

ـ هری!

رون با قیافه‌ای هراسان و وحشت‌زده بالای سرش ایستاده بود. افراد دیگری نیز پایین تخت هری ایستاده بودند. با دست‌هایش سرش را محکم فشار می‌داد... از شدّت درد چشمش جایی را نمی‌دید... غلتی زد و روی لبه‌ی روتختی‌اش استفراغ کرد.

صدای هراسانی گفت:

ـ حالش واقعاً بده، نباید کسی‌رو خبر کنیم؟

ـ هری! هری!

او باید به رون می‌گفت، گفتن این موضوع به رون بسیار اهمیّت داشت... چند نفس عمیق گرفت و خود را از رختخواب بلند کرد، به خود فشار می‌آورد که دوباره استفراغ نکند... از شدّت درد درست جایی را نمی‌دید...

هری نفس‌نفس می‌زد و قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. به رون

گفت:

ـ بابات، بابات... به بابات حمله کرده‌ن...

رون که مات و مبهوت مانده‌بود گفت:

ـ چی؟

ـ بابات! باباتو نیش زده‌ن، جدّی می‌گم، همه‌جا پر از خون شده بود...

همان صدای هراسان گفت:

ـ من می‌رم یکی‌رو خبر کنم.

و صدای گام‌هایش به گوش رسید که از خوابگاه بیرون رفت.

رون با شکّ و تردید گفت:

ـ هری، رفیق! تو... تو... فقط خواب دیدی!

هری با خشم گفت:

ـ نه!

فهمیدن رون اهمیّت حیاتی داشت.

ـ خواب نبود... یه خواب معمولی نبود... من اون‌جا بودم، خودم دیدم، خودم این کارو کردم...

هری متوجّه شد که سیموس و دین پچ‌پچ می‌کنند امّا اهمیّت نمی‌داد. درد پیشانیش کمی فروکش کرده‌بود. امّا هنوز عرق می‌ریخت و بدنش با حالت تب‌آلودی می‌لرزید. او دوباره بالا آورد. رون جستی زد و خود را از جلوی او کنار کشید و با صدای لرزانی گفت:

ـ هری تو اصلاً حالت خوب نیست. نویل رفته کمک بیاره...

هری سرفه‌ای کرد و دهانش را با آستینش پاک کرد و درحالی‌که بی‌اختیار می‌لرزید گفت:

ـ من حالم خوبه. من هیچیم نیست. تو باید نگران بابات باشی... باید بفهمیم اون کجاست... بدجوری ازش خون می‌رفت... من یه... اون یه مار گنده بود...

هری کوشید از تختش پایین بیاید امّا رون او را دوباره نشاند. دین و

سیموس هنوز در همان نزدیکی پچ‌پچ می‌کردند. هری نمی‌دانست یک دقیقه گذشته است یا ده دقیقه. همان‌جا نشسته بود و می‌لرزید. حس می‌کرد درد جای زخم پیشانی‌اش ذرّه‌ذرّه آرام می‌گیرد... پس از آن صدای گام‌های شتابانی از پلّه‌ها به‌گوش رسید و بار دیگر صدای نویل را شنید که گفت:

ـ بفرمایید این‌جا، پروفسور...

پروفسور مک‌گونگال با عجله وارد خوابگاه شد. ربدوشامبر پیچازی‌اش را پوشیده‌بود و عینکش بر روی بینی استخوانی‌اش یک‌وری شده‌بود.

ـ چی شده، پاتر؟ کجات درد می‌کنه؟

هری هیچ‌گاه از دیدن او آن‌قدر خوشحال نشده‌بود. او اکنون به یکی از اعضای محفل ققنوس نیاز داشت نه کسی که با او یکی‌به‌دو کند و معجون‌های بی‌مصرف برایش تجویز کند.

هری دوباره بلند شد و نشست و گفت:

ـ بابای رون! یه مار به بابای رون حمله کرده و موضوع جدّیه. من شاهد این اتّفاق بودم.

پروفسور مک‌گونگال که ابروهایش را درهم کشیده‌بود گفت:

ـ منظورت چیه که می‌گی شاهد این اتّفاق بودی؟

ـ نمی‌دونم... خواب بودم بعد اون‌جا بودم...

ـ منظورت اینه که اینو در خواب دیدی؟

هری با عصبانیّت گفت:

ـ نه!

چرا هیچ‌یک از آن‌ها نمی‌فهمیدند؟

ـ من اوّل داشتم درباره‌ی یه چیز دیگه خواب می‌دیدم، یه چیز احمقانه... و بعد این موضوع خوابمو پاره کرد. واقعی بود، من خودم مجسّم نمی‌کردم. آقای ویزلی روی زمین خوابیده‌بود و یه مار غول پیکر بهش

حمله کرد، یه عالمه خون ازش می‌ریخت. اون افتاد زمین، یکی باید بفهمه که اون کجاست...

پروفسور مک‌گونگال از پشت عینک کجش طوری به او زل زده‌بود که گویی از آنچه می‌دید وحشت‌کرده بود. هری با صدایی که کم‌کم تبدیل به فریاد می‌شد گفت:

ـ من نه دروغ می‌گم، نه دیوونه شده‌م! دارم می‌گم خودم دیدم که این اتّفاق افتاد.

پروفسور مک‌گونگال با لحن جدّی گفت:

ـ من حرفتو باور می‌کنم، پاتر. ربدوشامبرتو بپوش، داریم می‌ریم پیش مدیر مدرسه.

فصل ۲۲



بیمارستان سوانح و بیماری‌های جادویی سنت مانگو

هری از این‌که پروفسور مک‌گونگال او را جدّی گرفته‌بود چنان آسوده‌خاطر شد که بدون هیچ معطلی، بلافاصله از تختش پایین آمد، ربدوشامبرش را پوشید و عینکش را به چشمش زد. پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ ویزلی، تو هم باید بیای.

آن‌ها به دنبال پروفسور مک‌گونگال از کنار پیکرهای خاموش نویل، دین و سیموس گذشتند، از خوابگاه خارج شدند، از پلکان مارپیچی پایین رفته، وارد سالن عمومی شدند، از حفره‌ی تابلو عبور کردند و در راهروی روشن از نور مهتاب بانوی چاق پیش رفتند. هری احساس می‌کرد وحشت درونش هر لحظه ممکن است بیرون بریزد. می‌خواست بدود، فریاد برآورد و دامبلدور را بیابد. در تمام مدّتی که آن‌ها آرام قدم می‌زدند از بدن آقای ویزلی خون می‌رفت و اگر آن نیش‌ها (هری به سختی

می‌کوشید که در فکرش نگوید: «نیش‌هایم») زهرآگین بودند چه؟ آن‌ها از جلوی خانم نوریس گذشتند که با چشم‌های چراغ مانندش به آن‌ها خیره بود و فش‌فش آرامی کرد. پروفسور مک‌گونگال گفت: «پیشته!» و خانم نوریس در سایه‌ها گم شد. چند دقیقه بعد به پیکر نقش برجسته‌ای رسیدند که نگهبان ورودی دفتر دامبلدور بود. پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ زنبور ویزویزوی جوشان

پیکر نقش برجسته جان گرفت و به کناری جست. دیوار پشت سرش از وسط دو نیمه شد و در پشت آن پلکانی سنگی پدیدار شد که همچون پله برقی، پیوسته به سمت بالا در حرکت بود. هر سه بر روی پلّه‌های متحرّک قدم گذاشتند. دیوار پشت سر آن‌ها گرمپی بسته شد و آن‌ها در مسیری مارپیچی بالا رفتند تا سرانجام به یک در جلادار برّاق از جنس چوب بلوط رسیدند که کوبه‌ی برنزی آن به شکل یک شیردال بود.

اگرچه پاسی از شب گذشته بود از داخل اتاق صدای حرف می‌آمد. در واقع صدای همهمه بود. به نظر می‌رسید که دامبلدور دست کم ده‌دوازده میهمان داشته باشد.

پروفسور مک‌گونگال با کوبه‌ی شیردالی سه بار ضربه زد و صدای همهمه بلافاصله ساکت شد، گویی کسی با دکمه‌ای آن‌ها را خاموش کرده‌بود. در خودبه‌خود باز شد و پروفسور مک‌گونگال هری و رون را به داخل اتاق برد.

نیمی از اتاق تاریک بود. ابزار نقره‌ای عجیب روی میزها برخلاف همیشه ساکت و بی‌حرکت بودند و این‌بار نه سوت می‌کشیدند و نه بخار از آن‌ها خارج می‌شد. تابلوهای تک چهره‌ی مدیران پیشین هاگوارتز که دیوارها را پوشانده‌بودند همگی در قاب‌هایشان چرت می‌زدند. پشت در، پرنده‌ی طلایی و سرخ باشکوهی به اندازه‌ی یک قو به خواب رفته و سرش را به میان بال‌هایش فرو برده بود.

ـ اوه، شمایید، پروفسور مک‌گونگال... و... آه...

دامبلدور روی صندلی پشتی بلندی در پشت میز تحریرش نشسته بود. او اندکی خم شد و در نور شمعی قرار گرفت که کاغذهای مقابلش را روشن می‌کرد. ربدوشامبر باشکوهی به تن داشت که با رنگ‌های ارغوانی و طلایی گلدوزی شده‌بود و پیراهن خواب سفید برف‌مانندش از زیر آن معلوم بود. امّا کاملاً بیدار و هشیار به نظر می‌رسید و چشم‌های نافذ آبی کم‌رنگش را مشتاقانه به پروفسور مک‌گونگال دوخته بود.

پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ پروفسور دامبلدور، پاتر یک... یک کابوس دیده.

هری به تندی گفت:

ـ کابوس نبود.

پروفسور مک‌گونگال رویش را برگرداند و به هری نگاه کرد و ابروهایش را کمی درهم کشید و گفت:

ـ بسیار خب، پاتر، پس خودت برای مدیر تعریف کن.

ـ من... خب راستش من خواب بودم...

حتّی با وجود وحشت و درماندگی‌اش برای متقاعدکردن دامبلدور، از این که مدیر به جای نگاه کردن به او به انگشت دست‌های درهم گره کرده‌اش نگاه می‌کرد اندکی آزرده‌خاطر شد. امّا ادامه داد:

ـ امّا یه خواب معمولی نبود... واقعی بود... من دیدم که چه اتّفاقی افتاد...

هری نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ بابای رون... آقای ویزلی... یه مار غول‌پیکر بهش حمله کرده.

به نظر می‌رسید پس از آنکه هری این کلمات را بر زبان آورد صدایش در فضا منعکس شد؛ اندکی مسخره و شاید خنده‌دار می‌نمود. لحظه‌ای سکوت برقرار شد و دامبلدور با حالتی مکاشفه‌مانند به سقف خیره شد. رون با چهره‌ای رنگ پریده و مبهوت نگاهش را از هری به دامبلدور انداخت. دامبلدور بدون آنکه به هری نگاه کند به آرامی پرسید:

ـ چه‌طوری این ماجرارو دیدی؟

هری با لحنی نسبتاً خشمناک گفت: «خب، نمی‌دونم...» اصلاً چه اهمیّتی داشت؟ هری ادامه داد:

ـ فکر می‌کنم توی کلّه‌م بود...

دامبلدور با همان لحن آرام گفت:

ـ درست متوجّه منظورم نشدی. منظورم اینه که... یادت میاد... که وقتی این حمله اتّفاق افتاد تو کجا بودی؟ مثلاً کنار قربانی ایستاده بودی، یا از بالا به صحنه نگاه می‌کردی؟

این سؤال چنان عجیب و غیرعادی بود که هری از تعجّب دهانش باز ماند. درست مثل این بود که خودش می‌دانست...

هری گفت:

ـ من اون ماره بودم. من همه‌ی این ماجرارو از دریچه‌ی چشم اون ماره دیدم...

لحظه‌ای هیچ‌کس حرفی نزد. سپس دامبلدور که اکنون به چهره‌ی رنگ پریده‌ی رون نگاه می‌کرد با لحن جدیدی شروع به صحبت کرد که اندکی تندتر بود. او گفت:

ـ جراحت آرتور جدّیه؟

هری با تأکید خاصّی گفت:

ـ *بله*.

چرا همه‌ی آن‌ها در درک این مطلب چنین کندذهن شده بودند؟ آیا متوجّه نبودند که وقتی نیش‌های به آن تیزی در پهلوی کسی فرو می‌رود چه خونریزی وحشتناکی ایجاد می‌کند؟ و چرا دامبلدور در مقابل او ادب و نزاکت را زیرپا می‌گذاشت و مستقیم به او نگاه نمی‌کرد؟

امّا در همان لحظه دامبلدور چنان به سرعت برخاست که هری از جایش پرید. دامبلدور رویش را به یکی از تابلوهای تک چهره‌ی قدیمی کرد که در نزدیکی سقف بود و گفت:

ـ اورارد[1]؟ با تو هم هستم دایلیس[2]!

جادوگر رنگ پریده‌ای با موی چتری کوتاه مشکی همراه با ساحره‌ی سالخورده‌ای با موهای حلقه‌ای بلند نقره‌ای در تابلوی کناری‌اش که ظاهراً هر دو از خواب عمیقی پریده بودند بلافاصله چشم‌ها را باز کردند. دامبلدور گفت:

ـ شنیدین؟

جادوگر با حرکت سرش جواب مثبت داد و ساحره گفت:

ـ طبیعتاً!

دامبلدور گفت:

ـ موهای این مرد حناییه و عینک می‌زنه. اورارد، تو باید خیلی احتیاط کنی تا مطمئن بشیم افراد درستی اونو پیدا می‌کنن...

هر دو سر تکان دادند و از کنار قاب‌هایشان خارج شدند امّا به جای سردرآوردن از اوّلین تابلوی بعدی (که معمولاً در هاگوارتز چنین چیزی پیش می‌آمد) هیچ‌یک پدیدار نشدند. در یکی از تابلوها جز یک پرده‌ی پس‌زمینه‌ی تیره و در دیگری جز یک صندلی زیبای چرمی چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. هری متوجّه شد که بسیاری از مدیران و مدیره‌های هاگوارتز با این‌که ماهرانه خرّوپف می‌کردند و آب دهانشان از یک‌سو جاری شده‌بود یکسره از لای پلک‌هایشان نگاه‌های دزدانه به او می‌انداختند و او تازه فهمید که وقتی به در ضربه زدند چه کسانی صحبت می‌کردند.

دامبلدور با وقار از کنار هری، رون و پروفسور مک‌گونگال رد شد و به پرنده‌ی با شکوهی نزدیک شد که پشت در به خواب رفته بود و گفت:

ـ اورارد و دایلیس، دو تا از مشهورترین مدیران هاگوارتز بودند. هردوشون اون‌قدر نامدار و سرشناس بودند که تابلوی تک چهره‌شون رو در

1 - Everard

2 - Dilys

مؤسسات جادوگری مهّم دیگری هم آویخته‌ن. چون اونا آزادانه می‌تونن در تابلوهای مختلفشون رفت‌وآمد کنند، می‌تونن به ما بگن که در جاهای دیگه چه اتّفاقی افتاده...

هری گفت:

ـ ولی آقای ویزلی ممکنه در جاهای دیگه‌ای باشه.

دامبلدور چنان‌که گویی هری اصلاً حرفی نزده بود گفت:

ـ خواهش می‌کنم هرسه‌تاتون بشینین. ممکنه اورارد و دایلیس چند دقیقه دیگه برگردن... پروفسور مک‌گونگال، می‌شه لطف کنین و چند تا صندلی بیارین...

پروفسور مک‌گونگال چوبدستی‌اش را از جیب ربدوشامبرش درآورد و در هوا تکان داد. سه صندلی چوبی با پشتی‌های صاف ظاهر شدند که با مبل‌های راحتی گلداری که دامبلدور در جلسه‌ی دادرسی پدید آورده‌بود کاملاً متفاوت بودند. هری نشست و به دامبلدور نگاه کرد که پشت سرش ایستاده بود. دامبلدور با انگشتش پرهای طلایی سر فاوکس را نوازش کرد. بلافاصله فاوکس بیدار شد. سر زیبایش را بالا آورد و با چشم‌های تیره و برّاقش دامبلدور را نگاه کرد. دامبلدور با صدایی بسیار آهسته گفت:

ـ ما نیاز به نگهبان داریم...

لحظه‌ای شعله‌ی آتشی نمایان شد و ققنوس از نظر ناپدید شد.

دامبلدور با عجله به سراغ یکی از ابزار ظریف نقره‌ای رفت که هری هرگز نفهمیده بود کار آن‌ها چیست. آن را برداشت و با خود سرمیزش آورد. بار دیگر رو به آن‌ها نشست و با چوبدستی‌اش آهسته به وسیله‌ی نقره‌ای رنگ ضربه زد.

وسیله‌ی نقره‌ای جیرینگ‌جیرینگ صدا کرد و بلافاصله به جنبش درآمد و صداهای تق‌تق موزونی از آن بلند شد. توده‌های ابرمانند ظریفی از دود سبز روشنی از لوله‌ی مینیاتوری نقره‌ای رنگ بالای آن بیرون زد.

دامبلدور درحالی‌که به ابروهایش چین انداخته بود با دقّت به دود نگاه کرد. پس از چند ثانیه توده‌های ابرمانند ظریف به‌صورت دود غلیظ و یکنواختی درآمدند و در هوا چرخ زدند... از انتهای آن سر یک افعی بیرون آمد که دهانش را کاملاً باز کرده‌بود. هری در کمال تعجّب در این فکر بود که آیا آن وسیله حرف او را تأیید می‌کند. هری با شور و اشتیاق به دامبلدور نگاه کرد تا از درستی فکر خود مطمئن شود ولی دامبلدور به او نگاه نکرد.

دامبلدور همان‌طور که بدون ذرّه‌ای شگفتی به توده‌ی دود نگاه می‌کرد ظاهراً به خودش گفت:

ـ طبیعتاً، طبیعتاً. امّا ذاتاً جُدا؟

هری از سر و ته این سؤال سر در نیاورد. امّا افعی دودی بلافاصله به دو مار تبدیل شد که هر دو چنبره زده و در فضای تاریک اتاق موج می‌زدند. دامبلدور با چهره‌ای گرفته و رضایتمند به وسیله‌ی چوبدستی‌اش ضربه‌ی دیگری به ابزار نقره‌ای زد. صدای تق‌تق آهسته و سپس خاموش شد. دود افعی‌ها رقیق و رقیق‌تر شد و به‌صورت غبار بی‌شکلی درآمد و از بین رفت.

دامبلدور ابزارش را بر روی میز کوچک و پایه‌بلندش گذاشت. هری بسیاری از تابلوهای تک چهره‌ی مدیران هاگوارتز را دید که با نگاهشان او را دنبال می‌کردند و بعد، همین‌که متوجّه نگاه هری می‌شدند دوباره با دستپاچگی خود را به خواب می‌زدند. هری می‌خواست بپرسد آن ابزار ظریف نقره‌ای برای چه کاری است امّا پیش از آنکه بتواند سؤالش را مطرح کند صدای فریادی از بالای دیوار سمت راستشان بلند شد. جادوگری که اورارد نام داشت درحالی‌که کمی نفس‌نفس می‌زد دوباره در تابلویش پدیدار شده‌بود. دامبلدور بلافاصله پرسید:

ـ چه خبره؟

جادوگر که ابرویش را با پرده‌ی پشت سرش پاک می‌کرد گفت:

ـ من داد زدم تا این‌که بالاخره یکی دوید، گفتم صدای حرکت چیزی‌رو در طبقه‌ی پایین شنیدم... نمی‌دونستن باید حرف منو باور کنن یا نه امّا رفتن پایین که سروگوشی آب بدن... می‌دونی که اون پایین تابلویی وجود نداره که آدم بخواد از توش نگاه کنه. خلاصه چند دقیقه بعد آوردنش بالا. حالش اصلاً خوب نیست. تمام بدنش خون‌آلوده. وقتی اونا رفتن من دویدم توی تابلوی الفریداکراگ که بهتر بتونم ببینمش...

رون حرکتی غیرارادی کرد و دامبلدور گفت:

ـ پس با این حساب وقتی اونو ببرن دایلیس می‌بیندش...

چند لحظه پس از آن ساحره‌ای که موی حلقه‌حلقه‌ی نقره‌ای داشت نیز به تابلویش برگشت. سرفه‌کنان روی صندلی‌اش نشست و گفت:

ـ آره، دامبلدور، بردنش به سنت مانگو... اونا از زیر تابلوی من بردنش... حالش بده...

دامبلدور گفت: «متشکّرم.» و رویش را به پروفسور مک‌گونگال کرد و گفت:

ـ مینروا، باید بری و بقیه‌ی بچّه‌های ویزلی‌رو بیدار کنی.

ـ بله، حتماً.

پروفسور مک‌گونگال از جایش برخاست و با چابکی به سمت در رفت. هری زیرچشمی به رون نگاه کرد که در آن لحظه وحشت‌زده به نظر می‌رسید. پروفسور در کنار در مکثی کرد و پرسید:

ـ دامبلدور... مالی چی می‌شه؟

ـ اون کار فاوکسه... وقتی کار نگهبانیش برای جلوگیری از نزدیک‌شدن افراد تموم شد... امّا ممکنه اون خودش فهمیده باشه... با اون ساعت فوق‌العاده‌ای که داره...

هری می‌دانست که دامبلدور همان ساعتی را می‌گوید که به جای زمان، محل و وضعیّت اعضای خانواده‌ی ویزلی را نشان می‌داد و با عذاب وجدان به این فکر افتاد که ممکن است عقربه‌ی آقای ویزلی حتّی در

همان لحظه، روی عبارت «خطر مرگبار» قرار گرفته باشد. امّا دیروقت بود... خانم ویزلی احتمالاً خواب بود و ساعت را نمی‌دید... هری به یاد لولوخورخوره‌ی خانم ویزلی افتاد که به شکل جسد بی‌جان آقای ویزلی درآمده‌بود و با عینک یک‌وری، خون از صورتش سرازیر بود. از این فکر تمام بدنش یخ کرد... امّا آقای ویزلی نمی‌مرد... امکان نداشت...

دامبلدور داشت قفسه‌ای را زیرورو می‌کرد که پشت سر هری و رون بود. کتری کهنه‌ی دودزده‌ای را برداشت و از پشت آن‌ها به سر میزش رفت و آن را بر روی میز گذاشت. چوبدستی‌اش را بلند کرد و زیر لب گفت: «پورتس!» کتری لرزشی کرد و نور آبی عجیبی از آن ساطع شد سپس لرزش آن فروکش کرد و دوباره مثل قبل به رنگ سیاه درآمد.

دامبلدور به طرف تابلوی دیگری رفت. این یکی جادوگر زیرکی با ریش نوک‌تیز بود که او را جلوی زمینه‌ای به رنگ سبز و نقره‌ای اسلیترین نقاشی کرده‌بودند و ظاهراً به چنان خواب سنگینی فرو رفته بود که وقتی دامبلدور می‌کوشید او را بیدار کند صدایش را نمی‌شنید.

ـ فینیاس، فینیاس.

اکنون دیگر افراد درون تابلوهای ردیف شده بر روی دیوار، خود را به خواب نزده بودند. همگی در قاب‌هایشان سرها را برگردانده بودند تا ببینند چه خبر شده‌است. وقتی جادوگر زیرک از به نمایش گذاشتن تصویر به خواب رفته‌ی خود دست بر نداشت برخی از تابلوهای دیگر نیز فریادزنان اسم او را صدا زدند:

ـ فینیاس! فینیاس! **فینیاس!**

دیگر بیش از آن نمی‌توانست خود را به خواب بزند. با یک تکان نمایشی چشم‌هایش را کاملاً باز کرد و گفت:

ـ کسی منو صدا زد؟

دامبلدور گفت:

ـ ازت می‌خوام که دوباره یه سری به تابلوی دیگرت بزنی. یه پیغام دیگه

دارم.

پس از یک خمیازه‌ی طولانی ساختگی (که در طول آن نگاهش در اتاق چرخید و روی هری ثابت ماند) با صدای جیغ‌جیغویی گفت:

ـ به تابلوی دیگه‌م سر بزنم؟ اوه، نه، دامبلدور، امشب من خیلی خسته‌م...

صدای فینیاس کمابیش برای هری آشنا به نظر می‌رسید. این صدا را قبلاً کجا شنیده‌بود؟ امّا پیش از آن‌که بتواند فکری بکند تابلوهای روی دیوارهای اطراف دادوفریادکنان با او مخالفت کردند. جادوگر چاقی که بینی سرخی داشت مشت‌هایش را در هوا تکان داد و فریاد زد:

ـ نافرمانی، قربان! قصور در انجام وظیفه!

جادوگر پیر و نحیفی که هری می‌دانست آرماندودیپت نام دارد و پیش از دامبلدور مدیریّت هاگوارتز را به‌عهده داشته‌است گفت:

ـ افتخار ما اینه که در خدمت مدیر فعلی هاگوارتز باشیم! ننگ بر تو، فینیاس!

ساحره‌ای که نگاه نافذی داشت و یک چوبدستی قطور و غیرعادی در دست گرفته بود که بی‌شباهت به ترکه‌ی درخت غان نبود گفت:

ـ اجازه می‌دی من راضیش کنم، دامبلدور؟

جادوگری که فینیاس نام داشت با دلواپسی به چوبدستی او نگاهی کرد و گفت:

ـ اوه، باشه، هرچند که احتمالاً تا حالا تابلوی منو داغون کرده... آخه اون تابلوی اکثر خانواده‌رو از بین برده...

دامبلدور گفت:

ـ سیریوس می‌دونه که نباید تابلوی تورو از بین ببره.

هری بلافاصله فهمید که صدای فینیاس را قبلاً کجا شنیده‌است. صدای او را از قاب به ظاهر خالی اتاقش در خانه‌ی میدان گریمولد شنیده‌بود. دامبلدور ادامه داد:

ـ باید بهش این پیغام‌رو بدی که آرتور ویزلی بدجوری زخمی شده و

همسر و فرزندانش با هری‌پاتر به زودی به خونه‌ی اون میان، فهمیدی؟

فینیاس با صدای خسته‌ای گفت:

ـ آرتور ویزلی زخمی شده، همسر و فرزندانش با هری‌پاتر می‌رن به خونه‌ی اون که اون‌جا بمونن... آره... آره... باشه...

او یک‌وری به یک سمت قاب رفت و همین‌که از نظر ناپدید شد در دفتر دامبلدور دوباره باز شد. فرد، جرج و جینی همراه با پروفسور مک‌گونگال وارد اتاق شدند. هر سه ژولیده و بهت‌زده بودند و لباس خواب به تن داشتند.

جینی با قیافه‌ای هراسان گفت:

ـ هری، چی شده؟ پروفسور مک‌گونگال گفت تو پدرمو دیدی که زخمی شده...

پیش از آن‌که هری حرفی بزند دامبلدور گفت:

ـ پدرتون در هنگام انجام مأموریّتی برای محفل ققنوس مجروح شده. اونو به بیمارستان سوانح و بیماری‌های جادویی سنت مانگو برده‌ن. من شمارو به خونه‌ی سیریوس می‌فرستم چون اون‌جا به بیمارستان خیلی نزدیک‌تر از پناهگاهه.

فرد که یکّه خورده بود گفت:

ـ چه‌طوری باید بریم اون‌جا؟ با پودر پرواز؟

دامبلدور گفت:

ـ نه. در حال حاضر پودر پرواز روش مطمئنی نیست. شبکه‌ی پروازرو کنترل می‌کنن. شما با یک رمزتاز می‌رین.

او به کتری قدیمی که همان‌جا روی میزش قرار داشت اشاره کرد و ادامه داد:

ـ ما منتظر فینیاس نایلجوسیم که برگرده و گزارش بده... می‌خواستم قبل از فرستادن شما مطمئن بشم که اوضاع مناسب و بی‌خطره...

شعله‌ی آتشی درست در وسط دفتر دامبلدور پدیدار شد و یک پر

طلایی رنگ برجا گذاشت که به آرامی بر روی زمین افتاد. بلافاصله دامبلدور آن را از زمین برداشت و گفت:

ـ این هشدار فاوکسه. اون خانم فهمیده که شما از خوابگاهتون بیرون اومدین... مینروا، برو یه جوری دست به سرش کن... خودت براش یه داستانی سرهم کن...

پروفسور مک‌گونگال چنان به سرعت از آن‌جا رفت که تنها حرکت سریع پارچه‌ی پیچازی ربدوشامبرش دیده شد.

صدای خسته‌ای از پشت سر دامبلدور به گوش رسید که گفت:

ـ اون گفت که خیلی خوش‌حال می‌شه.

جادوگری که فینیاس نام داشت بار دیگر جلوی پرچم اسلیترینش ظاهر شده‌بود. او ادامه داد:

ـ نوه‌ی نوه‌ی من همیشه سلیقه‌ی عجیبی در مهمان دعوت‌کردن داره...

دامبلدور به هری و فرزندان ویزلی گفت:

ـ پس بیاین این‌جا... زودباشین قبل از این‌که کسی بیاد...

هری و بقیه‌ی بچّه‌ها دور میز دامبلدور جمع شدند. دامبلدور پرسید:

ـ همه‌تون قبلاً از رمز تاز استفاده کردین؟

همه با حرکت سر جواب مثبت دادند و دستشان را دراز کردند تا نقطه‌ای از کتری دودزده را لمس کنند.

ـ خوبه، با شماره‌ی سه... یک... دو...

در زمانی کم‌تر از یک ثانیه اتّفاق افتاد. در مکث کوتاهی که میان شماره‌های دو و سه پیش آمد هری به دامبلدور نگاه کرد و چشمان آبی کم‌رنگ دامبلدور از رمز تاز متوجّه هری شد.

بلافاصله جای زخمش به شدّت سوخت گویی بار دیگر زخم کهنه‌اش دهان باز کرده‌بود، ناگهان ناخواسته و بی‌اختیار نفرت شدید و هراس‌انگیزی در وجود هری جوشید، چنان نفرت قدرتمندی بود که هری، یک آن، چیزی نمی‌خواست جز این‌که حمله کند... نیش بزند...

نیش‌هایش را در بدن مردی فرو کند که در برابرش بود...

ـ سه...

هری تکانی را در پشت نافش حس کرد، زمین زیر پایش ناپدید شد. دستش به کتری چسبیده‌بود. او به دیگران برخورد می‌کرد چراکه همگی با سرعت در گردباد رنگانگی پیش می‌رفتند. کتری آن‌ها را جلو می‌کشید و سرانجام...

پاهایش چنان محکم به زمین خورد که زانوهایش خم شد، کتری روی زمین افتاد و دنگی صدا کرد و صدایی از فاصله‌ی نزدیک به گوش رسید که گفت:

ـ دوباره برگشته‌ن. توله‌های خیانتکار، درسته که پدرشون داره می‌میره؟

صدای دیگری نعره زد:

ـ **بیرون!**

هری سراسیمه از زمین بلند شد و به اطرافش نگاه کرد. آن‌ها در آشپزخانه‌ی زیرزمینی دلگیر خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گریمولد فرود آمده‌بودند. تنها منبع روشنایی آشپزخانه آتش بخاری و نور شمعی بود که پت‌پت‌کنان، باقیمانده‌ی شام یک نفره‌ی روی میز را روشن می‌کرد. کریچر از در آشپزخانه به هال می‌رفت و پیش از رفتن درحالی‌که گره لنگش را بالا می‌کشید سرش را برگرداند و نگاه شرارت‌آمیزی به آن‌ها کرد. سیریوس با عجله به سویشان می‌آمد و نگران به نظر می‌رسید. ریشش را نتراشیده و هنوز لباس روزانه‌اش را عوض نکرده‌بود. بویی شبیه به بوی گند ماندانگاس از او به مشام می‌رسید.

دستش را دراز کرد تا جینی را از زمین بلند کند و گفت:

ـ چه خبر شده؟ فینیاس نایجلوس گفت که آرتور بدجوری زخمی شده...

فرد گفت:

ـ از هری بپرس.

جرج گفت:

ـ آره، منم می‌خوام با گوش خودم بشنوم.

دوقلوها و جینی به او خیره شده‌بودند. صدای گام‌های کریچر بر روی پلّه‌های بیرون آشپزخانه متوقّف شد. هری شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ یه چیزی...

امّا این‌بار از تعریف‌کردن برای مک‌گونگال و دامبلدور سخت‌تر بود.

ـ من... من یه‌جور... غیب‌بینی... داشتم...

او همه‌ی چیزهایی را که دیده‌بود برایشان تعریف کرد با این تفاوت که گویی ماجرای حمله‌ی مار را از گوشه‌ای دیده بود نه از دریچه‌ی چشم مار...

رون که همچنان رنگ پریده بود نگاه گذرایی به هری انداخت امّا چیزی نگفت. وقتی حرف هری تمام شد فرد، جرج و جینی لحظه‌ای به او خیره ماندند. هری نمی‌دانست درست فهمیده‌است یا نه امّا احساس می‌کرد نگاهشان اندکی ملامت‌آمیز است. اگر آن‌ها حتّی برای دیدن آن حمله او را سزاوار سرزنش می‌دانستند، جای شکرش باقی بود که به آن‌ها نگفته بود همه چیز را از دریچه‌ی چشم خود مار دیده‌است...

فرد به سیریوس رو کرد و پرسید:

ـ مامانم این‌جاست؟

سیریوس گفت:

ـ اون احتمالاً هنوز نمی‌دونه چه اتّفاقی افتاده. مهّم‌ترین مسئله این بود که قبل از دخالت آمبریج شمارو از اون‌جا دور کنن. به گمونم دامبلدور حالا دیگه به مالی خبر داده.

جینی فوراً گفت:

ـ ما باید بریم به بیمارستان سنت مانگو.

جینی به برادرهایش نگاهی انداخت که هنوز پیژامه به تن داشتند و ادامه داد:

ـ سیریوس می‌شه شنلی چیزی به ما بدی...؟

سیریوس گفت:
ـ صبر کنین ببینم، شما نباید با این عجله به سنت مانگو برین!
فرد با خیره‌سری گفت:
ـ معلومه که می‌تونیم بریم سنت مانگو، اگه بخوایم می‌تونیم بریم. اون بابامونه!
ـ اگه قبل از این‌که بیمارستان به مادرتون خبر بده، برین اون‌جا، وقتی بپرسن از کجا فهمیدین چه توضیحی می‌خواین بدین؟
جرج با حرارت گفت:
ـ چه اهمیّتی داره؟
سیریوس با عصبانیّت گفت:
ـ اهمیّتش برای اینه که ما نمی‌خوایم توجّه همه به این واقعیّت جلب بشه که هری چیزهایی‌رو که صدها کیلومتر دورتر اتّفاق می‌افته غیب‌بینی می‌کنه. هیچ می‌دونین که وزارتخونه با گرفتن این اطّلاعات چه فکری می‌کنه؟
فرد و جرج قیافه‌ای گرفته بودند که نشان می‌داد به فکری که وزارتخانه از هر چیزی می‌تواند داشته باشد ذرّه‌ای اهمیّت نمی‌دهند. رون هنوز ساکت و رنگ پریده بود. جینی گفت:
ـ مگه نمی‌شه یکی دیگه بهمون گفته باشه... می‌گیم که از یه کسی غیر از هری شنیدیم...
سیریوس با بی‌قراری گفت:
ـ مثلاً کی؟ ببینین، بچّه‌ها، پدرتون در هنگام انجام وظیفه برای محفل مجروح شده، همین الان هم که نمی‌دونن بچّه‌هاش چند ثانیه بعد از این حمله خبردار شده‌ن وضعیّتمون به‌قدر کافی بودار هست، چه برسه به این‌که اینم بفهمن. شما ممکنه با این کارتون همه‌ی زحمت‌های محفل‌رو...
فرد فریاد زد:

ـ این محفل کوفتی چه اهمیّتی داره، بابا.

جرج نعره زد:

ـ ما داریم می‌گیم بابامون داره می‌میره!

سیریوس هم از کوره در رفت و گفت:

ـ پدرتون می‌دونست که وارد چه جور کاری شده، و اگه برنامه‌های محفل‌رو خراب کنین باباتون اصلاً خوش‌حال نمی‌شه. همینه دیگه... برای همینه که شما توی محفل نیستین دیگه... شما نمی‌فهمین... چیزهایی هست که ارزش مردن‌رو داره!

فرد نعره زد:

ـ گفتن این حرف‌ها برای تویی که این‌جا چسبیدی خیلی آسونه. من که فکر نمی‌کنم تو جونتو به خطر انداخته باشی!

اگر تا آن زمان رنگی در چهره‌ی سیریوس باقی‌مانده‌بود همان لحظه از صورتش پرید. یک لحظه طوری فرد را نگاه کرد گویی می‌خواست او را بزند امّا وقتی شروع به صحبت کرد لحن گفتارش را به اراده‌ی خود آرام نگه‌داشته بود. او گفت:

ـ می‌دونم که خیلی سخته. ولی همه‌ی ما باید طوری رفتار کنیم انگار که هنوز هیچی نمی‌دونیم. حدّاقل تا موقعی که از مادرتون نشنیدیم باید صبر کنیم، باشه؟

به نظر می‌رسید که فرد و جرج هنوز قصد شورش دارند. امّا جینی چند قدمی جلو رفت و خود را روی نزدیک‌ترین صندلی انداخت و نشست. هری به رون نگاه کرد که حرکت مسخره‌ای انجام داد که نه سر تکان‌دادن بود نه شانه بالا انداختن. امّا آن‌دو نیز نشستند. دوقلوها یک دقیقه دیگر با خشم به سیریوس چشم‌غرّه رفتند و سپس بر روی صندلی‌های دوطرف جینی نشستند.

سیریوس با حالتی امیدبخش گفت:

ـ آهان! حالا خوب شد. حالا... بیاین حالا که همه‌مون ناچاریم منتظر

بمونیم یه نوشابه‌ای چیزی بخوریم... *اکسیو نوشیدنی کره‌ای!*

هنگام بر زبان آوردن ورد، چوبدستی‌اش را تکانی داد و بلافاصله شش بطری نوشیدنی کره‌ای از انباری آشپزخانه پروازکنان به سویشان آمدند، روی میز سر خوردند، بقایای شام سیریوس را پخش‌وپلا کردند و هر بطری درست در مقابل یکی از آن شش نفر متوقّف شد. همه شروع به نوشیدن کردند و تا مدّتی تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای ترق‌توروق آتش آشپزخانه و صدای خفیف برخورد ته بطری‌ها بر روی میز بود.

هری فقط برای این می‌نوشید که دست‌هایش را مشغول نگه دارد. احساس گناه همراه با گرمای وحشتناکی در وجودش می‌جوشید. اگر او نبود هیچ‌یک از آن‌ها به آن‌جا نمی‌آمدند و همگی در رختخوابشان خوابیده بودند. فایده‌ای نداشت که به خود بگوید هشدارش باعث شده آقای ویزلی را پیدا کنند زیرا بار دیگر به این قضیه‌ی انکارناپذیر می‌رسید که این خودش بوده که به آقای ویزلی حمله کرده‌است...

با این‌که دستش بر روی بطری نوشیدنی می‌لرزید می‌کوشید به خود دلگرمی بدهد و در دل می‌گفت: *احمق نباش. تو که نیش نداری! تو توی رختخوابت خوابیده بودی، تو که به کسی حمله نکردی...*

امّا بلافاصله از خود پرسید: *پس آن اتّفاقی که در دفتر دامبلدور افتاد چی؟ حس می‌کردم دلم می‌خواد به دامبلدور هم حمله کنم...*

هری بطری‌اش را کمی محکم‌تر از آن‌که فکر کرده‌بود بر روی میز گذاشت و در نتیجه نوشیدنی آن به شدّت تکان خورد و بر روی میز سرریز کرد. هیچ‌کس کوچک‌ترین توجّهی نداشت. آنگاه شعله‌ای در هوا مشتعل شد و ظرفهای کثیف روی میز را روشن کرد و همین‌که از ترس فریاد کشیدند یک طومار کاغذ پوستی تالاپی روی میز افتاد و همراه آن یک پر طلایی دم ققنوس برجا ماند.

سیریوس بلافاصله طومار را قاپ زد و گفت:

ـ فاوکس! این خطّ دامبلدور نیست. باید یه پیغام از طرف مادرتون باشه، بیاین...

سیریوس نامه را در دست جرج گذاشت و او بلافاصله درز نامه را پاره کرد و با صدای بلند شروع به خواندن کرد:

ـ *بابا هنوز زنده‌س. من دارم به بیمارستان سنت‌مانگو می‌رم. همون جایی که هستین بمونین. در اوّلین فرصت اخبار جدیدرو براتون می‌فرستم، مامان.*

جرج به بقیه نگاه کرد و آهسته گفت:

ـ بابا هنوز زنده‌س؟ ولی این‌جوری یعنی...

لزومی نداشت جمله‌ش را به پایان برساند. از نظر هری نیز این عبارت بدین معنا بود که آقای ویزلی در مرز مرگ و زندگی قرار دارد. رون که چهره‌اش رنگ‌پریده و غیرعادی بود به پشت نامه‌ی مادرش نگاهی انداخت گویی ممکن بود کلمات آرامش‌بخشی از آن به گوش برسد. فرد طومار را از دست جرج کشید و خودش آن را خواند سپس به هری نگاه کرد که احساس می‌کرد دستش دوباره بر روی بطری نوشیدنی کره‌ای می‌لرزد و محکم آن را فشار داد تا از لرزش آن جلوگیری کند.

هری به یاد نداشت که شبی آن‌چنان طولانی برایش گذشته باشد. سیریوس یک‌بار به همه توصیه کرد که به رختخواب بروند و بخوابند امّا اصرار نکرد زیرا نگاه‌های ناخوشایند فرزندان ویزلی کافی بود تا او را از این کار باز دارد. آن‌ها دور میز نشسته و به شعله‌ی شمع چشم دوخته بودند که پایین‌تر و پایین‌تر می‌رفت. گاه و بی‌گاه بطری نوشیدنی را بلند می‌کردند و جرعه‌ای می‌نوشیدند و فقط برای پرسیدن ساعت یا ابراز نگرانی از آنچه در آن لحظه روی می‌داد صحبت می‌کردند. گاهی نیز یکدیگر را دلداری می‌دادند که اگر اتّفاق بدی افتاده بود بلافاصله خبر آن به گوششان می‌رسید زیرا خانم ویزلی از مدّت‌ها پیش به بیمارستان سنت‌مانگو رسیده‌بود.

فرد چرت می‌زد و سرش روی شانه‌اش خم شده‌بود. جینی مثل

گربه‌ای خودش را روی صندلی جمع کرده‌بود امّا چشمانش کاملاً باز بود. هری انعکاس نور را در چشمان او می‌دید. رون نشسته و با دست‌هایش سرش را گرفته بود. معلوم نبود خواب است یا بیدار. خودش و سیریوس، غریبه‌هایی که در این اندوه خانوادگی داخل شده‌بودند، هرچند وقت یک‌بار به‌هم نگاه می‌کردند و انتظار می‌کشیدند... انتظار... و انتظار...

سرانجام هنگامی‌که ساعت رون پنج‌وده دقیقه‌ی صبح را نشان می‌داد در ناگهان باز شد و خانم ویزلی به درون آشپزخانه قدم گذاشت. چهره‌اش بی‌نهایت رنگ پریده بود امّا وقتی فرد و رون و هری به او نگاه کردند و روی صندلی‌هایشان نیم‌خیز شدند لبخند بی‌رمقی بر لبش نشست. او که صدایش از فرط خستگی در نمی‌آمد گفت:

ـ حالش خوب می‌شه. خوابیده بود. بعداً همه‌مون می‌ریم به دیدنش. الان بیل پیشش مونده. قراره امروز صبح‌رو مرخصی رد کنه...

فرد با دست‌هایش صورتش را پوشاند و دوباره بر روی صندلی نشست. جرج و جینی بلند شدند و به تندی به‌سوی مادرشان رفتند و او را در آغوش گرفتند. رون خنده‌ی لرزانی کرد و بقیه‌ی نوشیدنی کره‌ای‌اش را یک نفس سر کشید.

سیریوس از جا پرید و با صدایی بلند و بانشاط گفت:

ـ صبحانه! اون جنّ خونگی لعنتی کجاست؟ کریچر! کریچر!

امّا کریچر به ندای او پاسخ نداد. سیریوس گفت:

ـ ولش کنین، بابا!

سپس شروع به شمارش افرادی کرد که در مقابلش بودند و گفت:

ـ خب، پس باید برای... بگذار ببینم... هفت نفر... باید برای هفت نفر صبحانه آماده کنیم. ژامبون و تخم‌مرغ چه‌طوره... یه خورده هم چای و نان برشته...

هری با عجله به سمت اجاق رفت تا به او کمک کند. او نمی‌خواست مزاحم شادمانی خانواده‌ی ویزلی بشود و از این نیز وحشت داشت که

خانم ویزلی از او بخواهد ماجرای غیب‌بینی‌اش را برای او تعریف کند. آن‌ها تازه بشقاب‌ها را از قفسه بیرون آورده‌بودند که خانم ویزلی بشقاب‌ها را از دست هری گرفت و او را در آغوش فشرد. او با صدای خفه‌ای گفت:

ـ نمی‌دونم اگه تو نبودی چه اتّفاقی می‌افتاد. ممکن بود ساعت‌ها بگذره و اونا آرتورو پیدا نکنن، بعدش هم دیگه خیلی دیر می‌شد. خدارو شکر که به خاطر وجود تو اون زنده موند. خداروشکر که دامبلدور برای لاپوشونی حضور آرتور در اون‌جا تونست یه داستانی سرهم کنه. نمی‌دونین در غیر این‌صورت آرتور به چه دردسری می‌افتاد، استرجس بیچاره‌رو که دیدین...

هری طاقت شنیدن تشکّر او را نداشت امّا خوشبختانه او اندکی بعد هری را رها کرد و شروع به تشکّر از سیریوس کرد که آن شب از فرزندانش مراقبت کرده‌بود. سیریوس گفت که خیلی خوش‌حال است که کمکی از دستش برآمده‌است و با خشنودی از آن‌ها خواست که تا زمانی‌که آقای ویزلی در بیمارستان است آن‌ها نیز در منزل او بمانند.

ـ وای، سیریوس، واقعاً ازت ممنونم... اونا احتمال می‌دن که لازم باشه آرتور مدّتی در بیمارستان بمونه... خیلی عالی می‌شه که ما به بیمارستان نزدیک‌تر باشیم... البتّه ممکنه مجبور بشیم کریسمس هم در این‌جا باشیم‌ها...

ـ هرچی بیش‌تر بمونین، بهتر و مبارک تره...

سیریوس با چنان صمیمیّت آشکاری این حرف را زد که خانم ویزلی به او لبخندی زد سپس پیش‌بندی بست و در آماده‌کردن صبحانه به او کمک کرد.

هری که دیگر نمی‌توانست حتّی یک لحظه دیگر طاقت بیاورد زیر لب به سیریوس گفت:

ـ سیریوس، می‌شه همین الان بیای که یه چیزی بهت بگم؟ زیاد طول

نمی‌کشه...

هری به درون انباری تاریک رفت و سیریوس به دنبالش آمد. هری بی‌مقدّمه شروع به تعریف جزییاتی کرد که در حالت غیب‌بینی دیده‌بود و حتّی این را نیز به او گفت که خودش ماری بوده که به آقای ویزلی حمله کرده‌است. وقتی هری مکث کرد تا نفسی تازه کند سیریوس گفت:

ـ اینو به دامبلدور گفتی؟

هری با بی‌تابی گفت:

ـ آره، ولی اون به من نگفت معنیش چیه. راستش اون دیگه به من هیچی نمی‌گه...

سیریوس با خونسردی گفت:

ـ من مطمئنم که اگه چیز نگران‌کننده‌ای بود حتماً بهت می‌گفت.

هری با صدایی که کمی بلندتر از زمزمه بود گفت:

ـ فقط این نبود که... سیریوس، من... من فکر می‌کنم دارم دیوونه می‌شم... موقعی که توی دفتر دامبلدور بودم، درست قبل از این‌که به رمز تاز دست بزنیم... یک لحظه احساس کردم مارم... درست احساس یه مارو داشتم... وقتی به دامبلدور نگاه کردم جای زخمم بدجوری تیر کشید... سیریوس، من می‌خواستم بهش حمله کنم...

او تنها بخش باریکی از صورت سیریوس را می‌دید؛ بقیه‌ی صورتش در تاریکی بود.

سیریوس گفت:

ـ این ممکنه یکی از عوارض غیب‌بینی باشه، همین و بس. حتماً داشتی درباره‌ی اون خواب یا هرچی که بوده فکر می‌کردی و...

هری با حرکت سرش با او مخالفت کرد و گفت:

ـ این‌جوری نبود. مثل این بود که یه چیزی در وجود من بالا اومد، درست مثل این بود که یه مار در درون من باشه...

سیریوس با قاطعیّت گفت:

ـ تو باید بخوابی. صبحانه‌تو که خوردی یکراست برو بالا و بخواب. بعد از ناهار هم می‌تونی همراه بقیه برای دیدن آرتور به بیمارستان بری. تو شوکّه شدی، هری. تو داری برای چیزی که فقط شاهدش بودی خودتو سرزنش می‌کنی. چه‌قدر شانس آوردیم که تو دیدی وگرنه ممکن بود آرتور بمیره. دیگه خودتو ناراحت نکن...

او به شانه‌ی هری آهسته ضربه زد و از انباری بیرون رفت؛ و هری را تک‌وتنها در تاریکی تنها گذاشت.

همه بعد از صبحانه خوابیدند جز هری. او به اتاق خوابی رفت که در تابستان اتاق خواب خودش و رون بود. رون به زیر لحاف خزید و چند دقیقه بعد به خواب رفت. امّا هری حتّی لباسش را نیز عوض نکرد و کنار میله‌های سرد تخت‌خواب چمباتمه زد. عمداً خود را معذّب نگه می‌داشت زیرا مصمم بود که به خواب نرود زیرا از این وحشت داشت که دوباره در خواب تبدیل به افعی شود و وقتی بیدار شد ببیند به رون حمله کرده‌است، یا این‌که در گوشه و کنار خانه می‌خزد و به دنبال دیگران می‌گردد...

وقتی رون از خواب بیدار شد هری وانمود کرد خودش نیز از خواب نیروبخشی برخاسته است. هنگامی‌که نهار می‌خوردند چمدان‌هایشان از هاگوارتز رسید و بدین ترتیب می‌توانستند برای رفتن به سنت مانگو لباس مشنگی بپوشند.

غیر از هری، سایر افراد همگی خوش‌حال بودند و هنگامی‌که رداها را درآورده، بلوز و شلوار جین می‌پوشیدند با شور و شوق با هم حرف می‌زدند. آن‌ها به چشم‌باباقوری و تانکس که برای همراهی آن‌ها در شهر لندن آمده‌بودند خوشامد گفتند و با شادی و نشاط به کلاه لگنی روی سر مودی می‌خندیدند که برای پنهان‌کردن چشم سحرآمیزش بر سر گذاشته بود و به او اطمینان می‌دادند که تانکس با موهای کوتاه و صورتی روشنی

که این بار برای خود برگزیده بود در ایستگاه قطار زیرزمینی خیلی کم‌تر از او جلب توجّه خواهدکرد.

تانکس نسبت به غیب‌بینی هری درباره‌ی آقای ویزلی علاقه و کنج‌کاوی زیادی از خود نشان می‌داد و این همان چیزی بود که هری کوچک‌ترین تمایلی به بازگوکردن آن نداشت.

هنگامی‌که آن‌ها در یک قطار پر سروصدا که به مرکز شهر می‌رفت کنار یکدیگر نشستند تانکس از هری پرسید:

ـ در خانواده‌ی شما هیچ غیبگویی نبوده، نه؟

هری به یاد پرفسور تریلانی افتاد و حس کرد مورد اهانت قرار گرفته‌است و گفت:

ـ نه.

تانکس به فکر فرو رفت و گفت:

ـ نه، به گمونم این کاری که تو می‌کنی در واقع پیشگویی نیست، درسته؟ آخه تو وقایع آینده‌رو نمی‌بینی... وقایع حال‌رو می‌بینی... عجیبه، نه؟ امّا خب مفیده...

هری جوابی نداد. خوشبختانه در ایستگاه بعد پیاده شدند که ایستگاهی در قلب لندن بود و در جنب‌وجوش پیاده‌شدن از قطار، هری توانست ترتیبی بدهد که فرد و جرج میان خودش و تانکس قرار بگیرند. تانکس جلوتر از همه از پلّه برقی بالا رفت و بقیه به دنبالش رفتند. مودی که با صدای تق‌تق [که از پای چوبیش برمی‌خاست] پشت سر همه حرکت می‌کرد کلاه لگنی‌اش را پایین کشیده و با یک دستش از فاصله‌ی میان دکمه‌های کتش چوبدستی‌اش را نگه داشته‌بود. هری حس می‌کرد چشم پنهان شده‌ی مودی سخت به او خیره شده‌است. هری در تلاش برای پرهیز از پرسش و پاسخ درباره‌ی خوابش از مودی پرسید که سنت مانگو در کجا مخفی شده‌است. مودی با صدای خرناس‌مانندش گفت:

ـ زیاد از این‌جا دور نیست.

سرانجام آن‌ها به فضای باز زمستانی قدم گذاشتند و وارد خیابان پهنی شدند که دو طرف آن فروشگاه‌های متعدّدی قرار داشت و مملو از جمعیّتی بود که برای خرید کریسمس آمده‌بودند. مودی هری را به سمت جلو هل داد تا چند قدم جلوتر از او حرکت کند و خودش گرمپ‌گرمپ‌کنان، پشت سر هری به حرکت ادامه داد. هری می‌دانست که چشم پنهان شده‌ی او اکنون به هر سو می‌چرخد. مودی گفت:

ـ پیداکردن یه جای مناسب برای بیمارستان کار آسونی نبود. توی کوچه‌ی دیاگون هیچ جایی نبود که به‌قدر کافی بزرگ باشه. در ضمن نمی‌تونستیم مثل وزارتخونه زیر زمین بسازیمش... آخه بهداشتی نیست. آخرسر موفّق شدند یه ساختمون این‌جا بگیرند. فرضیه‌شون این بود که جادوگرهای مریض راحت می‌تونن این‌جا رفت‌وآمد کنن و لابه‌لای جمعیّت گم بشن...

مودی شانه‌ی هری را گرفت تا در اثر هجوم جمعیّت از هم جدا نشوند زیرا ظاهراً جمعیّت خریداران، هدفی جز رساندن خود به فروشگاه روبه‌رو نداشتند که یک فروشگاه لوازم برقی بود.

لحظه‌ای پس از آن مودی گفت:

ـ رسیدیم.

آن‌ها در مقابل یک ساختمان اداری بزرگ و قدیمی با نمای آجری ایستاده بودند که نام آن شرکت پرج و دوز[1] بود. جای دلگیر و ناخوشایندی به‌نظر می‌رسید. پشت شیشه‌های آن چندین مدل شکسته پاره با کلاه‌گیس‌های کج‌وکوله را بدون هیچ نظم و ترتیبی به نمایش گذاشته بودند که مدل لباس‌هایشان دست کم متعلّق به ده سال پیش بود. روی تمام درهای خاک گرفته‌ی آن تابلوهایی به چشم می‌خورد که بر روی آن‌ها نوشته بودند: «به علّت تعمیرات تعطیل است». هری به وضوح صدای زن درشت هیکلی را شنید که دست‌هایش پر از نایلون‌های خرید بود و هنگام

---

1 - Purge and Dowse

عبور از جلوی آن‌ها به دوستش گفت:

ـ این‌جا هیچ‌وقت باز نیست.

تانکس آن‌ها را به‌سوی ویترینی راند که پشت آن چیزی نبود جز یک مانکن زن بسیار زشت که مژه‌های مصنوعیش آویزان شده‌بود و یک پیراهن پیش‌بنددار نایلونی سبز را به نمایش گذاشته بود. تانکس گفت:

ـ خب، همه حاضرین؟

همه دور او جمع شدند و با حرکت سرشان جواب مثبت دادند. مودی بار دیگر با فشاری که به ناحیه‌ی بین کتف‌های هری وارد کرد او را جلو راند و در همان‌وقت تانکس سرش را بلند کرد و نگاهی به مانکن زشت و بدقیافه انداخت و گفت:

ـ سلام، ما اومدیم که آرتور ویزلی‌رو ببینیم.

یک آن هری با خود فکر کرد که چه‌قدر عجیب است اگر تانکس انتظار داشته باشد آن مانکن از پشت آن شیشه‌ی قطور صدای آرام او را بشنود آن‌هم با وجود صدای غرش اتوبوس‌ها در پشت سرشان و جنجال و هیاهوی آن خیابان مملو از خریداران شب عید. سپس به یاد آورد که مانکن‌ها اصولاً نمی‌توانند بشنوند. امّا لحظه‌ای بعد دهانش از تعجّب باز ماند چراکه مانکن سری تکان داد و با حرکت انگشتان مفصل‌دارش آن‌ها را فرا خواند و تانکس درحالی‌که آرنج جینی و خانم ویزلی را گرفته‌بود از شیشه عبور کرد و پشت آن ناپدید شد.

فرد، جرج و رون پشت سر آن‌ها وارد شدند. هری نگاهی به جمعیّت پشت سرش انداخت که یکدیگر را هل می‌دادند و به هم تنه می‌زدند. ظاهراً هیچ‌یک از آن‌ها نگاهش را با تماشای ویترین زشت شرکت پرج و دوز حرام نمی‌کرد و به‌نظر می‌رسید که هیچ‌یک از آن‌ها متوجّه نشده‌اند که شش نفر در برابر چشمان آن‌ها ناپدید شده‌اند.

مودی به پشت هری سیخونک دیگری زد و غرولندکنان گفت:

ـ بیا بریم.

سپس هردو با هم به درون شیشه قدم گذاشتند که همچون لایه‌ای از آب سرد به‌نظر می‌رسید درحالی‌که در سمت دیگر آن هوا کاملاً گرم و خشک بود.

در داخل ساختمان اثری از آن مانکن زشت و فضایی که در آن ایستاده بود به چشم نمی‌خورد. آن‌ها وارد بخشی شده‌بودند که ظاهراً بخش پذیرش بود و جادوگران و ساحره‌های متعدّدی بر روی ردیف صندلی‌های چوبی فکسنی نشسته بودند. برخی از آن‌ها صحیح و سالم بودند و نسخه‌های قدیمی *هفته‌نامه‌ی ساحره* را ورق می‌زدند. عدّه‌ای دیگر نیز با قیافه‌های بدترکیب و وحشتناک از قبیل بینی خرطوم‌مانند یا دست‌های اضافی از سینه بیرون زده بر روی صندلی‌ها نشسته بودند. فضای آن‌جا چندان آرام‌تر از خیابان بیرون ساختمان نبود زیرا بسیاری از بیماران صداهای بسیار عجیبی درمی‌آوردند. ساحره‌ای در گوشه‌ی ردیف جلویی با چهره‌ی عرق کرده که سخت سرگرم خواندن *پیام امروز* بود یکسره از دهانش بخار خارج می‌شد و صدای سوت بلندی از آن در می‌آمد. جادوگر بدقیافه‌ای در کنج سالن با هر حرکتی که می‌کرد دنگ‌دنگ صدا می‌داد و با صدای هر دنگ، سرش به‌طور وحشتناکی به لرزه درمی‌آمد طوری‌که ناچار می‌شد گوش‌هایش را محکم بگیرد تا لرزش سرش متوقّف شود.

جادوگران و ساحره‌هایی که رداهای سبز روشن به تن داشتند در میان ردیف‌ها رفت‌وآمد می‌کردند و مثل آمبریج تخته‌شاسی به‌دست گرفته، از بیماران چیزهایی می‌پرسیدند و یادداشت می‌کردند. چشم هری به علامتی افتاد که بر روی سینه‌ی ردایشان گلدوزی شده‌بود و یک چوبدستی و یک استخوان را به‌صورت ضربدری نشان می‌داد. از رون آهسته پرسید:

ـ اینا دکترند؟

رون با قیافه‌ی متعجّب گفت:

ـ دکتر؟ همون مشنگ‌های دیوونه‌ای‌رو می‌گی که مردم‌رو تیکه‌پاره می‌کنن؟ نه بابا! اینا شفادهنده‌اند.

خانم ویزلی با صدای بلندی که با وجود دنگ‌دنگ مجدّد جادوگر کنج دیوار، به گوش آن‌ها برسد گفت:

ـ بیاین این‌جا.

آن‌ها به دنبال او به‌سوی صفی رفتند که در جلوی آن ساحره‌ی چاقی با موی بور در پشت میزی نشسته بود که بر روی آن تابلوی اطلاعات به چشم می‌خورد. دیوار پشت سر او پر از اعلامیه‌ها و پوسترهایی بود که بر روی آن مطالب مختلفی نوشته بودند از جمله: «پاتیل پاکیزه از تبدیل معجون به انواع سموم جلوگیری می‌کند» یا «نوشداروییی که مورد تأیید یک شفادهنده‌ی شایسته قرار نگیرد، نیش دارویی بیش نیست»

بر روی دیوار پشتی تابلوی تک چهره‌ی بزرگی از ساحره‌ای با موهای حلقه‌حلقه‌ی نقره‌ای به چشم می‌خورد که زیر آن نوشته بود:

دایلیس دروِنت[1]
شفادهنده‌ی سنت مانگو ۱۷۴۱ ـ ۱۷۲۲
مدیره‌ی مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری
هاگوارتز ۱۷۶۸ ـ ۱۷۴۱

دایلیس چنان با دقّت به اعضای خانواده‌ی ویزلی نگاه می‌کرد که گویی آن‌ها را می‌شمرد و همین‌که چشم هری به او افتاد چشمک ظریفی به او زد. سپس قدم‌زنان به کنار تابلویش رفت و ناپدید شد.

در این میان در جلوی صف، جادوگر جوانی مثل اسفند روی آتش بالا و پایین می‌پرید و می‌کوشید لابه‌لای فریادهایی که از درد می‌کشید

---

1 - Dilys Derwent

مشکلش را برای ساحره‌ای توضیح بدهد که پشت میز نشسته بود.

ـ همه‌ش مال... آخ... این کفش‌هاییه که برادرم داده... آخ... دارن پاهامو می‌خورن... اوخ‌اوخ‌اوخ... پاهامو نگاه کنین، باید با یه جور طلسمی چیزی... اوی‌اوی‌اوی... جادوشون کرده‌باشن چون من نمی‌تونم... آی... درشون بیارم...

جادوگر جوان با چنان شدّتی بر روی این پا و آن پایش جست می‌زد که گویی بر روی زغال گداخته می‌رقصید.

ساحره‌ی موبور با آزردگی به علامت بزرگی در سمت چپ میزش اشاره کرد و گفت:

ـ کفش‌ها در خوندنتون که اختلالی به‌وجود نیاورده، نه؟ شما باید به بخش آسیب‌های جادویی در طبقه‌ی چهارم برین، درست همونیه که روی تابلوی راهنمای طبقات نوشته. نفر بعدی!

جادوگر جوان لنگ‌لنگان ورجه‌ورجه کرد و کنار رفت. خانواده‌ی ویزلی و همراهانشان چند قدم جلوتر رفتند. هری تابلوی راهنمای طبقات را خواند:

حوادث ابزاری .... طبقه‌ی همکف

(انفجار پاتیل، پس‌زدگی چوبدستی، سوانح جارویی و غیره)

جراحت‌های جانورزدگی .... طبقه‌ی اوّل

(گزیدگی، نیش‌خوردگی، سوختگی، خارخوردگی و غیره)

میکروب‌های جادویی .... طبقه‌ی دوّم

(بیماری‌های واگیردار ازقبیل آبله‌ی اژدهایی، بیماری غیبی، خنازیر قارچی)

مسمومیّت‌های گیاهی و معجونی .... طبقه‌ی سوّم

(دانه‌ای زیرپوستی، استفراغ، خنده‌های غیرارادی و غیره)

آسیب‌های جادویی .... طبقه‌ی چهارم

(طلسم‌های‌شوم و سحرهای‌خنثی‌ناپذیر و افسون‌های اختلال‌یافته و غیره)
چایخانه‌ی‌ملاقات‌کنندگان‌وفروشگاه‌بیمارستان طبقه‌ی پنجم

اگر در مورد محل مراجعه‌ی خود تردید دارید، اگر قادر به گفت‌وگوی عادی نیستید، یا اگر به یاد نمی‌آورید برای چه به این‌جا آمده‌اید، ساحره‌ی خوشامدگوی ما باکمال میل به شما کمک خواهدکرد.

جادوگر بسیار پیری که یک شیپور شنوایی داشت به جلوی صف رسیده‌بود. او خس‌خس‌کنان گفت:

ـ من اومده‌م به ملاقات «برودریک بود».

ساحره با بی‌توجّهی گفت:

ـ بخش چهل‌ونه. امّا متأسّفانه وقتتونو تلف می‌کنین. اون کاملاً گیجه. هنوز فکر می‌کنه که قوریه... نفر بعد!

جادوگر کلافه‌ای دختر کوچکش را از قوزک پاهایش محکم نگاه داشته‌بود درحالی‌که دخترک به‌وسیله‌ی بال‌های پردار بزرگی که درست از پشت لباس سرهمی‌اش بیرون زده‌بود بالای سر جادوگر پرواز می‌کرد.

ساحره بدون هیچ پرسشی با صدای خسته‌ای گفت:

ـ طبقه‌ی چهارم. نفر بعد!

و مرد درحالی‌که دخترش را همچون بادکنک عجیب‌وغریبی نگه داشته‌بود پشت دو لنگه در پشت میز ناپدید شد.

خانم ویزلی به میز نزدیک شد و گفت:

ـ سلام، قرار بود امروز صبح شوهرم آرتور ویزلی‌رو به بخش دیگه‌ای منتقل کنند. می‌شه لطفاً بگین...؟

ساحره دستش را روی یک فهرست طولانی در مقابلش پایین برد و گفت:

ـ آرتور ویزلی؟ بله، طبقه‌ی اوّل، در دوّم از سمت راست. بخش دای لووین.

خانم ویزلی گفت:

ـ متشکّرم. بچّه‌ها بیاین بریم.

آن‌ها نیز از دو لنگه در گذشتند و وارد راهری باریک پشت آن شدند که بر روی دیوارهای آن تابلوی شفادهندگان دیگری به چشم می‌خورد و به وسیله‌ی حباب‌های کریستالی روشن می‌شد که پر از شمع بودند و طوری روی سقف شناور می‌شدند که به نظر می‌رسید کف صابون‌های غول‌پیکرند. ساحره‌ها و جادوگران بیش‌تری با رداهای سبز روشن از درهایی که از مقابلشان می‌گذشتند وارد یا خارج می‌شدند. هنگام عبور از جلوی یکی از درها، گاز زرد بدبویی از آن در به درون راهرو وزید. هرچند وقت یک‌بار صدای فریادی را از دور می‌شنیدند. از پلکانی بالا رفتند و وارد راهروی «جراحت‌های جانورزدگی» شدند. بر روی دوّمین در سمت راست راهرو نوشته بود: «خطرناک» بخش دای‌لووین: گزیدگی‌های جدّی. در زیر آن کارتی در یک قاب برنجی نصب شده‌بود و بر روی آن عبارت دست‌نویسی به چشم می‌خورد: شفادهنده‌ی مسؤول: هیپوکراتز اسمت‌ویک، شفادهنده‌ی کارآموز: آگستوس‌پای.

تانکس گفت:

ـ ما بیرون می‌ایستیم، مالی. آرتور شاید نخواد این‌همه ملاقات‌کننده‌رو با هم ببینه... بهتره اوّل خانواده‌شو ببینه.

مودی غرولندکنان موافقتش را با نظر او اعلام کرد و پشتش را به دیوار راهرو تکیه داد. چشم سحرآمیزش به هر سو می‌چرخید. هری نیز خود را عقب کشید امّا خانم ویزلی دستش را جلو آورد و او را از در به داخل بخش راند و گفت:

ـ خنگ‌بازی در نیار، هری. آرتور می‌خواد ازت تشکّر کنه...

بخش کوچک و دلگیری بود که تنها پنجره‌ی باریک آن در بالای دیوار

مقابل در قرار داشت. بیش‌تر روشنایی آن‌جا از حباب‌های کریستال نورانی تأمین می‌شد که به‌صورت خوشه‌ای وسط سقف جمع شده‌بودند. قاب‌بندی دیوارها از جنس چوب بلوط بود و بر روی دیواری تابلوی تک چهره‌ای قرار داشت که زیر آن نوشته بود: ارکوارت راکارو[1]، ۱۶۱۲-۱۶۹۷، مخترع نفرین خروج امعا و احشا.

در آن بخش تنها سه بیمار بود. آقای ویزلی بر روی تختی در انتهای بخش کنار پنجره‌ی کوچک خوابیده‌بود. هری وقتی او را دید که با تکیه بر چندین بالش نشسته و در زیر اشعه‌ی باریک آفتاب که بر تختش می‌افتاد روزنامه‌ی *پیام امروز* می‌خواند بسیار خوش‌حال و آسوده‌خاطر شد. هنگامی که به سویش می‌رفتند رویش را برگرداند تا ببیند چه کسی آمده‌است و لبخندی بر لبش نشست.

روزنامه را کنار گذاشت و گفت:

ـ سلام، بیل همین الان رفت، مالی. باید برمی‌گشت به محل کارش امّا گفت بعد بهتون سر می‌زنه.

خانم ویزلی خم شد و گونه‌ی او را بوسید و با نگرانی به او نگاه کرد و گفت:

ـ حالت چه‌طوره، آرتور؟ هنوز که یه ذرّه رنگت پریده...

آقای ویزلی با خوش‌حالی گفت:

ـ حالم خوب خوبه.

سپس دست سالمش را دراز کرد تا جینی را در آغوش بگیرد و گفت:

ـ اگه می‌شد این پانسمان‌رو باز کنن راحت می‌تونستم بیام خونه.

فرد پرسید:

ـ برای چی نمی‌تونن بازش کنن، پدر؟

ـ همین که بازش می‌کنن دیوانه‌وار خونریزی می‌کنه.

---

1 - Urquhart Rackharrow

آقـای ویـزلی بـا سـرزندگی ایـن را گـفت و دسـتش را دراز کـرد تـا چوبدستی‌اش را بردارد که بر روی قفسه‌ی کنار تختش قرار داشت و بـا حرکت آن شش صندلی اضافی کنار تختش پدیدار شد تـا هـمه‌ی آن‌ها بتوانند بنشینند. او ادامه داد:

ـ این‌طور که معلومه انگار یه زهر غیرعادی در نیش مار بوده کـه بـاعث می‌شه زخم بـازبمونه... البـتّه حـتماً نـوشداروشـو پیدا مـی‌کنن. مـی‌گن مواردی بدتر از من داشته‌ن. امّا تا اون موقع من مجبورم ساعتی یک بار معجون خون‌ساز بخورم. ولی اون یارو که اون‌جاست...

آقای ویزلی صدایش را پایین آورد و با سرش به تخت روبه‌رو اشاره کرد که مردی بر روی آن خوابیده‌بود که چهره‌اش مثل گچ سفید شـده‌بود و ظاهراً احساس تهوّع داشت و نگاهش به سـقف خـیره مـانده‌بود. آقـای ویزلی آهسته ادامه داد:

ـ اون بیچاره‌رو یه گرگینه گاز گرفته. هیچ علاجی هم نداره.

خانم ویزلی احساس خطر کرد و گفت:

ـ گرگینه؟ نگه‌داشتنش در یه بخش عمومی خطرناک نیست؟ مگه نـباید در یه اتاق خصوصی باشه؟

آقای ویزلی آهسته به او یادآوری کرد:

ـ هنوز دو هفته به بدر کامل ماه مونده. شفادهنده‌ها امروز صبح داشـتن باهاش حرف می‌زدن، سعی مـی‌کردن قـانعش کـنن کـه اون مـی‌تونه یـه زندگی عادی داشته باشه. من بدون این‌که اسمی ببرم بهش گفتم خود من یه گرگینه‌رو می‌شناسم که مرد نازنینیه و به راحتی بـا ایـن شـرایـط کـنار اومده...

جرج گفت:

ـ اون چی گفت؟

آقای ویزلی با قیافه‌ی غم‌انگیزی گفت:

ـ گفت اگه ساکت نشم گازم می‌گیره. اون زنه‌رو می‌بینین که اون‌جاست...

آقای ویزلی به تنها تخت اشغال‌شده‌ی دیگر در پشت در اشاره کرد و ادامه داد:

ـ به شفادهنده‌ها نمی‌گه چی گازش گرفته و همین باعث می‌شه همه فکر کنن جانوری که گازش گرفته جانوری بوده که به‌طور غیرقانونی نگهداری می‌کرده. هرچی که بوده یه تیکه از گوشت پاشو کنده. نمی‌دونین وقتی پانسمانش‌رو باز می‌کنن چه بوی گندی می‌ده.

فرد صندلی‌اش را به تخت نزدیک‌تر کرد و گفت:

ـ خب، بابا برامون تعریف می‌کنی چی شد؟

آقای ویزلی لبخند معنی‌داری به هری زد و گفت:

ـ خودتون که می‌دونین. خیلی ساده‌ست. من روز سختی‌رو گذرونده بودم و چرت می‌زدم. دزدکی اومد سراغم و نیشم زد.

فرد با اشاره به روزنامه‌ای که آقای ویزلی کنار گذاشته بود گفت:

ـ توی پیام امروز نوشته‌ن که به شما حمله کرده‌ن؟

آقای ویزلی با لبخند تلخی گفت:

ـ معلومه که نه. وزارتخونه نمی‌خواد کسی بفهمه یه افعی بزرگ پلید اومده...

خانم ویزلی با لحن هشداردهنده‌ای گفت:

ـ آرتور!

ـ اومده... اومده سراغ من.

آقای ویزلی با دستپاچگی جمله‌اش را تمام کرد امّا هری اطمینان داشت که این چیزی نبود که او می‌خواست بگوید.

جرج پرسید:

ـ پدر، وقتی این اتّفاق افتاد کجا بودین؟

آقای ویزلی با لبخند بی‌رمقی گفت:

ـ یه جایی که مربوط به کارم می‌شه.

سپس روزنامه را برداشت و تای آن را باز کرد و گفت:

ـ وقتی اومدین داشتم قضیه‌ی دستگیری ویلی‌ویدرشینزرو می‌خوندم. می‌دونستین ویلی توی قضیّه‌ی توالت‌های نشخوارکننده‌ی تابستون دست داشته؟ یکی از طلسم‌های شومش پس می‌زنه، توالت منفجر می‌شه و اونو درحالی پیدا می‌کنن که وسط خرده پاره‌های توالت بیهوش افتاده بوده و سر تا پایش...

فرد با صدای آهسته‌ای گفت:

ـ شما که می‌گین در حال «انجام وظیفه» بودین داشتین چی‌کار می‌کردین؟

خانم ویزلی آهسته زمزمه کرد:

ـ شنیدی که بابات چی گفت. درباره‌ی این موضوع این‌جا صحبت نمی‌کنیم! آرتور، بقیه‌ی ماجرای ویلی‌ویدرشینزرو تعریف کن.

ـ نپرسین چه‌جوری ولی فقط بهتون بگم که آخرش از اتّهام توالت‌ها خلاص شد. به نظر من که فقط طلا می‌تونه قضیه‌رو عوض کرده‌باشه..

جرج به آرامی گفت:

ـ داشتین نگهبانی می‌دادین، نه؟ نگهبانی برای اون اسلحه؟ همونی که اسمشونبر دنبالشه؟

خانم ویزلی با بدخلقی گفت:

ـ جرج، ساکت باش!

آقای ویزلی صدایش را بلندتر کرد و گفت:

ـ خلاصه، این دفعه ویلی به جرم فروختن دستگیره‌های گزنده به مشنگ‌ها دستگیر شده، و من فکر نمی‌کنم این دفعه بتونه زیرآبی بره چون بر طبق این گزارش دو تا مشنگ انگشت‌هاشونو از دست داده‌ن و الان برای رویش مجدّد استخوان و تنظیم حافظه‌شون در سنت مانگو هستند. فکرشو بکنین! مشنگ‌ها توی سنت مانگو! خیلی دلم می‌خواد بدونم توی کدوم بخش هستن.

آقای ویزلی با شور و شوق به اطرافش نگاه کرد گویی به دنبال علائم راهنما می‌گشت. فرد که به پدرش نگاه می‌کرد تا واکنش او را ببیند گفت:

ـ هری، گفته بودی اسمشونبر یه مار داره، نه؟ یه مار گنده‌بود؟ شبی که برگشت اونو دیدی، نه؟

خانم ویزلی با عصبانیّت گفت:

ـ بسه دیگه. چشم باباقوری و تانکس بیرون منتظرند، آرتور. می‌خوان بیان تو و تورو ببینن.

سپس رو به هری و فرزندانش کرد و گفت:

ـ شما هم می‌تونین بیرون بخش منتظر بمونین. بعد می‌تونین دوباره بیاین و از پدرتون خداحافظی کنین. زود باشین...

آن‌ها همه‌باهم به راهرو برگشتند. مودی و تانکس به داخل بخش رفتند و در را پشت سرشان بستند. فرد ابروهایش را بالا برد و درحالی‌که جیب‌هایش را زیرورو می‌کرد با لحن سردی گفت:

ـ خوبه، باشه، به ما چیزی نگین.

جرج چیزی را که مانند ریسمان درهم‌گوریده‌ی گوشتی رنگ بود به او نشان داد و گفت:

ـ دنبال این می‌گردی؟

فرد به پهنای صورتش خندید و گفت:

ـ فکرمو خوندی. بگذارین ببینیم بیمارستان سنت مانگو هم در بخش‌هاشو با طلسم خودداری جادو می‌کنه یا نه.

فرد و جرج گره‌ی ریسمان را باز کردند و پنج گوش گسترش‌پذیر را از هم جدا کردند. سپس آن‌ها را بین همه تقسیم کردند. هری در گرفتن آن مردّد مانده‌بود.

ـ بگیر دیگه هری! تو جون بابارو نجات دادی. اگه یه نفر حق داشته باشه یواشکی حرف‌هاشو بشنوه اون یه نفر تویی...

هری بی‌مهابا خندید و انتهای ریسمان را درست مانند دوقلوها در گوشش گذاشت. فرد زمزمه کرد:

ـ خوبه، برو.

ریسمان‌های گوشتی رنگ همچون کرم‌های دراز پیچ‌وتاب خوردند و از زیر در رد شدند. تا چند لحظه هری چیزی نشنید امّا بعد صدای زمزمه‌ی تانکس را به وضوح شنید گویی درست پشت سرش ایستاده بود. او گفت:

ـ... همه‌ی اون منطقه‌رو گشتن امّا ماره‌رو پیدا نکردن. ظاهراً بعد از حمله به تو ناپدید شده، آرتور... ولی اسمشونبر که انتظار نداشته یه مار بتونه بره تو، درسته؟

مودی غرولندکنان گفت:

ـ به نظر من اونو برای دیده‌بانی فرستاده. برای این‌که تا حالا اصلاً شانس نیاورده، درسته؟ نه، به نظر من اون فقط می‌خواد تصویر واضح‌تری از چیزی که در پیش داره به دست بیاره و اگه آرتور اون‌جا نبود ماره وقت بیش‌تری برای سرکشی داشت. پس پاتر می‌گه همه‌ی ماجرارو کامل دیده؟

خانم ویزلی که معذّب به نظر می‌رسید گفت:

ـ بله. می‌دونین، مثل این‌که دامبلدور انتظار داشته که هری چنین چیزی‌رو ببینه...

مودی گفت:

ـ آره، خب، این پسره، پاتر، یه ذرّه عجیب غریبه، همه‌مونم اینو می‌دونیم.

خانم ویزلی آهسته زمزمه کرد:

ـ امروز صبح که با دامبلدور حرف می‌زدم به نظر رسید که دامبلدور نگران هریه.

مودی غرولندکنان گفت:

ـ معلومه که نگرانه. پسره از چشم مار اسمشونبر همه چیزرو دیده... از قرار معلوم پاتر معنی‌شو نمی‌فهمه، ولی اگه اسمشونبر جسمشو تسخیر کرده‌باشه...

هری گوش گسترش‌پذیر را از گوشش درآورد. قلبش به شدّت می‌تپید

و صورتش برافروخته می‌شد. به بقیه نگاه کرد. همه با ریسمان‌های آویخته از گوششان و چهره‌هایی وحشت‌زده به او خیره شده‌بودند.

فصل ۲۳



کریسمس در بخش در بسته

آیا دامبلدور به همین دلیل دیگر به چشم‌های هری نگاه نمی‌کرد؟ آیا تصوّر می‌کرد ولدمورت از چشم‌های هری به او نگاه می‌کند و احتمالاً می‌ترسید که سبزی چشم‌هایش ناگهان به سرخی بگراید و به جای مردمک، شکاف گربه‌مانندی در آن‌ها ظاهر شود؟ هری به یاد آورد که ولدمورت چه‌گونه صورت مارمانندش را به زور از پشت سر پروفسور کوییرل بیرون آورده بود و دستش را به پشت سر خودش کشید. نمی‌دانست اگر ولدمورت از سرش بیرون بزند چه حالی خواهد داشت...

احساس می‌کرد ناقل نوعی میکروب مرگبار، و وجودش کثیف و آلوده‌است. خود را سزاوار نمی‌دانست که در راه بازگشت از بیمارستان در قطار زیرزمینی در کنار افراد پاکیزه و معصومی بنشیند که فکر و جسمشان از آلودگی ولدمورت محفوظ مانده‌است... او نه تنها آن مار را دیده‌بود بلکه خود آن مار بود و اکنون دیگر این را می‌دانست...

و در آن هنگام فکر هراس‌انگیزی به ذهنش خطور کرد، خاطره‌ای همچون حباب، به سطح ذهنش آمد، خاطره‌ای که وجودش را همچون ماری به پیچ‌وتاب وا می‌داشت...

ـ *اون به غیر از پیروان جدید، دنبال چه چیز دیگه‌ایه؟*

ـ *چیزهایی که فقط با پنهان‌کاری می‌تونه به دست بیاره... مثل یک اسلحه. چیزی که دفعه‌ی پیش در دست نداشت.*

هری با خود اندیشید: «*من اون اسلحه‌ام.*» و گویی زهری با فشار در تمامی شریان‌هایش پخش شد و وجودش را لرزاند و دانه‌های عرق بر بدنش نشست. قطار در تونل تاریک پیش می‌رفت و او با تکان قطار به این‌سو و آن‌سو تاب می‌خورد. با خود فکر کرد: من همون چیزی هستم که *ولدمورت می‌خواد ازش استفاده کنه. برای همینه که هرجا می‌خوام برم همراهم نگهبان می‌فرستند. این برای محافظت از من نیست، برای محافظت از دیگرانه، امّا حیف که فایده‌ای نداره چون نمی‌تونن در تمام مواقعی که در هاگوارتزم برایم نگهبان بگذارند...* همین دیشب من به *آقای ویزلی حمله کردم، این من بودم، ولدمورت منو وادار به این کار کرد. اون* ممکنه همین *الان* هم در وجود من *باشه و از افکارم با خبر* بشه...

قطار با سروصدا در تونل تاریک حرکت می‌کرد. خانم ویزلی در مقابل جینی خم شد تا به هری چیزی بگوید و زمزمه کرد:

ـ هری، عزیزم، حالت خوبه؟ انگار حالت زیاد خوب نیست. حالت تهوّع داری؟

همه به او نگاه می‌کردند. او با شدّت سرش را تکان داد و پاسخ منفی داد. سپس سرش را بالا برد و به آگهی بیمه‌ی منازل خیره شد.

وقتی همه با هم از روی چمن نامرتّب وسط میدان گریمولد می‌گذشتند خانم ویزلی با نگرانی گفت:

ـ هری، عزیزم، مطمئنی که حالت خوبه؟ رنگت خیلی پریده؟ نکنه امروز صبح نخوابیده باشی؟ همین که رسیدیم یکراست برو طبقه‌ی بالا، قبل از

شام می‌تونی یکی دو ساعت بخوابی، باشه؟

هری با حرکت سرش از او اطاعت کرد. این بهانه‌ی حاضر و آماده‌ای برای گریز از گفت‌وگو با همه‌ی آن‌ها و همان چیزی بود که هری می‌خواست. بدین ترتیب همین‌که او در را باز کرد هری یکراست جلو رفت و از مقابل جا چتری پای غول غارنشین گذشت. سپس از پلّه‌ها بالا رفت و با عجله وارد اتاق خودش و رون شد.

در اتاق شروع به قدم‌زدن کرد از جلوی دو تخت و تابلوی خالی فینیاس نایجلوس گذشت. مغزش آکنده از پرسش‌های گوناگون و افکار وحشتناک‌تری بود...

او چه‌طور به یک مار تبدیل شده‌بود؟ شاید او یک جانورنما بود... اگر جانورنما بود خودش باید می‌دانست... شاید ولدمورت جانورنما بود... هری با خود اندیشید: *بله، این‌طوری جور در می‌یاد... معلومه که اون تبدیل به یک مار می‌شه... و وقتی اون جسم منو تسخیر می‌کنه، هر دومون با هم تغییر شکل می‌دیم... امّا این‌باز هم توضیح نمی‌ده که من چه‌طوری در مدّت پنج دقیقه به لندن رفتم و به رختخوابم برگشتم... امّا ولدمورت، بعد از دامبلدور، قدرتمندترین جادوگر دنیاست، احتمالاً برای اون انتقال افراد به این صورت کار سختی نیست...*

آن‌گاه با ضربه‌ی هولناکی به این فکر افتاد: *امّا این جنون‌آمیزه... اگه ولدمورت در جسم من باشه، من همین الان دارم تصویر روشنی از قرارگاه محفل قققنوس در اختیارش می‌ذارم! اون می‌فهمه چه کسانی در محفل ققنوسند و سیریوس کجاست... و من یک عالمه چیز شنیده‌م که نباید می‌شنیدم، همون چیزهایی که در شب ورودم به این‌جا سیریوس گفت...*

چاره‌ی دیگری نداشت. باید همان لحظه از خانه‌ی میدان گریمولد می‌رفت. او به دور از دیگران ایّام کریسمس را در هاگوارتز می‌گذراند و این دست‌کم ضامن سلامتی آن‌ها بود... امّا نه، این کار بی‌فایده بود. در هاگوارتز نیز افراد زیادی بودند که ممکن بود مجروح و معلول شوند. اگر

دفعه‌ی بعد این شخص دین، سیموس یا نویل بود چه؟ هری از قدم‌زدن خودداری کرد و همان‌جا ایستاد و به تابلوی خالی فینیاس‌نایجلوس خیره شد. احساس سنگینی وجودش را می‌آزرد. او چاره‌ی دیگری نداشت: ناچار بود به پریوت درایو برگردد و از همه‌ی جادوگرها دوری کند...

با خود فکر کرد اگر چاره‌ای جز این کار نمانده‌است پس ماندنش در آن‌جا بیهوده‌است. با تمام وجودش می‌کوشید تصوّر نکند که وقتی دورسلی‌ها او را شش‌ماه زودتر در آستانه‌ی خانه‌شان ببینند چه واکنشی از خود نشان می‌دهند. با قدم‌های بلند خود را به چمدانش رساند. با خشونت در آن را به هم زد و قفل کرد سپس بی‌اختیار به اطرافش نگاه کرد و به دنبال هدویگ گشت امّا بعد به یاد آورد که هدویگ هنوز در هاگوارتز است. همین‌که ناچار نبود قفس آن را با خود بکشد بارش سبک‌تر بود. یک طرف چمدانش را گرفت و کشید امّا همین‌که به نیمه‌های اتاق رسید صدایی به گوشش رسید که موذیانه گفت:

ـ داریم فرار می‌کنیم؟

به اطرافش نگاهی انداخت. فینیاس‌نایجلوس بر روی بوم تابلویش پدیدار شده و به قابش تکیه داده‌بود و با چهره‌ی خندانی او را نگاه می‌کرد. هری به اختصار گفت:

ـ نه، فرار نمی‌کنم.

سپس چند قدم دیگر چمدانش را جلوتر برد. فینیاس نایجلوس دستی به ریش نوک تیزش کشید و گفت:

ـ فکر می‌کردم تو که توی گروه گریفندور هستی باید شجاع باشی. امّا حالا به نظر می‌رسه که تو باید توی گروه خودم می‌افتادی. ما اسلیترینی‌ها هم شجاعیم امّا احمق نیستیم. مثلاً وقتی بر سر دو راهی قرار می‌گیریم همیشه راهی‌رو انتخاب می‌کنیم که جونمون در امان بمونه.

هری فقط گفت:

ـ من به فکر نجات جون خودم نیستم.

سپس با تلاش و تقلاً چمدانش را روی تکّه‌ای از فرش کشید که جلوی در قرار داشت و ناهموار و بیدزده بود. فینیاس نایجلوس که همچنان ریشش را نوازش می‌کرد گفت:

ـ آهان، که این‌طور! این یک فرار بزدلانه نیست... تو داری دست به یک عمل شرافتمندانه می‌زنی.

هری به او توجّهی نکرد. دستش روی دستگیره‌ی در بود که فینیاس‌نایجلوس به آرامی گفت:

ـ من یه پیغام از آلبوس‌دامبلدور برات دارم.

هری بلافاصله به سمت او چرخید و گفت:

ـ چیه؟

ـ همون‌جا که هستی بمون.

هری که هنوز دستش به دستگیره‌ی در بود گفت:

ـ من که تکون نخوردم! حالا پیغامش چی هست؟

فینیاس نایجلوس با ملایمت گفت:

ـ همین الان بهت گفتم، بی‌شعور. دامبلدور می‌گه: «همون جایی که هستی بمون.»

هری انتهای چمدانش را رها کرد و مشتاقانه گفت:

ـ چرا؟ چرا اون از من می‌خواد که بمونم؟ چه چیز دیگه‌ای گفت؟

فینیاس نایجلوس چنان ابرویش را بالا برد که انگار هری با او گستاخانه رفتار کرده‌بود و گفت:

ـ هیچ‌چیز دیگه‌ای نگفت.

خشم هری همچون ماری که از میان علف‌های بلند سر بر آورد اوج می‌گرفت. دیگر خسته و وامانده شده‌بود. سردرگمی‌اش حدّ و نهایت نداشت. او در دوازده ساعت گذشته پیوسته وحشت کرده‌بود، آسوده‌خاطر شده‌بود و سپس دوباره به وحشت افتاده‌بود. با این حال باز هم دامبلدور نمی‌خواست با او حرف بزند!

او با صدای بلندی گفت:

ـ پس پیغامش همین بود، آره؟ همین‌جا بمونم؟ وقتی اون دیوانه‌سازها به من حمله کرده‌بودن هم همه همینو می‌گفتن. فقط از جات تکون نخور تا بزرگ‌ترها همه چیزرو سروسامان بدن. ما هم به خودمون زحمت نمی‌دیم که به تو چیزی بگیم چون ممکنه مغز کوچولوت قادر به درک موضوع نباشه!

فینیاس نایجلوس صدایش را حتّی از هری نیز بلندتر کرد و گفت:

ـ می‌دونی چیه، من دقیقاً به همین دلیل از معلّمی *بیزار* بودم! بچّه‌ها به‌طور نفرت‌انگیزی فکر می‌کنن در هر موردی حق با خودشونه. تا حالا به فکرت نرسیده، کوچولوی پرحرف به دردنخور از خود راضی بیچاره‌ی از نفس افتاده، که حتماً مدیر هاگوارتز دلیل موجّهی داره که جزییات برنامه‌هاشو با تو در میون نمی‌ذاره؟ هیچ تا حالا پیش اومده که در مواقعی که به شدّت احساس رهاشدگی می‌کنی به این نکته توجّه داشته باشی که پیروی از دستورات دامبلدور هیچ‌وقت به ضررت تموم نشده؟ نه، نه، تو هم مثل همه‌ی جوونای دیگه کاملاً مطمئنی که فقط خودت احساس داری و فکر می‌کنی، خودت تنهایی خطررو تشخیص می‌دی، خودت تنها کسی هستی که اون‌قدر عقل داره که می‌فهمه لرد سیاه چه نقشه‌هایی داره...

هری به تندی گفت:

ـ پس اون واقعاً داره نقشه می‌کشه که با من یه کاری بکنه، درسته؟

فینیاس نایجلوس درحالی‌که آستین‌هایش را وارسی می‌کرد با بی‌توجّهی گفت:

ـ من چنین چیزی گفتم؟ باید منو ببخشی ولی من کارهای مهم‌تری دارم که باید انجامشون بدم و وقت اضافی ندارم که بخوام پای درددل نوجوونا بشینم... روز به خیر.

او سلانه‌سلانه از قابش بیرون رفت و ناپدید شد.

هری خطاب به تابلوی خالی نعره زد:

ـ باشه، برو! و به دامبلدور بگو ممنونم که هیچ کاری برام نکردی!

از بوم خالی صدایی در نیامد. هری که از کوره در رفته بود کشان‌کشان چمدانش را به پایین تختش برگرداند و خود را دمرو روی روتختی بید زده انداخت و چشم‌هایش را بست. بدنش سنگین و دردناک بود...

احساس می‌کرد که از سفر دور و درازی برگشته است... باورش نمی‌شد که همین بیست‌وچهار ساعت پیش در زیر داروش‌ها چوچانگ در کنار او بوده‌است... او واقعاً خسته بود... می‌ترسید بخوابد... امّا نمی‌دانست تا چه وقت می‌تواند از خود مقاومت نشان بدهد... دامبلدور به او گفته بود که بماند... پس یعنی او اجازه داشت بخوابد... امّا او می‌ترسید... اگر آن اتّفاق تکرار می‌شد چه؟

او در سایه‌های تاریک فرو می‌رفت.

درست مثل این بود که فیلمی در ذهنش شروع شده‌باشد. او در یک راهروی خلوت و تاریک به طرف در سیاه و ساده‌ای می‌رفت، از کنار دیوارهای سنگی و مشعل‌ها می‌گذشت و بعد به در بازی رسید که به یک پلکان سنگی راه داشت که آن نیز از سمت چپ به طبقه‌ی پایین می‌رفت...

او به در سیاه رسید امّا نتوانست آن را باز کند... همان‌جا ایستاد و به در خیره شد، بی‌صبرانه می‌خواست به آن سوی در برود... چیزی که با تمام وجودش خواهان آن بود... جایزه‌ای که در خواب هم ندیده بود... اگر فقط سوزش جای زخمش متوقّف می‌شد... شاید می‌توانست بهتر فکر کند...

صدای رون را از دوردست‌ها شنید که گفت:

ـ هری، مامان می‌گه شام آماده‌ست. امّا اگه می‌خوای بخوابی غذاتو کنار می‌گذاره...

هری چشم‌هایش را باز کرد امّا رون از اتاق رفته بود.

هری در دل گفت: *از وقتی حرف مودی‌رو شنیده دیگه نمی‌خواد با من تنها باشه...*

حالا که همه می‌دانستند چه چیزی در درون اوست احتمالاً هیچ کدامشان نمی‌خواستند که او آن‌جا باشد...

او برای شام پایین نمی‌رفت. نمی‌خواست خودش را به آن‌ها تحمیل کند. از این پهلو به آن پهلو غلت زد و پس از مدّتی دوباره به خواب رفت و در اوّلین ساعات صبحگاهی روز بعد از خواب بیدار شد. از گرسنگی دلش ضعف می‌رفت. رون در تخت مجاورش خرویف می‌کرد. وقتی چشم‌هایش را تنگ کرد و با دقّت به اطرافش نگاهی انداخت متوجّه شد که فینیاس‌نایجلوس دوباره به قابش برگشته است. هری احتمال می‌داد که دامبلدور از ترس این‌که او به افراد دیگر حمله بکند فینیاس‌نایجلوس را برای نگهبانی او فرستاده باشد.

احساس ناپاکی در وجودش شدّت گرفت. با تردید و دودلی در این فکر بود که ای کاش از دستور دامبلدور اطاعت نکرده و در آن‌جا نمانده بود... اگر قرار بود از این به بعد ماندن در خانه‌ی میدان گریمولد به این صورت باشد شاید بهتر بود به پریوت‌درایو باز گردد.

صبح روز بعد همه جز هری به آراستن خانه با تزیینات کریسمس پرداختند. هری به یاد نداشت که پیش از آن سیریوس را چنان شاد و سرحال دیده باشد. او واقعاً سرود کریسمس را می‌خواند و از این‌که در ایّام کریسمس تنها نمانده بی‌نهایت خوش‌حال بود. هری در سالن پذیرایی تک‌وتنها نشسته بود و صدای سیریوس را می‌شنید که در فضای سرد و خالی سالن منعکس می‌شد. هری از پنجره به آسمان چشم دوخته بود که سفید و سفیدتر می‌شد و برف همچنان می‌بارید. در تمام مدّت رضایت خشونت‌آمیزی را در وجودش احساس می‌کرد چراکه او به دیگران این فرصت را داده‌بود که به صحبت‌کردن درباره‌ی او ادامه دهند. هنگام صرف ناهار هنگامی که از پله‌ها بالا می‌رفت صدای مهرآمیز خانم ویزلی را شنید که نامش را صدا می‌زد امّا به او اعتنایی نکرد و به بالارفتن از پله‌ها

ادامه داد.

حدود ساعت شش بعدازظهر بود که زنگ به صدا درآمد و خانم بلک بار دیگر دادوفریاد را از سر گرفت. با این تصوّر که ماندانگاس یا یکی دیگر از اعضای محفل آمده‌است در کنار دیوار اتاق کج منقار هیپوگریف اندکی جابه‌جا شد و در وضعیّت راحت‌تری نشست. او در آن اتاق پنهان شده‌بود و در حالی که به کج منقار موش مرده می‌داد سعی می‌کرد گرسنگی شدید خود را از یاد ببرد. چند دقیقه بعد از صدای ضربه‌های محکمی که به در نواخته شد تعجّب کرد. صدای هرمیون را شنید که گفت:

ـ می‌دونم اون‌جایی. می‌شه لطفاً بیای بیرون؟ می‌خوام باهات حرف بزنم.

کج منقار با پنجه‌هایش زمین پوشیده از کاه را می‌کاوید بلکه تکّه‌ای از موش‌های مرده در آن‌جا افتاده باشد. هری در را باز کرد و گفت:

ـ تو این‌جا چی کار می‌کنی؟ فکر می‌کردم با پدر و مادرت رفتی اسکی.

هرمیون گفت:

ـ خب، اگه راستشو بخوای من زیاد از اسکی خوشم نمی‌یاد. برای همین اومدم که کریسمس این‌جا باشم.

صورتش از سرما سرخ شده‌بود و دانه‌های برف لابه‌لای موهایش به چشم می‌خورد. او ادامه داد:

ـ ولی اینو به رون نگو. چون خیلی به این موضوع خندیده بود بهش گفتم اون‌جا رفتم و بهم خوش‌گذشته. خلاصله مامان و بابا یه ذرّه ناراحت شدن امّا من بهشون گفتم همه‌ی کسانی که به امتحانات اهمیّت می‌دن توی هاگوارتز می‌مونن که درس بخونن. اونا فقط می‌خوان من راحت باشم، منو درک می‌کنن. بگذریم...

هرمیون بلافاصله گفت:

ـ بیا بریم توی اتاق خوابتون مامان رون آتش کوچکی اون‌جا روشن کرده و برامون ساندویچ فرستاده.

هری با او به طبقه‌ی دوّم بازگشت. وقتی وارد اتاق شد از دیدن جینی و رون تعجّب کرد. آن دو روی تخت رون نشسته و منتظر او بودند.

هرمیون پیش از آن‌که هری بتواند حرفی بزند ژاکتش را درآورد و با شور و نشاط گفت:

ـ با اتوبوس شوالیه اومدم. دامبلدور امروز صبح، اوّل وقت به من گفت که چه اتّفاقی افتاده امّا مجبور بودم تا زمانی که ترم رسماً به پایان می‌رسه صبر کنم و بعد راه بیفتم. آمبریج هنوز خیلی عصبانیه که شما دور از چشم اون غیبتون زد. با این‌که دامبلدور بهش گفت که آقای ویزلی در سنت مانگوست و خودش به همه‌ی شما اجازه داده که به ملاقاتش برین بازهم آروم نشد...

هرمیون کنار جینی نشست و هر سه نفر به هری نگاه کردند. هرمیون از او پرسید:

ـ حال و احوالت چه‌طوره؟

هری با لحن خشکی گفت:

ـ خوبم.

هرمیون با بی‌قراری گفت:

ـ دروغ نگو، هری! جینی و رون می‌گن از وقتی از سنت مانگو برگشتی خودتو از همه قایم می‌کنی.

هری به رون و جینی چشم غرّه‌ای رفت و گفت:

ـ نه بابا! این‌جوری می‌گن؟

هری سرش را پایین انداخت امّا جینی بدون خجالت و شرمندگی گفت:

ـ خب خودتو قایم کردی دیگه! تازه به هیچ کدوممون هم نگاه نمی‌کنی!

هری با عصبانیّت گفت:

ـ این شمایین که به من نگاه نمی‌کنین!

هرمیون که گوشه‌ی لب‌هایش منقبض شده‌بود گفت:

ـ شاید هربار که هرکدومتون به هم نگاه می‌کردین اتّفاقی اون یکی نگاه نمی‌کرده.

هری با خشم و غضب گفت:

ـ واقعاً که مسخره‌ست!

این را گفت و رویش را برگرداند. هرمیون با لحن تندی گفت:

ـ بس کنین دیگه، تا کی می‌خواین منظور همدیگه‌رو غلط برداشت کنین؟ ببین، هری. بچّه‌ها همه‌ی چیزهایی‌رو که دیشب با گوش گسترش‌پذیر استراق سمع کرده بودین برام تعریف کردن.

هری که دست‌هایش را محکم در جیب‌هایش فرو کرده و به برف شدیدی خیره شده بود که در آن سوی پنجره می‌بارید با خشم و ناراحتی گفت:

ـ جدّی؟ همه‌تون یکسره از من حرف می‌زنین، نه؟ اشکالی نداره، من دیگه دارم عادت می‌کنم...

جینی گفت:

ـ ما می‌خواستیم با تو حرف بزنیم، هری، ولی چون از وقتی برگشتیم تو خودتو قایم می‌کردی...

هری که دم‌به‌دم آزرده‌تر می‌شد گفت:

ـ من نمی‌خواستم کسی با من حرف بزنه.

جینی نیز عصبانی شد و گفت:

ـ پس یه ذرّه بی‌عقلی کردی. چون می‌دونستی من تنها آشنای تو هستم که اسمشونبر توی جسمم رفته، و می‌تونم بهت بگم که آدم چه احساسی پیدا می‌کنه.

این کلمات بر هری تأثیر گذاشت و او آرام و بی‌حرکت ماند. سپس چرخی زد و گفت:

ـ یادم نبود.

جینی با لحن سردی گفت:

ـ خوش به‌حالت.

هری که پشیمان شده‌بود گفت:

ـ ببخشید، پس... پس... به نظر تو اون توی جسم من رفته، آره؟

جینی پرسید:

ـ آیا همه‌ی کارهایی که می‌کنی به یادت می‌مونه؟ آیا یه وقت‌هایی مغزت خالی می‌شه و نمی‌دونی چی کار می‌خواستی بکنی؟

هری به مغزش فشار آورد و گفت:

ـ نه.

جینی رک و راست گفت:

ـ پس اسمشونبر هیچ‌وقت توی جسمت نرفته. وقتی این بلارو سر من آورد گاهی یادم نمی‌موند که در چند ساعت پیش چه کار کرده‌م. می‌دیدم یه جایی هستم امّا نمی‌دونستم چه‌طوری رفتم اون‌جا.

هری جرأت نداشت حرف او را باور کند، با این حال برخلاف میلش قلبش روشن و روشن‌تر می‌شد.

ـ ولی اون خوابی که درباره‌ی پدرت و اون ماره دیدم...

هرمیون گفت:

ـ هری، تو قبلاً هم از این خواب‌ها می‌دیدی. پارسال هم یه صحنه‌هایی از نقشه‌های ولدمورت‌رو می‌دیدی.

هری با حالتی مخالفت‌آمیز سرش را تکان داد و گفت:

ـ این دفعه فرق داشت. من توی بدن اون ماره بودم، انگار که من خود ماره بودم... اگه ولدمورت یه جوری منو به لندن منتقل کرده باشه چی...؟

هرمیون که بی‌نهایت خشمگین به نظر می‌رسید گفت:

ـ یک روز بالاخره *تاریخچه‌ی هاگوارتز* رو می‌خونی و شاید اون موقع یادت بمونه که هیچ‌کس نمی‌تونه در داخل هاگوارتز غیب‌وظاهر بشه. حتّی ولدمورت هم نمی‌تونه کاری کنه که از خوابگاهت به بیرون پرواز کنی، هری.

رون گفت:

ـ تو از تختت تکون نخوردی، رفیق. یه دقیقه قبل از این‌که بیدارت کنیم من خودم تورو دیدم که توی تختت غلت می‌زدی...

هری دوباره شروع به قدم‌زدن در اتاق کرد و به فکر فرو رفت. حرف‌های همه‌ی آن‌ها نه تنها آرامش‌بخش بود بلکه عاقلانه نیز به نظر می‌رسید... هری بدون هیچ فکر دیگری، از بشقاب روی تخت ساندویچی برداشت با اشتها شروع به خوردن کرد...

هری فکر می‌کرد: پس من *اون اسلحه* نیستم. قلبش لبریز از شادی و آرامش شد و وقتی صدای پای سیریوس را شنید که به اتاق کج منقار می‌رفت مشتاق شد که به دیگران محلق شود. سیریوس با بلندترین صدایی که می‌توانست از گلویش خارج کند این آواز را می‌خواند: «خدا خیرت بده هیپوگریف خوشبخت...»

چه‌طور ممکن بود که در ایّام کریسمس خیال بازگشت به پریوت‌درایو به ذهنش خطور کند؟ شادمانی سیریوس از شلوغی مجدّد خانه و به ویژه از برگشتن هری واگیر داشت. او دیگر میزبان عبوس آن‌ها در طول تابستان نبود. اکنون به نظر می‌رسید که او می‌خواهد همه دست‌کم همان قدر خوش باشند که اگر در هاگوارتز بودند به آن‌ها خوش می‌گذشت البتّه اگر بیش‌تر از آن امکان‌پذیر نبود، و در آستانه‌ی روز کریسمس به‌طور خستگی‌ناپذیری کار می‌کرد و به کمک آن‌ها به نظافت و تزیین خانه همّت گماشته بود چنان‌که در شب کریسمس هنگامی‌که می‌خواستند بخوابند خانه هیچ شباهتی به وضعیّت قبلی‌اش نداشت. بر روی چلچراغ‌های از جلا افتاده دیگر اثری از تار عنکبوت نبود و به جای آن، حلقه‌هایی از گل خاس و نوارهای طلایی و نقره‌ای از آن‌ها آویخته بود برف‌های جادویی کپه‌کپه بر روی فرش‌های نخ‌نما می‌درخشید. ماندانگاس یک درخت کریسمس بزرگ برایشان آورد که با پری‌های زنده آراسته شده و

شجره‌نامه‌ی خانوادگی سیریوس را از نظرها پنهان کرده‌بود. حتّی بر روی سرهای نصب شده بر دیوار هال نیز کلاه بابانوئل گذاشته و ریش و سبیل سفیدی از صورتشان آویخته بودند.

صبح روز کریسمس که هری از خواب بیدار شد کوهی از هدایا پایین تختش قرار داشت و رون نیمی از هدایایش را که اندکی بیش‌تر از هدایای هری بود قبلاً باز کرده‌بود.

رون از پشت انبوهی از کاغذ به هری گفت:

ـ امسال وضعمون خیلی عالیه. برای قطب‌نمای جارو ازت ممنونم، عالیه، از هدیه‌ی هرمیون خیلی بهتره، اون برام یه *برنامه‌ریز تکالیف* گرفته...

هری در میان هدیه‌هایش جست‌وجو کرد و هدیه‌ای را برداشت که دستخطّ هرمیون بر روی آن بود. او برای هری نیز کتابی گرفته بود که شباهت زیادی به دفترچه‌ی خاطرات داشت با این تفاوت که هر بار که لای آن را باز می‌کرد با جملاتی نظیر این مواجه می‌شد: «*کار امروز به فردا مفکن!*»

سیریوس و لوپین برای هری مجموعه‌ای از کتاب‌های نفیس گرفته بودند با عنوان *جادوی دفاعی عملی و کاربرد آن بر علیه جادوی سیاه* که تصاویر رنگی و متحرّک خارق‌العاده‌ای از تمام ضدّ طلسم‌ها و سحرهایی که توضیح داده بود در آن به چشم می‌خورد. هری با شور و شوق اوّلین جلد آن را ورق زد و متوجّه شد که برای برنامه‌ریزی درس جلسات الف‌دال بسیار مفید است. هاگرید برایش یک کیف پول خزدار فرستاده‌بود که نیش داشت و احتمالاً دستگاه دزدگیر آن بود. امّا متأسّفانه بدون ایجاد خراش و بریدگی در دست هری اجازه نمی‌داد پولش را در آن بگذارد. هدیه‌ی تانکس مدل کوچکی از آذرخش بود که کار هم می‌کرد و وقتی هری پرواز آن را در فضای اتاق دید حسرت جاروی بزرگ خودش را خورد. رون برایش یک جعبه بسیار بزرگ دانه‌های همه مزّه‌ی برتی‌بات گرفته بود. آقا و خانم ویزلی طبق معمول یک بلوز دستباف و تعدادی

سنبوسه به او هدیه داده‌بودند. دابی نیز یک نقّاشی واقعاً زشت برایش فرستاده بود که هری حدس می‌زد خودش آن را کشیده باشد. هری آن را سروته نگه داشته بود بلکه زیباتر به نظر برسد امّا همان وقت صدای ترقّ بلندی به گوش رسید و فرد و جرج در پایین تختش ظاهر شدند. جرج گفت:

ـ کریسمس مبارک. فعلاً پایین نرین.

رون پرسید:

ـ چرا؟

فرد با لحن گرفته‌ای گفت:

ـ مامان دوباره داره گریه می‌کنه. پرسی بلوز بافتنی‌شو پس فرستاده.

جرج اضافه کرد:

ـ اونم بدون یک یادداشت. نه حال بابارو پرسیده نه عیادتش رفته نه هیچی...

فرد به آن سمت تخت هری رفت تا به نقّاشی چهره‌ی هری نگاه کند و گفت:

ـ ما سعی کردیم آرومش کنیم. بهش گفتیم پرسی فقط یه کپه‌ی گنده فضله موشه...

جرج با یک قورباغه‌ی شکلاتی از خود پذیرایی کرد و گفت:

ـ ... ولی فایده نداشت. برای همین لوپین دست به کار شد. فکر می‌کنم بهتر باشه صبر کنیم تا لوپین یه ذرّه باهاش صحبت کنه و از ناراحتی درش بیاره، بعد بریم صبحانه بخوریم.

فرد که چشم‌هایش را تنگ کرده‌بود و به نقّاشی دابی نگاه می‌کرد پرسید:

ـ راستی این قراره چی باشه؟ شبیه به میمون چشم و ابرو مشکیه!

جرج به پشت نقّاشی اشاره کرد و گفت:

ـ این هریه! پشتش نوشته!

فرد به پهنای صورتش خندید و گفت:
ـ خیلی شبیه خودش شده.

هری دفترچه تکالیف جدیدش را به‌طرف او پرت کرد که به دیوار مقابل خورد و روی زمین افتاد و در همان لحظه با خوش‌حالی گفت: «وقتی که انجام دادی تکلیفتو بی‌دردسر، هر کاری دوست داشتی بکن جز تنبلی تو ای پسر!»

آن‌ها از تختشان پایین آمدند و لباس پوشیدند. صدای ساکنین دیگر خانه را می‌شنیدند که به هم «کریسمس مبارک» می‌گفتند. وقتی به طبقه‌ی پایین می‌رفتند، سر راهشان هرمیون را دیدند. او با خوش‌حالی گفت:

ـ از کتابت ممنونم، هری! خیلی وقت بود که می‌خواستم کتاب نظریّه‌ی نوین کشف *الاعداد* رو بخرم! راستی، عطره واقعاً بی‌نظیره، رون!

رون گفت:

ـ قابلی نداشت.

سپس به هدیه‌ای اشاره کرد که در دست هرمیون بود و با سلیقه بسته‌بندی شده‌بود و پرسید:

ـ راستی اون مال کیه؟

هرمیون با خوشرویی گفت:

ـ مال کریچره.

رون با حالتی هشداردهنده گفت:

ـ امیدوارم لباس نباشه! یادته که سیریوس چی گفت، کریچر خیلی چیزها می‌دونه، نمی‌تونیم آزادش کنیم!

هرمیون گفت:

ـ لباس نیست. هرچند که اگه به خودم بود حتماً بهش یه چیزی می‌دادم بپوشه که اون کهنه‌ی پاره پوسیده‌رو به تنش نبنده. نه بابا، یه لحاف چهل تیکه‌ست. فکر کردم این‌طوری اتاقش یه رنگ و آبی به خودش می‌گیره.

هری صدایش را پایین آورد زیرا در همان لحظه از جلوی تابلوی مادر سیریوس می‌گذشتند. او بسیار آهسته گفت:

ـ کدوم اتاق؟

هرمیون گفت:

ـ خب، راستش سیریوس می‌گه اون‌جا زیاد شبیه اتاق نیست... بیش‌تر مثل یه لونه‌ست... از قرار معلوم کریچر زیر یک دیگ بخار می‌خوابه که توی کابینت سمت راستی آشپزخونه‌ست.

وقتی به زیرزمین رسیدند خانم ویزلی تک‌وتنها بود. او کنار اجاق ایستاده بود و وقتی کریسمس را به آن‌ها تبریک گفت صدایش طوری بود که انگار به سرماخوردگی شدیدی دچار شده‌است. همه به سرعت نگاهشان را از او به سمت دیگری انداختند. رون سلانه‌سلانه به سمت در بی‌رنگ‌ورویی رفت که در گوشه‌ی آشپزخانه درست روبه‌روی انباری بود و هری هرگز ندیده بود که باز باشد. رون گفت:

ـ پس این‌جا اتاق خواب کریچره؟

هرمیون که اندکی نگران به نظر می‌رسید گفت:

ـ آره... اِ... به نظر من بهتره در بزنیم...

رون با بند انگشت‌هایش چند بار به در ضربه زد امّا جوابی نیامد.

ـ حتماً دزدکی رفته طبقه‌ی بالا پرسه بزنه.

رون این را گفت و بدون معطلی در را باز کرد.

ـ اَی...

هری با دقّت به درون آن نگاه کرد. بیش‌تر فضای کابینت را یک دیگ بخار بسیار بزرگ قدیمی اشغال کرده‌بود امّا در فضای پایینی آن در زیر لوله‌ها کریچر برای خود چیزی درست کرده‌بود که به لانه‌ی پرندگان شباهت داشت. کپه‌ای از تکّه پارچه‌های جورواجور و ملافه‌های کهنه‌ی بدبو در کف آن روی هم تلنبار شده‌بود و فرورفتگی کوچک وسط آن نشان می‌داد کریچر هر شب در کجا خود را جمع می‌کند و می‌خوابد. بر

روی پارچه، این‌جا و آن‌جا، خرده‌های نان بیات و تکّه‌های ریز پنیر کپک زده بود. در گوشه‌ی دور از دسترسی اشیای کوچک و چندین سکّه برق می‌زدند و هری حدس می‌زد کریچر، کلاغ‌وار، آن‌ها را از پاکسازی‌های سیریوس در خانه نجات داده باشد. او حتّی موفّق شده‌بود به عکس‌های دسته جمعی دست پیدا کند که قاب‌های نقره‌ای داشتند و سیریوس در طول تابستان همه را دور انداخته بود. شیشه‌ی روی قاب‌ها شکسته بود امّا افراد کوچک سیاه و سفید داخل آن‌ها هنوز با خودپسندی به هری زل زده‌بودند و یکی از آن‌ها (که باعث بروز پیچ‌وتابی در شکم هری شد) زنی بود که مژه‌های پرپشت مشکی داشت و هری در قدح اندیشه‌ی دامبلدور محاکمه‌ی او را دیده‌بود. نام او بلاتریکس لسترنج بود. عکس او ظاهراً عکس محبوب کریچر بود زیرا آن را جلوتر از بقیه‌ی عکس‌ها گذاشته و خرده‌های شیشه‌ی آن را با چسب جادویی شلخته‌وار به هم چسبانده بود.

هرمیون بسته را با سلیقه در وسط کهنه‌ها و ملافه‌های درهم ریخته گذاشت و به آرامی در را بست و گفت:

ـ به نظرم بهتره همین‌جا بگذارمش تا بعد اونو ببینه، همین جوری خوبه...

همین‌که آن‌ها درکابینت را بستند سیریوس که بوقلمونی در دست داشت از انباری آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

ـ خوب فکر کنین ببینین این اواخر کدومتون کریچرو دیدین.

هری گفت:

ـ من از همون شبی که برگشتیم این‌جا ندیدمش، همون وقتی دیدمش که بهش دستور دادی از آشپزخونه بره بیرون.

سیریوس اخمی کرد و گفت:

ـ آره، به نظرم منم آخرین بار همون وقت دیدمش... حتماً؛ بالا رفته و یه جایی قایم شده...

هری گفت:

ـ ممکن نیست رفته باشه بیرون؟ منظورم اینه که وقتی بهش دستور دادی و

گفتی: «بیرون!» شاید فکر کرده باشه تو جدّی می‌گی و زده باشه بیرون.

سیریوس گفت:

ـ نه، نه، جن‌های خونگی فقط موقعی می‌تونن برن که لباس گرفته باشند. اونا به خونه‌ی خانواده‌شون بسته شده‌ن.

هری مخالفت کرد و گفت:

ـ اگه واقعاً بخوان می‌تونن برن بیرون. دابی این کارو کرد. دو سال پیش از خونه‌ی مالفوی بیرون اومد که به من هشدار بده. البتّه بعدش خودشو تنبیه کرد امّا در هر حال این کارو کرده‌بود.

قیافه‌ی سیریوس یک آن کمی مضطرب به نظر رسید امّا بعد گفت:

ـ بعداً دنبالش می‌گردم. احتمالاً در طبقه‌ی بالا پیداش می‌کنم و می‌بینم شلوار ورزشی گشاد مادرم یا یه چیز دیگه‌رو بغل کرده و زارزار گریه می‌کنه... البتّه این امکان هم وجود داره که رفته باشه توی قفسه‌ی خشک‌کن لباس‌ها و همون‌جا مرده باشه... هرچند که ما از این شانس‌ها نداریم...

فرد و جرج و رون زدند زیر خنده امّا هرمیون نگاه سرزنش‌آمیزی به او کرد.

وقتی ناهار روز کریسمس را خوردند. خانواده‌ی ویزلی به همراه هری و هرمیون برای عیادت مجدّد از آقای ویزلی برنامه‌ریزی کردند و قرار شد مودی و لوپین آن‌ها را همراهی کنند. ماندانگاس هنگام خوردن دسر و کیک مربایی کریسمس از راه رسید. او توانسته بود برای آن روز اتومبیلی «قرض بگیرد» زیرا در روز کریسمس قطارهای زیرزمینی تعطیل بودند. هری تردید داشت که آن اتومبیل را با اطّلاع یا رضایت صاحبش به آن‌جا آورده باشد امّا متوجّه شد که این اتومبیل نیز مانند اتومبیل فورد آنجلیای قدیمی خانواده‌ی ویزلی با افسون بزرگ‌کننده جادو شده‌است. اگرچه ظاهراً درون و بیرون آن با هم تناسب داشت ده نفر به علاوه‌ی خود ماندانگاس که رانندگی می‌کرد به راحتی توانستند در آن بنشینند. خانم

ویزلی هنگام سوارشدن لحظه‌ای مردّد ماند. هری می‌دانست که نارضایتی او از ماندانگاس با نفرت او از حمل‌ونقل با وسایل غیرجادویی در کشمکش است. سرانجام سرمای بیرون و خواهش‌های فرزندانش غلبه کرد و او بالاخره به میل خود بر روی صندلی عقب اتومبیل میان فرد و بیل نشست.

خیابان‌ها خلوت بود و آن‌ها با سرعت به سنت مانگو رسیدند. غیر از عدّه‌ی اندکی از جادوگران و ساحره‌ها که تک‌تک و آهسته به‌سوی بیمارستان می‌آمدند هیچ‌کس دیگر در خیابان نبود. هری و دیگران از اتومبیل پیاده شدند و ماندانگاس اتومبیل را به گوشه‌ای راند تا همان‌جا منتظر آن‌ها بماند. آن‌ها با بی‌توجّهی به سمت شیشه‌ای رفتند که آن مانکن با لباس سبز نایلونی ایستاده بود. سپس یکی‌یکی به داخل شیشه قدم گذاشتند.

بخش پذیرش حال و هوای خوشایند عید را داشت. گوی‌های کریستالی را که سنت مانگو را روشن می‌کردند به رنگ قرمز و طلایی درآورده بودند چنان‌که شکل زیورآلات عظیم و رنگارنگ کریسمس را به خود گرفته بودند. در دو طرف تمام درها حلقه‌های گل خاس آویخته بودند و برف سحرآمیز روی تمام درختان کریسمس را پوشانده بود. به هر گوشه که نگاه می‌کردند قندیل‌های درخشانی را می‌دیدند که روی نوک هریک از آن‌ها ستاره‌ی طلایی پر زرق و برقی به چشم می‌خورد. بخش پذیرش از آخرین باری که به آن‌جا رفته بودند خلوت‌تر بود با این حال هنگامی که هری به وسط سالن رسید ساحره‌ای که گردویی در سوراخ چپ بینی‌اش گیر کرده بود محکم به او تنه زد و او را به گوشه‌ای راند.

ساحره‌ی موبور پشت باجه‌ی اطّلاعات پوزخندی زد و گفت:

ـ دعوای خانوادگی داشتین، درسته؟ سوّمین نفری هستین که امروز داشتیم... بخش آسیب‌های جادویی، طبقه‌ی چهارم...

آقای ویزلی روی تختش به بالش‌ها تکیه داده‌بود و باقیمانده‌ی

بوقلمون شامش در یک سینی بر روی پاهایش قرار داشت. قیافه‌اش کمی دستپاچه به نظر می‌رسید.

پس از آن‌که همه با آقای ویزلی احوالپرسی کردند و هدیه‌هایشان را به او دادند خانم ویزلی از او پرسید:

ـ همه چی رو به راهه، آرتور؟

آقای ویزلی با شور و شوقی زیاده از حد گفت:

ـ خوبم، خوبم. تو... شفادهنده اسمت‌ویک‌رو ندیدی که، نه؟

خانم ویزلی با سوءظن گفت:

ـ نه، ندیدم. چه‌طور مگه؟

آقای ویزلی با سرزندگی گفت:

ـ هیچی، هیچی.

و سپس شروع به بازکردن هدیه‌هایش کرد و گفت:

ـ خب، امروز به همه خوش گذشته؟ چه هدیه‌هایی گرفتین؟ اوه، هری... این واقعاً خارق‌العاده‌ست...

او در همان لحظه هدیه‌ی هری را باز کرده بود که در آن سیم فیوز و چند پیچ‌گوشتی بود. به نظر می‌رسید که جواب آقای ویزلی، همسرش را کاملاً راضی نکرده‌است. همین‌که آقای ویزلی خم شد که با هری دست بدهد خانم ویزلی خم شد و با دقّت به پانسمان او در زیر پیراهن خوابش نگاه کرد.

خانم ویزلی همچون موشی که ناگهان به تله افتاده باشد برآشفت و گفت:

ـ آرتور، پانسمانت عوض شده. چرا بهشون گفتی یه روز زودتر عوضش کنن، آرتور؟ به من گفته بودن تا فردا لازم نیست عوضش کنن.

آقای ویزلی که کمی ترسیده بود ملافه را کمی بالاتر کشید که تا روی سینه‌اش را بپوشاند و گفت:

ـ چی؟ نه، نه، چیزی نیست... این... من...

به نظر رسید که در برابر نگاه نافذ خانم ویزلی مقاومتش از بین می‌رود. او گفت:

ـ راستش... حالا عصبانی نشی‌ها... مالی، آگوستوس پای یه فکری به ذهنش رسید... اون شفادهنده‌ی کارآموز این‌جاست، جوون خوبیه... و علاقه‌ی زیادی به پزشکی مکمل داره... منظورم بعضی از همین درمان‌های قدیمی مشنگ‌هاست... راستش بهشون می‌گن بخیه. مالی، نمی‌دونی چه‌قدر روی... روی... جراحت مشنگ‌ها... مؤثّره...

خانم ویزلی با چنان صدایی ابراز احساسات کرد که نه جیغ بود نه خرناس. لوپین با گام‌های آرام از آن‌ها دور شد و به سراغ گرگینه رفت که هیچ‌کس به عیادتش نیامده‌بود و با حسرت به جمعیّتی نگاه می‌کرد که دور تخت آقای ویزلی جمع بودند. بیل جویده‌جویده گفت که می‌رود برای خود چای بگیرد. فرد و جرج به سرعت از جایشان برخاستند تا همراه او بروند. هر دو به پهنای صورتشان می‌خندیدند.

خانم ویزلی که با هر کلمه صدایش بلندتر می‌شد و ظاهراً به هیچ‌وجه توجّه نداشت که همراهانش با چه سرعتی از آن‌ها فاصله می‌گیرند گفت:

ـ می‌خوای به من بگی که با درمان‌های مشنگی انگولکش کردی؟

آقای ویزلی ملتمسانه گفت:

ـ مالی، عزیزم، انگولک یعنی چی... من فقط... من و پای فقط به فکرمون رسید که امتحانش کنیم... ولی با کمال تأسّف باید بگم... ظاهراً روی این نوع خاص از جراحت‌ها... چنان‌که باید و شاید مؤثّر نیست...

ـ یعنی چی؟

ـ راستش، خب، نمی‌دونم که تو می‌دونی بخیه چه جوریه یا نه.

خانم ویزلی با خنده‌ای ساختگی که به ابراز ناخشنودی شباهت بیش‌تری داشت گفت:

ـ از اسمش به نظر می‌یاد که آدم بخواد پوستشو به هم بدوزه. ولی آرتور، حتّی تو هم اون‌قدر ابله نیستی که...

هری به سرعت از جا جست و گفت:

ـ منم بدم نمی‌یاد یه فنجون چای بخورم.

هرمیون و رون و جینی نیز تقریباً دوان‌دوان به سوی در رفتند و همراه هری از در خارج شدند. همین‌که در را پشت سرشان بستند صدای جیغ خانم ویزلی را شنیدند که نعره می‌زد:

ـ منظورت چیه که می‌گی به‌طور کلّی معنیش اینه؟

هنگامی‌که در راهرو حرکت می‌کردند جینی با تأسّف سری تکان داد و گفت:

ـ پدر نمونه! بخیه! تورو خدا شما بگین...

هرمیون به درستی گفت:

ـ خب، واقعاً هم روی زخم‌های غیرجادویی مؤثّرند. امّا احتمالاً توی زهر ماره یه چیزی هست که باعث می‌شه نخ‌های بخیّه از بین بره... کاش می‌دونستیم چایخانه کجاست.

هری که تابلوی بالای باجه‌ی ساحره‌ی خوشامدگو را قبلاً دیده بود گفت:

ـ طبقه‌ی پنجمه.

آن‌ها از در دو لنگه‌ای در انتهای راهرو به پلّه‌های رنگ‌ورو رفته‌ای رسیدند که بر دیوار آن تابلوهای دیگری از شفادهندگان گوناگون نصب شده‌بود که قیافه‌های تلخ و ناخوشایندی داشتند. وقتی از پلّه‌ها بالا می‌رفتند برخی از این شفادهندگان آن‌ها را صدا می‌کردند و بیماری‌های عجیب و غریبی را در آن‌ها تشخیص می‌دادند و درمان‌های وحشتناکی برایشان تجویز می‌کردند. وقتی یک جادوگر قرون وسطایی به رون گفت که کاملاً مشخّص است که او به نوع بدی از بیماری «رگباردانه» مبتلاست حسابی به رون برخورد و با خشم به آن شفادهنده که تا شش تابلوی مجاورش همراه آن‌ها می‌آمد و ساکنین تابلوها را هل می‌داد تا راهش را باز کند گفت:

ـ اونی که گفتی مثلاً چه معنایی داره؟

ـ ارباب جوان، اونی که گفتم یه بیماری حادّ پوستیه که باعث می‌شه پوستت پر از چاله‌چوله بشه و قیافه‌ت از اینی که هست افتضاح‌تر بشه.

رون که گوش‌هایش سرخ شده بود گفت:

ـ تورو خدا نگاه کنین کی به قیافه‌ی من می‌گه افتضاح!

ـ تنها درمانش اینه که جگر وزغ‌رو با یه چیزی محکم روی گلوت ببندی و در شبی که قرص ماه کامله لخت مادرزاد توی یه بشکه پر از چشم مارماهی وایسی...

ـ من رگباردانه ندارم.

ـ ولی ارباب جوان، اون لک‌های زشتی که بر رخسارته...

رون با حالت غضب‌آلودی گفت:

ـ اونا کک‌مکه! حالا دیگه برگرد برو توی تابلوی خودت و راحتم بذار.

رون رویش را به سمت بقیه برگرداند که همگی به زور قیافه‌ی خود را عادی نگه داشته بودند. رون پرسید:

ـ این‌جا طبقه‌ی چندمه؟

هرمیون گفت:

ـ طبقه‌ی پنجمه.

هری گفت:

ـ نه، این طبقه‌ی چهارمه، یه طبقه دیگه...

امّا همین که هری پایش را روی پاگرد پلّه‌ها گذاشت ناگهان همان‌جا متوقّف شد. او به پنجره‌ی کوچکی چشم دوخته بود که بر روی در دو لنگه تعبیه شده و تابلوی نصب شده بر روی آن ابتدای راهروی بخش آسیب‌های جادویی را نشان می‌داد. مردی که بینی‌اش را به شیشه چسبانده بود به آن‌ها نگاه می‌کرد. موهایش بور و مجعّد و چشم‌هایش آبی روشن بود. لبخند ابلهانه‌ای که بر لب داشت باعث می‌شد دندان‌های سفید براقّش نمایان شوند.

رون نیز به مرد نگاه کرد و گفت:

ـ به‌به!

هرمیون که ناگهان نفسش بند آمده بود گفت:

ـ وای خدا جونم! پروفسور لاکهارت!

استاد پیشین درس دفاع در برابر جادوی سیاهشان در را باز کرد و به سویشان آمد. او که ربدو شامبر بلندی به رنگ بنفش یاسی به تن داشت به آن‌ها گفت:

ـ سلام بچّه‌ها، حتماً اومدین از من امضا بگیرین، درسته؟

هری زیر لب به جینی گفت:

ـ زیاد تغییر نکرده، نه؟

جینی خندید. رون که کمی عذاب وجدان داشت گفت:

ـ حالتون چه‌طوره، استاد؟

خرابی چوبدستی رون و آسیب شدیدی که به حافظه‌ی پروفسور لاکهارت واردکرده‌بود او را به این جاکشانده‌بود ولی از آن‌جاکه لاکهارت در هنگام بروز این حادثه قصد داشت حافظه‌ی رون و هری را به‌طور دایمی پاک کند هری به هیچ‌وجه با رون احساس همدردی نمی‌کرد.

لاکهارت قلم پر طاووس درب و داغونی را از جیبش درآورد و با شادمانی گفت:

ـ حالم خیلی خوبه، متشکّرم. خب، چند تا امضا می‌خواین؟ هیچ می‌دونستین که دیگه می‌تونم سر هم بنویسم!

ـ فعلاً امضا نمی‌خوایم، مرسی.

رون پس از این حرف ابروهایش را برای هری بالا برد و او پرسید:

ـ پروفسور، اشکالی نداره که شما توی راهروها باشین؟ مگه نباید توی بخش باشین؟

لبخند بر لب لاکهارت خشک شد. چند لحظه با دقّت به هری نگاه کرد و بعد گفت:

ـ قبلاً تورو ندیده‌م؟

هری گفت:

ـ چرا... دیدین. شما توی هاگوارتز به ما درس می‌دادین، یادتونه؟

لاکهارت که کمی بی‌قرار به نظر می‌رسید گفت:

ـ درس می‌دادم؟ من؟ واقعاً؟

بعد دوباره با چنان سرعتی لبخند به چهره‌اش بازگشت که کمی هشداردهنده بود. او گفت:

ـ حتماً هرچی بلدین من بهتون یاد دادم، درسته؟ خب، پس بالاخره امضا چی‌شد؟ می‌خواین‌سرراستش کنیم که بشه دوازده تا؟ این‌طوری می‌تونین به همه‌ی دوستان کوچولوتون یه امضا بدین و به همه هم می‌رسه!

امّا درست در همان لحظه یک نفر از لای دری در انتهای راهرو سرک کشید و گفت:

ـ گیلدروی؟ ای پسر بد، باز دوباره کجا رفتی؟

شفادهنده‌ای که قیافه‌ی مادرانه‌ای داشت و گل‌سر پر زرق و برقی به مویش زده‌بود با دستپاچگی از انتهای راهرو آمد و به هری و دیگران لبخند گرمی زد و گفت:

ـ اوه، گیلدروی، اومده‌ن عیادتت؟ چه‌قدر عالی! درست روزکریسمس هم اومده‌ن! آخه می‌دونین، هیچ‌وقت کسی به ملاقاتش نمی‌یاد، طفلکی! نمی‌دونم چرا... آخه آدم به این نازنینی، حیف نیست؟

گیلدروی لبخند درخشان دیگری زد و به شفادهنده گفت:

ـ دارم براشون امضا می‌کنم! اینا یه عالمه امضا می‌خوان. نمی‌تونم دست رد به سینه‌شون بزنم. فقط خدا کنه امضاهامون کافی باشه!

شفادهنده‌بازوی لاکهارت راگرفت و با چهره‌ای متبسّم چنان با محبّت به او نگاه کرد که انگار یک کودک عزیز دردانه‌ی دوساله بود. او گفت:

ـ به حرفش گوش کنین تا همین چند سال پیش اون خیلی مشهور بوده. ما خیلی امیدواریم که این علاقه‌ش به امضادادن نشانه‌ی بهترشدن

حافظه‌ش باشه. می‌شه از این طرف بیاین. اون در یه بخش در بسته‌ست. احتمالاً موقعی که هدایای کریسمس‌رو می‌آوردهم تونسته بیاد بیرون. در اون‌جا معمولاً قفله... البتّه نه این‌که خطرناک باشه! ولی...

او صدایش را پایین آورد و زمزمه‌کنان گفت:

- بیچاره، ممکنه خودشو به خطر بندازه. اسم خودشو نمی‌دونه. ممکنه بره این‌طرف و اون‌طرف و بعدش دیگه نتونه راه برگشت‌رو پیدا کنه... شما خیلی لطف کردین که به دیدنش اومدین...

رون با دستش بیهوده به طبقه‌ی بالا اشاره کرد و گفت:

- اِ... در واقع ما... داشتیم...

امّا شفادهنده نگاه التماس‌آمیزی به آن‌ها می‌کرد و در نتیجه بقیه‌ی جمله‌ی جویده‌جویده‌ی رون که چنین خاتمه می‌یافت: «می‌رفتیم چای بنوشیم» ضعیف و ضعیف‌تر شد و به دیار عدم پیوست. آن‌ها با ناامیدی به یکدیگر نگاه کردند و به دنبال لاکهارت و شفادهنده‌اش به انتهای راهرو رفتند. رون آهسته گفت:

- زیاد اون‌جا نمونیم.

شفادهنده چوبدستی‌اش را به سمت در بخش جانس‌تیکی[1] گرفت و زیر لب گفت: «*الوهومورا!*» در باز شد و او جلوتر از همه وارد شد. در تمام مدّت محکم دست گیلدروی را گرفته‌بود تا این‌که سرانجام او را بر روی صندلی راحتی کنار تختش نشاند.

او با صدای آهسته‌ای به هری، رون، هرمیون و جینی گفت:

- این‌جا بخش اقامت‌های درازمدّت و برای آسیب‌های جادویی دایمی‌ست. البتّه با معجون‌های درمانی ویژه، افسون‌های مختلف و یه ذرّه شانس، می‌تونیم حالشونو کمی بهتر کنیم... ظاهراً گیلدروی داره یه چیزهایی‌رو درباره‌ی خودش به یاد می‌یاره. آقای «بود» هم پیشرفت

---

1 - Janus Thickey

خوبی داشته. کم‌کم داره قدرت تکلّمشو به‌دست می‌یاره امّا هنوز به هیچ‌یک از زبان‌هایی که ما بلدیم صحبت نکرده... خب دیگه، من باید هدیه کریسمس همه‌رو تحویل بدم... همین‌جا با هم گپ بزنین...

هری به اطرافش نگاهی انداخت. در این بخش نشانه‌های تردیدناپذیری بود که دایمی‌بودن محلّ اقامت ساکنینش را نشان می‌داد. این بخش نسبت به بخش آقای ویزلی حال‌وهوای شخصی‌تری داشت. به‌طور مثال بر روی دیوارهای بالای تخت گیلدروی عکس‌های خودش را نصب کرده‌بودند که همگی لبخند می‌زدند و برای تازه واردها دست تکان می‌دادند. او با خطّ ناپیوسته‌ی کودکانه‌ای زیر بسیاری از آن‌ها را برای خودش امضا کرده‌بود. همین که شفادهنده او را روی صندلی نشاند یک دسته عکس تازه‌اش را جلو کشید، قلم پری برداشت و با شور و هیجان شروع به امضاکردن آن‌ها کرد.

عکس‌های امضاشده را یکی‌یکی روی‌پای جینی گذاشت و به او گفت:

ـ می‌تونی اونارو توی پاکت بذاری. می‌دونین، منو فراموش نکرده‌ن. من هنوز نامه‌های زیادی از طرفدارانم دارم. گلدیس گاجیون هفته‌ای یک بار برام نامه می‌نویسه... ای کاش می‌دونستم برای چی این کارو می‌کنه...

لحظه‌ای با قیافه‌ی گیج و سردرگم ساکت ماند سپس دوباره لبخند زد و با شور و شوق امضاکردن عکس‌ها را از سر گرفت. او گفت:

ـ فکر می‌کنم فقط برای خوش‌تیپیم باشه.

جادوگری با چهره‌ی رنگ پریده و ماتم‌زده بر روی تخت روبه‌رو خوابیده و به سقف چشم دوخته بود. او زیر لب چیزی به خود می‌گفت و ظاهراً کوچک‌ترین توجّهی به وقایع پیرامونش نداشت. بر روی تخت مجاور آن، زنی خوابیده بود که تمام صورتش پوشیده از خز بود. هری حدس می‌زد آن زن در اثر حادثه‌ای مشابه با اتّفاقی که در سال دوّم تحصیلشان برای هرمیون افتاد به آن شکل درآمده باشد، هرچند که خوشبختانه آسیبی که به هرمیون وارد شد همیشگی نبود. در انتهای

بخش پرده‌های گلداری دورتادور دو تخت کشیده بودند تا برای صاحبان تخت‌ها و عیادت‌کنندگان محیط خصوصی‌تری ایجاد کنند.

شفادهنده چندین هدیه‌ی کریسمس را به‌دست زنی داد که صورتش خزپوش شده‌بود و با خوشرویی گفت:

ـ بفرمایین، اگنس. دیدی فراموشت نکرده‌ن؟ پسرت هم یه جغد فرستاده و گفته امشب به عیادتت می‌یاد. خیلی عالیه، نه؟

اگنس چند بار با صدای بلند پارس کرد.

ـ نگاه کن، برودریک، برای تو هم یه گلدون فرستاده‌ن با یک تقویم که برای هر ماهش یه هیپوگریف تزیینی خوشگل داره. حتماً خوش‌حال شدی، نه؟

شفادهنده این را گفت و با سرعت به‌طرف مردی رفت که زیر لب حرف می‌زد. سپس گیاه زشتی را روی قفسه‌ی کنار تخت او گذاشت که شاخک‌های دراز و آویخته داشت. بعد از آن نیز با چوبدستی‌اش تقویم را به دیوار چسباند و گفت:

ـ اوه، خانم لانگ‌باتم، دارین می‌رین؟

هری سرش را برگرداند. پرده‌های دور دو تخت انتهای بخش کنار رفته بود و دو ملاقات‌کننده‌ی آن‌ها از راه میان تخت‌ها برمی‌گشتند. ساحره‌ی پیر ترسناکی که پیراهن سبز بلندی به تن کرده و شال بیدزده‌ای از جنس پوست‌روباه ازشانه‌اش آویزان‌بود. کلاه نوک‌تیزی که برسرداشت با چیزی تزیین‌شده‌بودکه‌بی‌تردیدیک‌لاشخور خشک‌شده‌بود. پشت‌سراوشخصی با قیافه‌ای افسرده و غمگین حرکت می‌کرد که کسی نبود جز نویل!

هری به‌طور ناگهانی ذهنش روشن شد و فهمید بیماران دو تخت انتهای بخش چه کسانی باید باشند. سراسیمه به اطرافش نگاه کرد و در فضای بخش به دنبال چیزی گشت که به‌وسیله‌ی آن بتواند حواسّ بقیه را پرت کند تا نویل بدون هیچ سؤال و جواب یا جلب توجّهی بتواند از بخش بیرون برود. امّا رون نیز با شنیدن نام «لانگ‌باتم» سرش را بلند کرده‌بود و

پیش از آنکه هری بتواند جلوی او را بگیرد فریاد زد:
ـ نویل!
نویل از جا پرید و خود را طوری جمع کرد که انگار گلوله‌ای از کنار گوشش رد شده‌بود. رون از جایش برخاست و با خوشرویی گفت:
ـ ما این جاییم، نویل. این‌جارو دیدی؟ لاکهارت این‌جاست. تو برای عیادت از کی اومدی؟
مادربزرگ نویل از روی ادب به سمت آن‌ها آمد و گفت:
ـ اینا دوستان تو هستن، نویل؟
قیافه‌ی نویل طوری بود که انگار حاضر بود هر جای دیگر دنیا باشد غیر از آن‌جا. صورت گوشتالویش به سرعت گل می‌انداخت و او به چشم‌های هیچ‌یک از آن‌ها نگاه نمی‌کرد.
مادربزرگ نویل با دقّت به هری نگاه کرد و درحالی‌که دست پرچین و چروک و پنجول مانندش را به‌طرف او دراز می‌کرد گفت:
ـ آه، بله، بله، بله، من تورو می‌شناسم. نویل خیلی ازت تعریف می‌کنه.
هری با او دست داد و گفت:
ـ ممنونم.
نویل سرش را پایین انداخته بود و به هری نگاه نمی‌کرد. صورتش لحظه‌به‌لحظه سرخ‌تر می‌شد. مادربزرگ نویل با حرکتی شاهانه دستش را به سمت رون و جینی برد و گفت:
ـ شما دو تا هم که حتماً بچّه‌های ویزلی هستین. بله، من پدر و مادرتونو می‌شناسم، افراد محترمی هستند... تو باید هرمیون گرنجر باشی، درسته؟
هرمیون از این‌که خانم لانگ باتم نام او را می‌دانست مات و مبهوت ماند امّا با او دست داد. مادربزرگ نویل گفت:
ـ بله، نویل درباره‌ی تو هم خیلی چیزها به من گفته. چند بار از مخمصه نجاتش دادی، درسته؟ پسر خوبیه...
او با حالتی جدّی از بالای بینی نسبتاً استخوانیش نویل را برانداز کرد و

ادامه داد:

ـ امّا متأسّفانه باید بگم که هوش و استعدادش مثل پدرش نیست...

او با این حرف با حرکت سرش به سمت دو تخت انتهای بخش اشاره کرد و لاشخور خشک‌شده‌ی روی سرش به‌طور تهدیدآمیزی لرزید.

رون با قیافه‌ای متعجّب گفت:

ـ چی؟

هری می‌خواست پای او را لگد کند امّا انجام این کار بدون جلب توجّه دیگران در زمانی‌که شلوار جین به تن داشت بسیار دشوارتر از زمانی بود که ردا می‌پوشید. رون ادامه داد:

ـ نویل، اونی که ته بخش وایساده پدرته؟

خانم لانگ باتم با لحن تندی گفت:

ـ یعنی چی؟ درباره‌ی پدر و مادرت به دوستانت چیزی نگفتی، نویل؟

نویل نفس عمیقی کشید و به سقف نگاه‌کرد و با حرکت سرش جواب منفی داد. هری به یاد نداشت که در عمرش برای کسی آن‌قدر ناراحت و متأسّف شده‌باشد امّا هیچ راه‌حلی برای کمک به نویل به ذهنش نمی‌رسید.

خانم لانگ باتم با عصبانیّت گفت:

ـ این چیزی نیست که ازش شرمنده باشی. تو باید بهشون افتخار کنی، نویل، افتخار! اونا سلامتی‌شونو برای این از دست ندادن که پسرتون ازشون شرمنده باشه، فهمیدی!

نویل که نگاهش را به هر طرف می‌انداخت غیر از هری و سایرین با صدای ضعیفی گفت:

ـ من شرمنده نیستم.

در آن لحظه رون روی پنجه‌های پایش ایستاده بود تا به صاحبان دو تخت انتهای بخش نگاه کند. خانم لانگ‌باتم گفت:

ـ پس چرا اینو توی رفتارت نشون نمی‌دی؟

او با غرور خاصّی رویش را به سمت هری، رون، جینی و هرمیون برگرداند و گفت:

ـ طرفداران اسمشونبر، پسر و عروس منو اون‌قدر شکنجه دادن تا سلامت عقلشونو از دست دادند.

هرمیون و جینی، هر دو دست‌هایشان را روی دهانشان گذاشتند. رون که در تلاش برای دیدن والدین نویل سرک می‌کشید شرمنده شد و سرش را پایین انداخت. خانم لانگ باتم ادامه داد:

ـ اونا کارآگاه بودند و در جامعه‌ی جادوگری عزّت و احترام زیادی داشتند. هردوشون فوق‌العاده با استعداد بودند... بله، آلیس عزیزم، چی کار داری؟

مادر نویل با لباس خواب به آن سوی بخش آمده‌بود. چهره‌ی او شادی و طراوتی را نداشت که هری در عکس قدیمی مودی از اوّلین محفل ققنوس دیده‌بود. صورت گرد و چاقش لاغر و شکسته شده‌بود. موهایش که به رنگ سفید درآمده بود بسیار کم‌پشت و کدر به نظر می‌رسید. ظاهراً نمی‌خواست حرفی بزند، یا شاید نمی‌توانست، امّا با خجالت و کمرویی چیزی را که در دست داشت به سمت نویل دراز کرده‌بود.

خانم لانگ‌باتم با صدایی که خسته به نظر می‌رسید گفت:

ـ دوباره؟ باشه، آلیس عزیزم، باشه... نویل، بگیرش... هرچی که هست بگیرش...

امّا نویل پیش از آن، دستش را دراز کرده و مادرش کاغذ خالی آدامس بادکنکی دروبلزی را در دست او انداخته بود.

مادربزرگ نویل شانه‌ی عروسش را نوازش کرد و با شادی ظاهری گفت:

ـ خیلی قشنگه، عزیزم.

امّا نویل آهسته به مادرش گفت:

ـ مرسی، مامان.

مادرش با قدم‌های کوتاه دوید و به انتهای بخش رفت. در راه چیزی با خود زمزمه می‌کرد. نویل با حالتی تدافعی به بقیه نگاه کرد گویی می‌خواست ببیند آیا کسی جرأت خندیدن را دارد. امّا هری با خود فکر می‌کرد که هر چیزی در دنیا می‌تواند خنده‌دار باشد غیر از این یک چیز.

خانم لانگ‌باتم آهی کشید و دستکش‌های سبزش را پوشید و گفت:

ـ بهتره دیگه بریم. از دیدن همه‌تون خوش‌حال شدم. نویل اون کاغذرو بنداز سطل آشغال. اون‌قدر بهت داده که می‌تونی باهاشون در و دیوار اتاقتو کاغذ دیواری کنی...

آن‌ها رفتند امّا هری اطمینان داشت که نویل را هنگام گذاشتن آن کاغذ در جیبش دیده‌است. در پشت سر آن‌ها بسته شد.

هرمیون با چشم‌های پر از اشک گفت:

ـ من اصلاً نمی‌دونستم.

رون با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ منم نمی‌دونستم.

جینی آهسته گفت:

ـ منم همین‌طور.

همه به هری نگاه کردند و او با لحنی گرفته گفت:

ـ من می‌دونستم. دامبلدور به من گفت. امّا من قول دادم به کسی چیزی نگم... بلاتریکس لسترنج برای همین رفت به آزکابان، برای این‌که والدین نویل‌رو اون‌قدر با طلسم شکنجه‌گر جادو کرد تا عقلشونو از دست دادن.

هرمیون با چهره‌ای وحشت زده آهسته پرسید:

ـ بلاتریکس لسترنج این کارو کرده؟ همون زنی که کریچر عکسشو توی لونه‌ش گذاشته؟

سکوتی طولانی برقرار شد که صدای خشمگین لاکهارت آن را شکست. او گفت:

ـ نگاه کنین، من که خطّ سرهم‌رو بیخودی یاد نگرفته‌م.

فصل ۲۴



چفت‌شدگی

سرانجام معلوم شد که کریچر در انبار زیر شیروانی مخفی شده بوده‌است. سیریوس گفت که او را، خاک‌آلود و کثیف، آن‌جا پیدا کرده که بی‌تردید در جست‌وجوی یافتن یادگارهای دیگر خانواده‌ی بلک بوده تا آن‌ها را به کابینتش ببرد و در آن‌جا پنهان کند. اگرچه این داستان ظاهراً سیریوس را قانع کرده بود هری کمی دلواپس و ناراحت بود. کریچر پس از بازگشت مجدّدش خلق و خوی بهتری پیدا کرده و زمزمه‌های نیشدارش تا حدودی فروکش کرده‌بود. او نسبت به قبل با آرامش بیش‌تری از دستورات اطاعت می‌کرد با این حال هری یکی دوبار او را درحالی دیده‌بود که مشتاقانه به او چشم دوخته بود ولی هربار به محض این‌که فهمیده بود هری متوجّه او شده رویش را برگردانده‌بود.

هری درباره‌ی سوءظن مبهمش به سیریوس چیزی نگفته بود چراکه بعد از کریسمس شادی و نشاط او به سرعت رو به کاهش می‌گذاشت.

هرچه تاریخ بازگشت آن‌ها به هاگوارتز نزدیک‌تر می‌شد سیریوس بیش‌تر و بیش‌تر در حالتی فرو می‌رفت که بسیار کم‌حرف و بداخلاق می‌شد و خانم ویزلی آن را «دوران بداخمی» می‌نامید. اغلب مواقع ساعت‌ها در اتاق کج منقار می‌ماند. اندوه سیریوس در تمام خانه منتشر می‌شد و همچون گاز سمّی و خطرناکی از زیر درها به هر سو راه می‌یافت و بدین‌ترتیب همه‌ی آن‌ها را مبتلا می‌کرد.

هری نمی‌خواست بار دیگر سیریوس را به حال خود رها کند تا جز کریچر همدم دیگری نداشته باشد. در واقع، برای اوّلین بار در عمرش شوق و ذوقی برای بازگشت به هاگوارتز نداشت. بازگشت به مدرسه به معنای گرفتاری مجدّد در بیدادگری‌های دلورس آمبریج بود که بی‌تردید در غیبت آن‌ها توانسته بود ده دوازده حکم دیگر صادر کند. اکنون که از بازی در تیم کوییدیچ محروم شده‌بود دیگر کوییدیچی وجود نداشت که انتظارش را بکشد. به احتمال زیاد با نزدیک‌تر شدن امتحانات، انبوه تکالیفشان نیز افزایش می‌یافت. دامبلدور مثل قبل از او دوری می‌کرد. در واقع هری تصوّر می‌کرد که اگر جلسات الف‌دال را در پیش رو نداشتند ممکن بود او یکراست به سراغ سیریوس برود و از او خواهش کند تا اجازه بدهد او از هاگوارتز بیرون بیاید و در خانه‌ی میدان گریمولد بماند.

وانگهی، درست در آخرین روز تعطیلات اتّفاقی افتاد که هری را از بازگشت به مدرسه بیش از پیش روگردان کرد.

وقتی هری و رون در اتاق خوابشان به بازی شطرنج جادوگری سرگرم بودند و هرمیون و جینی و کج‌پا بازی آن‌ها را تماشا می‌کردند خانم ویزلی از لای در سرک کشید و گفت:

ـ هری‌جون، می‌شه لطفاً بیای به آشپزخونه؟ پروفسور اسنیپ باهات کار داره.

هری بلافاصله متوجّه مفهوم حرف او نشد. یکی از رخ‌هایش به‌طور خشونت‌آمیزی با سرباز رون گلاویز شده‌بود و هری با شور و هیجان آن را

برمی‌انگیخت و می‌گفت:
ـ لهش کن... لهش کن، احمق، اون فقط یه سربازه... ببخشید، خانم ویزلی، شما چی گفتین؟
ـ پروفسور اسنیپ، عزیزم. توی آشپزخونه‌ست. با تو کار داره.

دهان هری از وحشت باز ماند. سرش را برگرداند و به رون، جینی و هرمیون نگاه کرد که هر سه با دهان باز به او زل زده‌بودند. کج‌پاکه در یک ربع اخیر به زحمت در دست هرمیون دوام آورده‌بود، با خوش‌حالی بر روی صفحه‌ی شطرنج پرید و باعث شد مهره‌های آن دوان‌دوان به این‌سو و آن‌سو بروند و درحالی‌که با آخرین نفس جیغ می‌کشیدند به دنبال سرپناهی بگردند.

هری با قیافه‌ی بهت زده گفت:
ـ اسنیپ؟
خانم ویزلی با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:
ـ پروفسور اسنیپ، عزیزم. حالا دیگه زودباش بیا. می‌گفت زیاد نمی‌تونه بمونه.

همین‌که خانم ویزلی از آن‌جا رفت رون با حالتی عصبی گفت:
ـ باهات چی کار داره؟
ـ تو که کاری نکردی، درسته؟

هری با عصبانیّت گفت:
ـ نه!

مغز هری با سرعتی سرسام‌آور کار می‌کرد و به دنبال کاری می‌گشت که ممکن بود اسنیپ را تا میدان گریمولد به دنبال او کشیده باشد. آیا ممکن بود در آخرین تکلیفش «T» گرفته باشد؟

یکی دو دقیقه بعد وقتی در آشپزخانه را بازکرد سیریوس و اسنیپ را دید که سر میز طویل آشپزخانه نشسته بودند و هریک با خشم جهت مخالف دیگری را نگاه می‌کردند. نفرت متقابل آن‌دو سکوت آشپزخانه

را سنگین‌تر کرده‌بود. نامه‌ی باز شده‌ای در مقابل سیریوس بر روی میز قرار داشت. هری برای اعلام حضورش در آشپزخانه صدایش را صاف کرد.

اسنیپ سرش را به طرف او برگرداند. موی سیاه و روغن زده‌اش همچون قابی صورتش را احاطه کرده‌بود. او گفت:

ـ بشین، پاتر.

سیریوس که به پشتی صندلی تکیه داده و آن را روی پایه‌های عقبی نگه داشته بود درحالی‌که به سقف چشم دوخته بود با صدای بلندی گفت:

ـ ببین، اسنیپ، من ترجیح می‌دم که این‌جا دستور صادر نکنی. خودت که می‌دونی، این‌جا خونه‌ی منه.

ناگهان چهره‌ی رنگ پریده‌ی اسنیپ زشت و برافروخته شد. هری بر روی صندلی کنار سیریوس در مقابل اسنیپ نشست.

اسنیپ که پوزخند همیشگی‌اش گوشه‌ی لبش را منقبض کرده‌بود گفت:

ـ پاتر، قرار بود من با تو تنها باشم ولی بلک...

سیریوس با صدایی بلندتر از قبل گفت:

ـ من پدر خونده‌شم.

اسنیپ که برخلاف سیریوس، نیش کلامش ذرّه‌ذرّه بیش‌تر می‌شد گفت:

ـ من به دستور دامبلدور اومده‌م این‌جا. امّا با تمام این حرف‌ها، همین‌جا بمون. بلک، می‌دونم چه‌قدر دلت می‌خواد خودتو داخل کنی.

سیریوس صندلی را رها کرد تا دوباره بر روی هر چهار پایه‌اش قرار گیرد در نتیجه صدای تق بلندی به‌گوش رسید و سیریوس گفت:

ـ این حرف یعنی چی؟

ـ معنیش فقط اینه که من مطمئنم تو خیلی عذاب می‌کشی که نمی‌تونی هیچ‌کار مفیدی برای محفل انجام بدی.

اسنیپ روی عبارت «برای محفل» تأکید خاصّی کرده‌بود.

این‌بار نوبت برافروختگی سیریوس بود. لب اسنیپ از ایـن پیروزی منقبض شد و رو به هری کرد و گفت:

ـ پاتر، مدیر مدرسه منو فرستاده تا بهت بگم که اون از تو می‌خواد در این ترم چفت‌شدگی‌رو یاد بگیری.

هری که گیج شده‌بود گفت:

ـ چی‌رو یاد بگیرم؟

پوزخند اسنیپ نمایان‌تر شد و گفت:

ـ چفت‌شدگی‌رو، پاتر، که دفاع جادویی از ذهن در مقابل نفوذ خارجیه، جادوی گمنامی که بی‌نهایت مفیده.

قلب هری با شدّت بیش‌تری شروع به تپیدن کـرد. ولی جسـم او کـه تسخیر نشده‌بود، همه در این مورد توافق داشتند...

هری بی‌مقدّمه گفت:

ـ چرا من باید چفت نمی‌دونم چی‌چی‌رو یاد بگیرم؟

اسنیپ با ملایمت گفت:

ـ برای این‌که مدیر مدرسه فکر می‌کنه این کار درستیه. هـفته‌ای یک بـار تحت آموزش خصوصی قرار می‌گیری امّا به هیچ‌کس نباید بگی چی یاد می‌گیری مخصوصاً دلورس آمبریج، فهمیدی؟

هری گفت:

ـ بله. کی به من درس می‌ده؟

اسنیپ ابرویش را بالا برد و گفت:

ـ من.

هری احساس وحشتناکی داشت گویی تمام اندرونش ذوب می‌شد و فرو می‌ریخت. درس اضافی با اسنیپ... مگر او چه خطایی کرده‌بود که سزاوار این باشد؟ او فوراً برای جلب حمایت سیریوس به او نگاه کرد.

سیریوس پرخاشگرانه گفت:

ـ چرا دامبلدور به هری درس نمی‌ده؟ چرا تو؟

اسنیپ به نرمی گفت:

ـ به نظر من این حقّ مدیر مدرسه‌ست که کارهای ناخوشایندترو به عهده‌ی دیگران بگذاره. مطمئن باش که من برای این کار داوطلب نشدم.

سپس از جایش برخاست و به هری گفت:

ـ پاتر، من ساعت شش روز دوشنبه منتظرتم، توی دفترم. اگه کسی چیزی پرسید می‌گی کلاس جبرانی معجون‌سازی داری. هر کسی که توی کلاس من کارتو دیده باشه می‌فهمه که تو به کلاس جبرانی نیاز داری.

او برگشت که برود و شنل پرتلاطمش پشت سرش موج زد.

سیریوس روی صندلی‌اش صاف‌تر نشست و گفت:

ـ یه دقیقه صبر کن.

اسنیپ پوزخندزنان برگشت و به آن‌دو نگاه کرد و گفت:

ـ من... برخلاف تو، بلک، خیلی عجله دارم. وقت نامحدود برای خوش‌گذرونی ندارم...

سیریوس از جایش برخاست و گفت:

ـ پس یکراست می‌رم سر اصل مطلب.

قدّ سیریوس از اسنیپ بلندتر بود. هری همین‌که به اسنیپ نگاه کرد متوجّه شد که دستش را در جیب شنلش به دور چیزی مشت کرده که بی‌تردید چوبدستی‌اش است. سیریوس ادامه داد:

ـ اگه بشنوم به بهانه‌ی این درس چفت‌شدگی هری‌رو می‌چزونی سروکارت با منه.

اسنیپ پوزخند زد و گفت:

ـ چه رقّت‌انگیز! امّا مطمئناً خودت فهمیدی که پاتر چه‌قدر مثل پدرشه، نه؟

سیریوس با افتخار گفت:

ـ آره، فهمیدم.

ـ خب، پس باید بدونی که اون‌قدر متکبّره که انتقاد در اون اثری نداره.

سیریوس با خشونت صندلی‌اش را عقب کشید و با خشم میز را دور زد و به‌طرف اسنیپ رفت. در راه چوبدستی‌اش را درآورد. اسنیپ نیز چوبدستی‌اش را بیرون کشید. آن‌دو مستقیم به‌سوی هم می‌رفتند. سیریوس خشمگین بود و اسنیپ زیرک. نگاهش بین نوک چوبدستی سیریوس و چهره‌اش در نوسان بود. هری با صدای بلندی فریاد زد:

ـ سیریوس!

امّا به نظر می‌رسید که سیریوس صدای او را نشنیده‌است. سیریوس درحالی‌که با صورت اسنیپ نیم‌متر بیش‌تر فاصله نداشت گفت:

ـ بهت هشدار داده‌بودم، زرزروس. برام مهّم نیست که دامبلدور فکر می‌کنه تو اصلاح شدی، من بهتر تورو می‌شناسم...

اسنیپ آهسته زمزمه کرد:

ـ پس چرا بهش نمی‌گی؟ نکنه می‌ترسی راهنمایی مردی‌رو قبول نکنه که شش ماه تموم عملاً توی خونه‌ی مامانش قایم شده؟

ـ بگو ببینم، لوسیوس مالفوی حالش چه‌طوره؟ حتماً خوش‌حاله که سگ باوفاش توی هاگوارتز کار می‌کنه، نه؟

اسنیپ به آرامی گفت:

ـ حالا که حرف سگ به میون اومد یادم افتاد... هیچ می‌دونی آخرین باری که برای گردش و تفریح رفتی بیرون لوسیوس مالفوی تورو دیده و شناخته؟ فکر خوبی کردی، بلک، رفتی توی سکوی یک ایستگاه بی‌خطر تا تورو ببینن... حالا دیگه عذر موجّه داری و می‌تونی دیگه از سوراخ موشت بیرون نری.

سیریوس چوبدستی‌اش را بلند کرد. هری نعره زد:

ـ نه! سیریوس، این کارو نکن...

هری جستی زد و روی میز پرید و سعی کرد خود را بین آن‌دو بیندازد. سیریوس می‌کوشید او را از سر راهش کنار بزند امّا او کنار نمی‌رفت.

سیریوس نعره زد:

ـ به من می‌گی ترسو!

اسنیپ گفت:

ـ آره، فکر می‌کنم همین‌طور باشه.

ـ هری... تو خودتو... قاطی نکن!

سیریوس با دست آزادش او را هل می‌داد تا از سر راهش کنار برود.

در آشپزخانه باز شد و همه‌ی اعضای خانواده‌ی ویزلی همراه با هرمیون وارد شدند. همه شاد و سرحال بودند. آقای ویزلی که یک بارانی را روی لباس خواب راه‌راهی پوشیده‌بود با غرور خاصّی وسط آن‌ها می‌آمد. او با خوشرویی اعلام کرد:

ـ خوب شدم! کاملاً خوب شدم!

او و بقیه‌ی اعضای خانواده‌ی ویزلی در آستانه‌ی در میخکوب شدند و به صحنه‌ای چشم دوختند که در مقابل آن‌ها متوقّف مانده‌بود. سیریوس و اسنیپ هر دو به سمت در برگشته بودند امّا همچنان با چوبدستی‌هایشان صورت یکدیگر را نشانه گرفته بودند و هری درحالی‌که هریک از دو دستش را به سمت یکی از آن‌ها دراز کرده و می‌کوشید آن دو را از هم جدا کند همان‌جا بی‌حرکت مانده‌بود.

آقای ویزلی که لبخند روی لبش خشک شده‌بود گفت:

ـ ریش مرلین! این‌جا چه خبره؟

سیریوس و اسنیپ با هم چوبدستی‌ها را پایین آوردند. نگاه هری میان آن‌دو در حرکت بود. نفرت عمیقی بر چهره‌ی هردوی آن‌ها سایه انداخته بود امّا به نظر می‌رسید ورود غیرمنتظره‌ی آن‌همه شاهد، هر دوی آن‌ها را سر عقل آورده‌است. اسنیپ چوبدستی‌اش را در جیبش گذاشت، روی پاشنه‌ی پا چرخید و بدون آن‌که چیزی بگوید از کنار خانواده‌ی ویزلی گذشت. وقتی به در رسید رویش را برگرداند و گفت:

ـ پاتر، دوشنبه، ساعت شش بعدازظهر.

او رفت. سیریوس که چوبدستی‌اش آویزان بود نگاه خشم‌آلودش را بدرقه‌ی راه او کرد. آقای ویزلی دوباره پرسید:

ـ این‌جا چه خبر شده؟

سیریوس که طوری نفس‌نفس می‌زد که انگار مسافتی طولانی را دویده بود گفت:

ـ چیزی نیست، آرتور. یه گپ دوستانه بین دو دوست مدرسه‌ای بود.

درحالی‌که از قیافه‌اش معلوم بود به زور لبخند می‌زند ادامه داد:

ـ پس تو خوب شدی! چه خبر خوبی... خیلی عالیه...

خانم ویزلی همسرش را به سمت یکی از صندلی‌ها برد و گفت:

ـ آره، واقعاً که عالیه، نه؟ شفادهنده اسمت‌ویک با جادوش سنگ تموم گذاشت. بالاخره نوشدارویی برای هر کوفتی که توی زهر ماره بود پیدا کرد. آرتور هم در مورد دست و پازدن در پزشکی مشنگ‌ها درس عبرت گرفت. مگه نه، عزیزم؟

او بخش آخر کلامش را با حالتی تهدیدآمیز بیان کرده‌بود. آقای ویزلی با ملایمت گفت:

ـ بله، مالی عزیز.

اکنون که آقای ویزلی به میان آن‌ها برگشته بود شام آن شب باید یکی از دلچسب‌ترین اوقات آن‌ها می‌شد. هری می‌دانست که سیریوس می‌کوشد که به همه خوش بگذرد امّا وقتی‌که پدرخوانده‌اش خود را وادار نمی‌کرد به لطیفه‌های فرد و جرج بخندد یا زمانی‌که به دیگران غذا تعارف نمی‌کرد چهره‌اش همان حالت عبوس و ترسناک را به خود می‌گرفت. ماندانگاس و چشم‌باباقوری که برای تبریک گفتن به آقای ویزلی به مناسبت بهبودیش به آن‌جا آمده‌بودند بین هری و سیریوس فاصله انداخته بودند. هری می‌خواست با سیریوس حرف بزند؛ می‌خواست به او بگوید که نباید حتّی به یک کلمه از حرف‌های اسنیپ اهمیّت بدهد؛ می‌خواست بگوید که اسنیپ عمداً او را تحریک می‌کند و هیچ‌کس دیگری او را برای انجام

آنچه دامبلدور از او خواسته و برای ماندن در خانه‌ی میدان گریمولد ترسو قلمداد نمی‌کند. امّا هری فرصتی برای این کار نمی‌یافت و گاه و بیگاه با دیدن حالت بد چهره‌ی سیریوس به این فکر می‌افتاد که آیا اگر هم فرصتی به‌دست می‌آورد جرأت آن را داشت. در عوض با صدایی آهسته قضیّه‌ی درس چفت‌شدگی اسنیپ را برای رون و هرمیون تعریف کرد. هرمیون بلافاصله گفت:

ـ دامبلدور می‌خواد خواب‌هایی که درباره‌ی ولدمورت می‌بینی متوقّف بشه. فکر نمی‌کنم از ندیدن اون خواب‌ها ناراحت بشی، درسته؟

رون با ناراحتی گفت:

ـ درس اضافی با اسنیپ؟ اگه من بودم که ترجیح می‌دادم کابوس ببینم.

قرار بود فردای آن روز با اتوبوس شوالیه به هاگوارتز برگردند و بار دیگر تانکس و لوپین آن‌ها را همراهی می‌کردند. صبح روز بعد وقتی هری، رون و هرمیون به آشپزخانه رفتند هر دوی آن‌ها سرگرم خوردن صبحانه بودند. وقتی در باز شد به نظر می‌رسید که بزرگ‌ترها پچ‌پچ‌کنان در نیمه‌های گفت‌وگویشان هستند زیرا با ورود بچّه‌ها همه با دستپاچگی به آن‌ها نگاه کردند و ساکت شدند.

پس از یک صبحانه‌ی شتاب‌زده، کت‌هایشان را پوشیدند و شال گردن‌هایشان را به دور گردن انداختند تا از سرمای ماه ژانویه در آن صبح خاکستری در امان بمانند. هری فشار ناخوشایندی را در سینه‌اش احساس می‌کرد. نمی‌خواست با سیریوس خداحافظی کند. این جدایی، حس بدی را در وجودش برمی‌انگیخت. نمی‌دانست چه‌وقت دوباره می‌تواند او را ببیند و وظیفه‌ی خود می‌دانست چیزی به او بگوید و او را از انجام کارهای احمقانه باز دارد... هری از این واهمه داشت که تهمت‌های اسنیپ درباره‌ی بزدلی سیریوس چنان او را آزرده باشد که حتّی از همان لحظه در فکر اجرای نقشه‌ی جسورانه‌ای در خارج از خانه‌ی میدان گریمولد باشد. امّا پیش از آنکه هری بتواند به آنچه می‌خواست بگوید بیندیشد

سیریوس با اشاره‌ی دستش او را فرا خواند.

او بسته‌ای را که تقریباً به اندازه‌ی یک کتاب جیبی بود و با بی‌سلیقگی بسته‌بندی شده‌بود در دست هری گذاشت و گفت:

ـ اینو بگیر.

هری پرسید:

ـ این چیه؟

ـ این وسیله‌ایه که اگه اسنیپ اذیّتت کرد باهاش می‌تونی به من خبر بدی. نه، این‌جا بازش نکن!

سیریوس با نگرانی نگاهی به خانم ویزلی انداخت که می‌کوشید دوقلوها را راضی کند دستکش‌های بدون پنجه‌ی دستباف به‌دست کنند. سپس ادامه داد:

ـ فکر نمی‌کنم مالی با این کار موافق باشه... ولی ازت می‌خوام که اگه به من احتیاج داشتی با استفاده از این بهم خبر بدی، باشه؟

هری بسته را در جیب کتش جا داد امّا می‌دانست که هرچه باشد هیچ‌گاه از آن استفاده نخواهدکرد. فرقی نمی‌کرد که اسنیپ در کلاس‌های چفت‌شدگی که در پیش‌رو داشت با او چه‌قدر بدرفتاری کند، در هر حال هری نمی‌خواست خودش کسی باشد که سیریوس را از جایگاه امنش بیرون می‌کشد.

سیریوس آهسته به شانه‌ی هری زد و لبخند تلخی بر لبش نشست و گفت:

ـ دیگه بیا بریم.

پیش از آن‌که هری بتواند حرف دیگری بزند به طبقه‌ی بالا رفتند و جلوی در ورودی خانه ایستادند که قفل و زنجیرهای فراوانی داشت و خانواده‌ی ویزلی در کنارش جمع بودند.

خانم ویزلی هری را در آغوش گرفت و گفت:

ـ خداحافظ هری، مراقب خودت باش.

آقای ویزلی با هری دست داد و صمیمانه گفت:

ـ فعلاً خداحافظ هری، حواست جمع باشه که یه وقت مارها سراغ من نیان!

هری با حواس‌پرتی گفت:

ـ آره، باشه...

این آخرین فرصتی بود که می‌توانست به سیریوس بگوید محتاطانه عمل کند. رویش را به سمت پدرخوانده‌اش کرد و به‌صورت او نگریست و دهانش را بازکرد تا چیزی بگوید امّا پیش از آن‌که حرفی بزند سیریوس با یک دست او را در آغوش فشرد و با صدای خشنی گفت:

ـ مواظب خودت باش، هری.

لحظه‌ای بعد هری به خود آمد و دید همراه با تانکس (که امروز خود را به‌صورت زن قد بلندی با موهای خاکستری درآورده بود که لباسی از جنس توید به تن داشت) در هوای سرد زمستانی بیرون از خانه است. تانکس به او سیخونک می‌زد تا از پله‌ها پایین برود.

در خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گریمولد پشت سر آن‌ها بسته شد. همه به دنبال لوپین از پله‌ها پایین رفتند. وقتی به پیاده‌رو رسیدند هری سرش را برگرداند و به خانه نگاه کرد. خانه‌ی شماره‌ی دوازده کوچک و کوچک‌تر می‌شد و خانه‌های دو طرفش، هرکدام از یک سو گسترده می‌شدند و با فشار خود آن را از نظر پنهان می‌کردند. در یک چشم برهم‌زدن، خانه رفته بود.

تانکس گفت:

ـ بیاین، هرچه زودتر سوار اتوبوس بشیم بهتره.

هری متوجّه شد که وقتی تانکس بالا و پایین خیابان را از نظر می‌گذراند در نگاهش نگرانی خاصّی است. لوپین دست راستش را دراز کرد و حرکت داد.

بنگ

یک اتوبوس سه طبقه‌ی ارغوانی رنگ وحشیانه در مقابل آن‌ها ظاهر شد. چیزی نمانده بود با نزدیک‌ترین تیر چراغ برخورد کند امّا تیر بلافاصله عقب پرید و از جلوی آن کنار رفت.

جوان لاغری با صورت پر از جوش و گوش‌های بزرگ جلو آمده که اونیفرم ارغوانی رنگ به تن داشت بر روی پیاده‌رو پرید و گفت:

ـ به اتوبوس شوالیه خوش...

تانکس تندتند گفت:

ـ آره، آره، خودمون می‌دونیم، متشکرّم. سوارشین، سوارشین...

او هری را به سمت پلّه‌های اتوبوس راند و همین‌که هری از جلوی کمک راننده رد شد او با دهان باز به هری زل زد و گفت:

ـ اِ... این‌که اَریه!

تانکس که در آن لحظه جینی و هرمیون را جلو می‌راند با حالتی تهدیدآمیز گفت:

ـ اگه این دفعه اسمشو بلند بگی، همین‌جا طلسمت می‌کنم که فراموشی بگیری.

رون بعد از هری سوار شد و با خوش‌حالی گفت:

ـ همیشه دلم می‌خواست سوار این بشم.

دفعه‌ی پیش که هری سوار اتوبوس شوالیه شد شب بود و هر سه طبقه‌ی آن پر از تخت‌خواب‌های برنزی بود. امّا این‌بار که صبح بود پر از صندلی‌های بی‌تناسبی بود که به‌طور درهم‌برهمی جلوی پنجره‌ها قرار داشتند. به‌نظر می‌رسید که بعضی از آن‌ها در اثر توقّف ناگهانی اتوبوس در میدان گریمولد بر زمین افتاده باشند. چند جادوگر و ساحره غرولندکنان از کف اتوبوس بلند می‌شدند. کیف خرید یکی از مسافران کف اتوبوس لغزیده بود و ترکیب ناخوشایندی از تخم قورباغه و سوسک و سس دسر کف اتوبوس پاشیده شده‌بود.

تانکس برای یافتن صندلی خالی نگاهی به گوشه و کنار اتوبوس

انداخت و به تندی گفت:
ـ مثل این‌که باید جداجدا بشینیم. فرد، جرج، جینی، می‌شه روی اون صندلی‌های عقبی بنشینید... ریموس هم پیش شما می‌مونه.
تانکس، هری، رون و هرمیون به بالاترین طبقه رفتند که دو صندلی خالی در جلو و دو صندلی در عقب آن بود. استن‌شانپایک[1]، شاگرد راننده، با اشتیاق به دنبال رون و هری به عقب اتوبوس رفت. وقتی هری می‌گذشت همه‌ی سرها به‌طرف او برمی‌گشت و وقتی نشست همه‌ی مسافران دوباره سرشان را به سمت جلو برگرداندند.
وقتی هری و رون یازده سی‌کل به استن دادند اتوبوس دوباره راه افتاد و با حالت تهدیدآمیزی پیچ‌وتاب خورد. غرش‌کنان میدان گریمولد را دور زد. بنگ، همه به عقب پرت شدند، صندلی رون افتاد و خرچال که روی پاهایش بود از قفسش آزاد شد و جیرجیرکنان وحشیانه پرواز کرد و به جلوی اتوبوس رفت و در آن‌جا پروبالی زد و روی شانه‌ی هرمیون نشست. هری پیش از آن‌که بیفتد دستش را به شمعدان دیواره‌ی اتوبوس گرفت و از پنجره بیرون را نگاه کرد. آن‌ها به سرعت در جادّه‌ای پیش می‌رفتند که ظاهراً اتوبان بود.
رون دست و پا می‌زد که از کف اتوبوس بلند شود و در همان لحظه استن سؤال نپرسیده‌ی هری را جواب داد و گفت:
ـ تازه از بیرمینگام خارج شدیم. پس تو حالت خوبه، اَری؟ توی تابستون خیلی اسمتو توی روزنامه می‌دیدم، هیچ‌چیز خوبی نمی‌نوشتن... من به اِرن گفتم: «وقتی دیدیمش بهش نمی‌اومد خل‌وديوونه باشه. حالا بالاخره معلوم می‌شه.»
او بلیط هری و رون را به دستشان داد و با علاقه‌ی خاصّی به هری چشم دوخت. از قرار معلوم از نظر استن همین که کسی مشهور شد و

1 - Stan Shunpike

اسمش در روزنامه چاپ شد دیگر اهمیّتی نداشت که دیوانه باشد یا نه. اتوبوس شوالیه که با حالت هشداردهنده‌ای پیچ‌وتاب می‌خورد سر پیچ از یک ردیف اتومبیل سبقت گرفت. هری به جلوی اتوبوس نگاه کرد و هرمیون را دید که صورتش را با دو دست پوشانده‌بود و خرچال شادمانه بر روی شانه‌اش تاب می‌خورد.

بنگ.

صندلی‌ها دوباره به عقب لغزید زیرا اتوبوس شوالیه از اتوبان بیرمینگام به یک جادّه‌ی روستایی پریده بود که پر از پیچ‌های تند بود. حصارهای دو طرف شانه خاکی جادّه از جلوی آن‌ها کنار می‌پریدند. از این جادّه بر روی یک خیابان دیگر پریدند که وسط یک شهر شلوغ قرار داشت و سپس از روی پلی عبور کردند که بر روی درّه‌ای در میان تپّه‌های بلند، کشیده شده بود و بعد از آن به روی جادّه‌ای پریدند که دو طرف آن ساختمان‌های بلندی به چشم می‌خورد و با هر تغییر مسیر صدای بنگ بلندی به گوش می‌رسید.

رون برای ششمین بار از کف اتوبوس بلند شد و زیر لب گفت:

ـ عقیده‌م عوض شد. دیگه دلم نمی‌خواد سوار این بشم.

استن که پیچ‌وتاب می‌خورد و به سمت آن‌ها می‌آمد با خوشرویی گفت:

ـ ایستگاه بعدی، آگوارتزه. اون خانم بداخلاقه که همراهتون اومده و اون جلو نشسته گفت کمکتون کنیم از ردیف صندلی‌ها رد بشین. امّا اوّل باید خانم مارش‌رو پیاده کنیم... اون حالش خوب نیست.

از طبقه‌ی پایین صدای استفراغ‌کردن کسی همراه با صدای وحشتناک پاشیدن چیزی به گوش رسید.

چند دقیقه بعد، اتوبوس شوالیه با صدای جیرجیر گوشخراشی در بیرون کافه‌ی کوچکی توقّف کرد که برای پرهیز از تصادف از جلوی راه آن کنار پریده‌بود. آن‌ها صدای استن را می‌شنیدند که خانم مارچ بیچاره را

پیاده می‌کرد. صدای همهمه‌ی مسافران دیگر در طبقه‌ی دوّم نیز بلند شده‌بود. اتوبوس دوباره راه افتاد و بر سرعتش افزوده شد تا این‌که دوباره...

بنگ

آن‌ها از میان هاگزمید پوشیده از برف تلوتلو می‌خوردند و پیش می‌رفتند. چشم هری لحظه‌ای به هاگزهد در خیابان فرعی آن افتاد که تابلوی سر گراز بریده شده‌ی بالای آن، در برابر باد زمستانی غژغژ می‌کرد. دانه‌های درشت برف به شیشه‌ی بزرگ جلوی اتوبوس برخورد می‌کرد. بالاخره پس از تکان شدیدی در بیرون دروازه‌ی هاگوارتز متوقّف شدند.

لوپین و تانکس به آن‌ها کمک کردند تا از اتوبوس پیاده شوند و بارهایشان را پایین ببرند. سپس خودشان نیز از اتوبوس خارج شدند تا با آن‌ها خداحافظی کنند. هری نگاهی به سه طبقه‌ی اتوبوس انداخت و متوجّه شد که تمام مسافران به آن‌ها نگاه می‌کنند و بینی‌هایشان را به شیشه چسبانده‌اند.

تانکس نگاه محتاطانه‌ای به اطرافشان انداخت و گفت:

ـ پاتون که به زمین برسه دیگه در امن و امانید. امیدوارم در این ترم بهتون خوش بگذره.

لوپین با همه دست داد و آخر سر به هری رسید و گفت:

ـ همه‌تون مراقب خودتون باشین.

و هنگامی که بقیه در آخرین لحظه با تانکس خداحافظی می‌کردند لوپین صدایش را پایین آورد و گفت:

ـ گوش کن، هری، می‌دونم از اسنیپ خوشت نمی‌یاد امّا اون یه چفت‌کننده‌ی فوق‌العاده‌ست و همه‌ی ما... حتّی سیریوس... از تو می‌خوایم که محافظت از خودتو یاد بگیری. پس حسابی تلاش کن، باشه؟

هری به چین‌های زودرس چهره‌ی لوپین نگاه کرد و با ناراحتی گفت:

ـ آره، باشه. پس فعلاً خداحافظ.

هر شش نفر با مشقّت در راه لغزنده‌ای که به قلعه می‌رسید چمدان‌هایشان را با خود می‌کشیدند و جلو می‌رفتند. هرمیون داشت می‌گفت که قبل از خواب چند کلاه برای جن‌های خانگی می‌بافد. وقتی به درهای ورودی چوب بلوطی رسیدند هری برگشت و به پشت سرش نگاهی انداخت. اتوبوس شوالیه رفته بود و هری با توجّه به آنچه فردای آن روز در پیش رو داشت، ماندن در اتوبوس را ترجیح می‌داد.

هری بیش‌تر اوقات روز بعد را در وحشت از عصر آن روز گذراند. کلاس معجون‌سازی صبح، از دلشوره و اضطرابش نکاست زیرا رفتار اسنیپ مثل همیشه ناخوشایند بود. از سوی دیگر در ساعات بین کلاس‌هایش اعضای مختلف الف‌دال به سراغش می‌آمدند و با اشتیاق از او می‌پرسیدند که آیا آن شب جلسه دارند و همین باعث می‌شد حال هری وخیم‌تر از قبل بشود.

هری بارها و بارها گفت:

ـ تاریخ جلسه‌ی بعدی‌رو بهتون اطّلاع می‌دم. امّا امشب نمی‌تونم جلسه بگذارم. باید برم به... کلاس جبرانی معجون‌سازی...

زاخاریاس اسمیت که بعد از ناهار او را در سرسرای ورودی گیر آورده‌بود با غرور و تکبّر گفت:

ـ کلاس جبرانی معجون‌سازی؟ وای خدای من! حتماً درست خیلی افتضاحه. آخه اسنیپ معمولاً کلاس جبرانی نمی‌گذاره، درسته؟

وقتی اسمیت با شوروحال آزاردهنده‌ای از او دور می‌شد رون با خشم به اسمیت نگاهی انداخت و گفت:

ـ می‌خوای طلسمش کنم؟

سپس درحالی‌که چوبدستی‌اش را بالا آورده و میان دو کتف اسمیت را هدف گرفته بود ادامه داد:

ـ هنوز می‌توانم اونو هدف بگیرم ها!

هری با ناراحتی گفت:

ـ ولش کن. همه همین فکرو می‌کنن، درسته؟ فکر می‌کنن من واقعاً خنگ...

ـ سلام هری.

صدای کسی از پشت آن‌ها به گوش رسیده‌بود. هری سرش را برگرداند و دید چو پشت سرشان ایستاده است. قلبش به‌طور ناخوشایندی فرو ریخت و گفت:

ـ اوه، سلام.

هرمیون قاطعانه گفت:

ـ هری ما می‌ریم به کتابخونه.

سپس بازوی رون را گرفت و او را با خود به طرف پلکان مرمری کشید.

چو پرسید:

ـ کریسمس بهت خوش گذشت؟

هری گفت:

ـ ای... بدک نبود.

ـ برای من که خیلی عادی و آروم گذشت.

سپس به دلیل نامعلومی چهره‌اش خجالت زده شد و ادامه داد:

ـ تابلوی اعلانات‌رو دیدی؟ ماه دیگه دوباره گردش در هاگزمید داریم.

ـ چی؟ نه، از وقتی برگشتم تابلوی اعلانات‌رو نگاه نکردم...

ـ تاریخش روز والنتینه...

هری که نمی‌فهمید او برای چه این حرف‌ها را می‌زند گفت:

ـ که این‌طور. حتماً تو می‌خوای...

چو مشتاقانه گفت:

ـ فقط اگه تو بری.

هری به او خیره ماند. هری می‌خواست به او بگوید: «حتماً می‌خوای

بپرسی جلسه‌ی بعدی الف‌دال کی تشکیل می‌شه.» امّا از پاسخ او دریافت که چنین نبوده است. هری گفت:

ـ من... راستش...

چو که خجالت‌زده به نظر می‌رسید گفت:

ـ البتّه اگه نمی‌خوای بری هیچ اشکالی نداره... نگران نباش، بعد می‌بینمت.

چو از او دور شد. هری ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. مغزش دیوانه‌وار کار می‌کرد. آنگاه دوزاریش افتاد.

ـ چو! آهای... چو!

به دنبالش دوید و در نیمه‌های پلکان مرمری خود را به او رساند و گفت:

ـ دلت می‌خواد روز والنتین با هم به هاگزمید بریم؟

چو به او لبخند زد و صورتش سرخ شد و گفت:

ـ وای... آره!

ـ باشه، پس... با هم می‌ریم.

هری احساس می‌کرد آن روز زیاد هم بد نبوده‌است. درحالی‌که راه رفتنش بیش‌تر به جست‌وخیز شباهت داشت به سمت کتابخانه رفت تا پیش از شروع کلاس‌های بعدازظهرشان به رون و هرمیون بپیوندد.

آن روز ساعت شش بعدازظهر، حتّی شادی ناشی از دعوت موفقیّت‌آمیزش از چوچانگ نیز نمی‌توانست احساس شومی را خفیف‌تر کند که با هر قدمش به‌سوی دفتر اسنیپ شدیدتر می‌شد.

وقتی به دفتر اسنیپ رسید لحظه‌ای ایستاد و درحالی‌که حاضر بود هرجای دیگری غیر از آن‌جا باشد نفس عمیقی کشید، در زد و وارد شد.

اتاق تاریکی بود که دورتادور دیوارهای آن قفسه‌های پر از صدها شیشه‌ی دهان گشاد به چشم می‌خورد که در آن‌ها تکّه‌های لزجی از گیاهان و جانوران در معجون‌هایی با رنگ‌های گوناگون شناور بود. در

گوشه‌ی اتاق کمدی قرار داشت که پر از موّاد اوّلیه‌ی معجون‌سازی بود و یک‌بار اسنیپ هری را به دزدیدن چیزی از آن کمد متّهم کرد که البتّه این اتّهام بی‌دلیل هم نبود. توجّه هری به میز تحریر جلب شد که بر روی آن یک کاسه‌ی سنگی قرار داشت و نور شمعی آن را روشن می‌کرد. بر روی کاسه‌ی سنگی نشانه‌ها و خطوط مرموزی کنده‌کاری شده‌بود. هری بلافاصله آن را شناخت. قدح اندیشه‌ی دامبلدور بود. در عجب بود که قدح اندیشه آن‌جا چه می‌کند که صدای بی‌روح اسنیپ از گوشه‌ی اتاق او را از جا پراند.

ـ پاتر، در اتاق‌رو ببند.

هری در را بست و از این‌که خود را در آن‌جا محبوس می‌کرد احساس هولناکی وجودش را پر کرد. وقتی رویش را برگرداند نور شمع چهره‌ی اسنیپ را روشن کرده‌بود و او بی‌آن‌که حرفی بزند به صندلی مقابل میز تحریرش اشاره می‌کرد. هری نشست. اسنیپ نیز نشست و بی‌آن‌که پلک بزند با چشم‌های سیاه و بی‌روحش به هری خیره شد. درحالی‌که نفرت بر تمام خطوط چهره‌اش سایه انداخته بود گفت:

ـ خب پاتر، می‌دونی که برای چی اومدی این‌جا. مدیر از من خواهش کرده به تو چفت‌شدگی‌رو یاد بدم. فقط امیدوارم مهارت تو در این درس بیش‌تر از درس معجون‌سازی باشه.

هری با لحن خشکی گفت:

ـ باشه.

اسنیپ چشم‌هایش را با حالتی مغرضانه تنگ کرد و گفت:

ـ درسته که این یه کلاس عادی نیست، پاتر، امّا در هر حال من استاد تو هستم و در تمام مدّت باید به من احترام بگذاری.

هری گفت:

ـ بله... قربان.

اسنیپ لحظه‌ای با همان چشم‌های تنگ‌شده هری راورانداز کرد و سپس

گفت:

ـ خب، بریم سراغ درس چفت‌شدگی. همون‌طور که در آشپزخونه‌ی پدرخونده‌ی عزیزت بهت گفتم این رشته از جادوگری ذهن‌رو در برابر هر هجوم یا نفوذ جادویی مهروموم نگه می‌داره.

هری با این‌که تردید داشت اسنیپ جوابش را بدهد مستقیم به چشم‌های سیاه و بی‌روح او نگاه کرد و پرسید:

ـ چرا پروفسور دامبلدور فکر می‌کنه من به یاد گرفتن این درس نیاز دارم، قربان؟

اسنیپ لحظه‌ای به او خیره ماند و بعد با حالت تحقیرآمیزی گفت:

ـ مطمئنم که حتّی تو هم می‌تونستی تا حالا علّتشو بفهمی. لرد سیاه مهارت خارق‌العاده‌ای در ذهن روبی داره...

ـ یعنی چی، قربان؟

ـ یعنی توانایی بیرون کشیدن احساسات و خاطرات از ذهن یک نفر دیگه...

هری که احساس می‌کرد هراس‌انگیزترین تردیدهایش به یقین تبدیل شده‌است گفت:

ـ اون می‌تونه ذهن آدمو بخونه؟

چشم‌های سیاه اسنیپ برقی زد و گفت:

ـ تو اصلاً زیرک نیستی، پاتر. تفاوت‌های ظریف‌رو تشخیص نمی‌دی. این یکی از نقطه ضعف‌هاییه که باعث شده معجون‌ساز تأسّف‌انگیزی باشی.

اسنیپ لحظه‌ای درنگ کرد. کاملاً مشخّص بود که می‌خواهد طعم اهانت به هری را مزه‌مزه کند. سپس ادامه داد:

ـ فقط مشنگ‌ها می‌گن «خوندن ذهن». ذهن کتاب نیست که کسی بخواد اونو باز کنه یا تفریحی ورق بزنه. افکار در داخل سرما حک نشده‌ن که هر مهاجمی بتونه اونارو بخونه و دنبال کنه. ذهن دارای لایه‌های متعدّد و بسیار پیچیده‌ست... یا حدّاقل خیلی از ذهن‌ها این‌طوره...

او پوزخندی زد و ادامه داد:

ـ امّا افرادی که در ذهن‌جویی استاد شده‌ن در شرایط خاصّی می‌تونن در ذهن قربانیانشون کندوکاو کنن و به تفسیر دریافت‌های اونا بپردازند. و این حقیقت داره.

با وجود تمام توضیح‌های اسنیپ، از نظر هری ذهن‌جویی شباهت زیادی به ذهن خوانی داشت و او به هیچ‌وجه از آن خوشش نیامد.

ـ پس اون می‌تونه بفهمه ما الان به چی فکر می‌کنیم، قربان؟

اسنیپ گفت:

ـ لرد سیاه از این‌جا دوره و طلسم و جادوهای باستانی دیوارها و محوطه‌ی هاگوارتز امنیّت ذهنی و جسمی کامل همه‌ی افراد ساکن در این‌جارو تضمین می‌کنه. در جادو زمان و مسافت اهمیّت زیادی دارند، پاتر. در اغلب موارد برای ذهن‌جویی، نگاه مستقیم در چشم‌های طرف مقابل ضروریّه.

ـ خب، پس برای چی من باید چفت‌شدگی‌رو یاد بگیرم؟

اسنیپ با انگشت کشیده و لاغرش دور لبش را لمس کرد و به چشم‌های هری نگاه کرد و گفت:

ـ در ظاهر شرایط عادی این مسئله در تو صدق نمی‌کنه. امّا به نظر می‌رسه طلسمی که نتونست تورو بکشه نوعی ارتباط بین تو و لرد سیاه ایجاد کرده. شواهد نشون می‌ده که گاهی اوقات، وقتی که ذهن تو در حال استراحت کامله و از همیشه آسیب‌پذیرتره، مثلاً وقتی که خوابی، در احساسات و افکار لرد سیاه سهیم می‌شی.

قلب هری تندتند می‌زد. به هیچ‌وجه منطقی به نظر نمی‌رسید. هری بی‌مقدّمه پرسید:

ـ چرا پروفسور دامبلدور می‌خواد این متوقّف بشه؟ من اصلاً این حالت‌رو دوست ندارم ولی تا حالا که فایده داشته، درسته؟ من دیدم که اون ماره به آقای ویزلی حمله کرد و اگه ندیده بودم پروفسور دامبلدور نمی‌تونست

نجاتش بده. درسته؟ قربان؟

اسنیپ درحالی‌که همچنان انگشتش را به دور لبش می‌کشید چند لحظه‌ای به هری خیره ماند. وقتی شروع به صحبت کرد عمداً آهسته و شمرده حرف می‌زدگویی کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایش را می‌سنجید.

ـ ظاهراً لرد سیاه تا همین چندوقت اخیر از این ارتباط غافل بوده. تا حالا به نظر می‌رسید که تو داری احساسات اونو تجربه می‌کنی و بدون این‌که اون متوجّه بشه در افکارش شریک می‌شی. امّا اون غیب‌بینی که کمی پیش از کریسمس...

ـ همونی که درباره‌ی اون ماره و آقای ویزلی بود؟

اسنیپ با حالت تهدیدآمیزی گفت:

ـ حرف منو قطع نکن، پاتر... همون‌طور که داشتم می‌گفتم... غیب‌بینی پیش از کریسمس تو نشونه‌ی هجوم قدرتمندی به افکار لرد سیاه بود...

ـ ولی من از چشم مار می‌دیدم نه از چشم اون!

ـ مگه به تو نگفتم حرف منو قطع نکنی، پاتر؟

امّا هری به عصبانیّت اسنیپ اهمیّت نمی‌داد. به نظر می‌رسید که بالاخره به اصل مطلب نزدیک می‌شود. هری بدون آن‌که خودش بداند ذرّه‌ذرّه جلو آمده و روی لبه‌ی صندلی نشسته بود همچون پرنده‌ای که آماده‌ی پرواز باشد.

ـ اگه من در افکار ولدمورت شریک شده‌م پس چه‌طوری از چشم مار می‌دیدم؟

اسنیپ با خشم گفت:

ـ *اسم لرد سیاهو به زبون نیار!*

سکوت آزاردهنده‌ای برقرار شد. آن دو از بالای قدح اندیشه نگاه‌های غضب‌آلودی به هم می‌کردند. هری به آرامی گفت:

ـ پروفسور دامبلدور اسمشو به زبون میاره.

اسنیپ زیر لب گفت:

ـ دامبلدور جادوگر فوق‌العاده قدرتمندیه. هرچند که ممکنه اون با آرامش‌خاطر اسمشو بگه... بقیه‌ی ما...

ظاهراً ناخودآگاه ساعد دست چپش را می‌مالید. هری می‌دانست آن‌جا همان نقطه‌ای است که داغ علامت شوم بر پوستش خورده است.

هری کوشید دوباره لحن گفتارش را مؤدّبانه کند و گفت:

ـ چرا...

ـ اسنیپ با عصبانیّت گفت:

ـ اگه تو توی ذهن مار رفتی احتمالاً علّتش این بوده که در اون لحظه‌ی خاص لرد سیاه اون‌جا بوده. یعنی در اون زمان توی جسم مار رفته‌بوده برای همین تو هم خواب دیدی که توی جسم ماری...

ـ حالا یعنی ولد... یعنی اون فهمیده که من اون‌جا بودم؟

اسنیپ با لحن سردی گفت:

ـ ظاهراً بله.

هری فوراً گفت:

ـ شما از کجا می‌دونین؟ پروفسور دامبلدور فقط حدس می‌زنه یا این‌که...

اسنیپ که چشم‌هایش مثل خط شده‌بود و روی صندلی‌اش صاف نشسته بود گفت:

ـ مگه بهت نگفتم به من بگی «قربان»؟

هری با بی‌قراری گفت:

ـ چرا، قربان. ولی شما از کجا می‌دونین...؟

اسنیپ با حالتی سرکوبگرانه گفت:

ـ فقط همین‌رو بدون که ما می‌دونیم. نکته‌ی مهّم اینه که لرد سیاه الان می‌دونه که تو به افکار و احساساتش دسترسی داری. اون حتّی به این نتیجه هم رسیده که این حالت، برعکس هم عمل می‌کنه. یعنی فهمیده که خودش هم ممکنه بتونه به افکار و احساسات تو دسترسی داشته باشه...

هری پرسید:

ـ یعنی ممکنه بخواد منو وادار به انجام یه کارهایی بکنه؟
و با دستپاچگی اضافه کرد:
ـ قربان؟
اسنیپ با لحن سرد و بی‌تفاوتی گفت:
ـ بله، ممکنه. و همین باعث می‌شه که برگردیم به مبحث چفت‌شدگی.
اسنیپ چوبدستی‌اش را از جیب داخل ردایش بیرون کشید و هری بر روی صندلی منقبض شد. امّا اسنیپ چوبدستی را به طرف شقیقه‌اش برد و لای ریشه‌ی چرب موهایش قرار داد. وقتی آن را عقب کشید مادّه‌ی نقره‌ای رنگی بیرون آمد که مثل تارعنکبوت غلیظی از شقیقه‌اش تا نوک چوبدستی کش می‌آمد و وقتی چوبدستی را از شقیقه‌اش دور کرد جدا شد و به آرامی در قدح اندیشه ریخت. مادّه‌ی سفید و نقره‌ای رنگ که نه گاز بود نه مایع در قدح اندیشه پیچ‌وتاب می‌خورد. اسنیپ دوبار دیگر چوبدستی‌اش را به شقیقه‌اش برد و مادّه‌ی نقره‌ای رنگ را به درون قدح سنگی ریخت. سپس بدون آنکه درباره‌ی کار خود توضیحی بدهد با دقّت قدح اندیشه را برداشت و در قفسه‌ای دور از دسترس گذاشت و درحالی‌که چوبدستی را در دستش آماده نگه داشته بود برگشت و بار دیگر رو در روی هری قرار گرفت.
ـ پاتر، پاشو وایسا و چوبدستیتو در بیار.
هری با دلواپسی از جایش بلند شد. آن دو از بالای میزی که وسطشان بود به یکدیگر می‌نگریستند. اسنیپ گفت:
ـ می‌تونی از چوبدستی برای خلع سلاح من یا به‌کاربردن هر روش دفاعی که به فکرت می‌رسه استفاده کنی.
هری با نگرانی به چوبدستی اسنیپ نگاه کرد و گفت:
ـ شما می‌خواین چی کار کنین؟
اسنیپ به نرمی گفت:
ـ می‌خوام سعی کنم وارد ذهن تو بشم. می‌خوایم ببینیم تا چه حد می‌تونی

مقاومت کنی. شنیده‌م که در برابر طلسم فرمان، تونستی مقاومت خوبی از خودت نشون بدی... حالا متوجّه می‌شی که برای این یکی به قدرت مشابهی نیاز داری... آماده باش، شروع می‌کنیم... *له‌جی‌لی‌منس!*

اسنیپ پیش از آن‌که هری آماده شود ضربه را وارد کرده‌بود، پیش از آن‌که هری نیروی خود را برای مقاومت جمع بکند. فضای دفتر اسنیپ دور سرش چرخید و محو شد. تصاویر همچون صحنه‌های یک فیلم به سرعت در برابر چشمانش پدیدار می‌شدند و چنان زنده و شفّاف به نظر می‌رسیدند که دیگر پیرامونش را نمی‌دید...

او پنج ساله بود و دادلی را تماشا می‌کرد که سوار دوچرخه‌ی قرمز جدیدش شده‌بود. قلبش آکنده از حسادت بود... نه ساله بود و سگ بولداگی به نام ریپر او را تا بالای یک درخت دنبال کرده‌بود. اعضای خانواده‌ی دورسلی بر روی چمن‌های زیر درخت می‌خندیدند... او نشسته بود و کلاه گروه‌بندی روی سرش قرار داشت؛ به او می‌گفت که در گروه اسلیترین موفّق خواهدشد... هرمیون در درمانگاه قلعه بستری بود، صورتش پر از موهای زبر و سیاه بود... در کنار دریاچه صد دیوانه‌ساز از هر سو به او نزدیک می‌شدند... چوچانگ در زیر تزئینات داروش به او نزدیک می‌شد...

نه! صدایی در گوش هری پیچید و با شفّاف‌شدن خاطره‌ی چو صدای ذهنی‌اش گفت: *تو اینو نمی‌بینی، تو اینو نمی‌بینی، این خصوصیّه...*

درد شدیدی در زانویش احساس کرد. دفتر اسنیپ بار دیگر در برابر چشمانش جان می‌گرفت و هری متوجّه شد که بر روی زمین افتاده‌است. یکی از زانوهایش محکم به پایه‌ی میز اسنیپ خورده‌بود و درد می‌کرد. سرش را بلند کرد و به اسنیپ نگاهی انداخت که چوبدستی‌اش را پایین می‌برد و مچ دستش را می‌مالید. لکّه‌ی ملتهبی شبیه به اثر سوختگی بر روی مچ دستش نمایان بود. اسنیپ با لحن سردی گفت:

ـ می‌خواستی با طلسم گزنده جادوم کنی؟

هری از روی زمین بلند شد و با لحن نیشداری گفت:

ـ نه.

اسنیپ با دقّت او را نگاه کرد و گفت:

ـ فکرشو می‌کردم. خیلی گذاشتی پیش برم. کنترلتو از دست دادی.

هری که برای گرفتن پاسخش تردید داشت پرسید:

ـ هرچی من می‌دیدم شما هم می‌دیدین؟

اسنیپ لب‌هایش را برهم فشرد و گفت:

ـ یه صحنه‌هایی شو می‌دیدم. اون سگه مال کی بود؟

هری که از اسنیپ متنفّر بود زیر لب گفت:

ـ مال عمّه مارجم بود.

اسنیپ بار دیگر چوبدستی‌اش را بالا برد و گفت:

ـ خب، برای اوّلین بار اون‌قدرها هم بد نبود. ممکن بود بدتر از این باشه. آخرش تونستی جلوی منو بگیری. هرچند که با دادوفریاد انرژیتو حروم کردی. باید متمرکز باقی بمونی. اگر با مغزت منو پس بزنی دیگه لازم نیست به چوبدستی متوسّل بشی.

هری با خشم گفت:

ـ دارم سعی خودمو می‌کنم. ولی شما به من نمی‌گین چه‌طوری باید این‌کارو بکنم.

اسنیپ با حالت تهدیدآمیزی گفت:

ـ مؤدّب باش، پاتر. خب، حالا ازت می‌خوام که چشم‌هاتو ببندی.

هری پیش از آن‌که کاری را که او گفته بود انجام بدهد نگاه زشتی به او انداخت. به هیچ‌وجه خوشش نمی‌آمد که آن‌جا در مقابل اسنیپ با چشمان بسته بایستد درحالی‌که او چوبدستی در دست داشت. اسنیپ با لحن سردی گفت:

ـ فکرتو خالی کن، پاتر. تمام احساساتتو رها کن...

امّا خشم هری نسبت به اسنیپ همچون زهری در شریان‌هایش جریان

داشت. خشمش را رها کند؟ در آن لحظه می‌توانست او را از هم بدرّد...

ـ تو این کارو نمی‌کنی پاتر... باید مؤدّب‌تر از این‌ها باشی... حالا حواستو جمع کن...

هری سعی کرد ذهنش را خالی کند، کوشید نه به چیزی بیندیشد، نه چیزی به‌خاطر آورد، نه چیزی حس کند...

ـ خب، حالا دوباره امتحان می‌کنیم... با شماره‌ی سه... یک... دو... سه... *له‌جی‌لی منس!*

یک اژدهای بزرگ و سیاه در مقابلش غرش می‌کرد... پدر و مادرش از داخل آینه‌ی جادویی برایش دست تکان می‌دادند... سدریک دیگوری بر روی زمین افتاده‌بود و چشمان بی‌روحش به او خیره مانده‌بود...

ـ نـــه!

دوباره روی زانوهایش افتاده‌بود. با دست‌ها چهره‌اش را پوشانده بود مغزش چنان درد می‌کرد گویی کسی می‌خواست آن را از جمجمه بیرون بکشد.

اسنیپ به تندی گفت:

ـ پاشو! پاشو! تو سعی نمی‌کنی، هیچ تلاشی نشون نمی‌دی، داری اجازه می‌دی به خاطراتی که ازشون می‌ترسی دست پیدا کنم، داری نقطه ضعف به دستم می‌دی!

هری دوباره از جایش برخاست. قلبش وحشیانه می‌کوبید. انگار همان لحظه جنازه‌ی سدریک را در آن گورستان دیده‌بود. اسنیپ رنگ پریده‌تر، و خشمگین‌تر از همیشه بود امّا خشمش با خشم هری برابری نمی‌کرد. هری که دندان‌هایش را برهم می‌فشرد گفت:

ـ من... دارم... سعی... خودمو... می‌کنم.

ـ بهت گفتم وجودتو از احساس خالی کن.

هری با خشم گفت:

ـ آره، ولی در این لحظه این کار برام خیلی سخته.

اسنیپ با خشونت گفت:

ـ پس بدون‌که شکارخوبی برای لردسیاه‌هستی! اون احمق‌هایی که قلبشون کف‌دستشونه ونمی‌تونن احساساتشونو کنترل‌کنن، اونایی‌که دراحساسات غم‌انگیزشون غوطه می‌خورند و اجازه می‌دن دیگران به این راحتی به خشمشون بیارن... به عبارت دیگه، آدم‌های ضعیف... در مقابل قدرت اون دوام نمی‌یارن! اون مثل آب خوردن می‌تونه به مغز تو نفوذ کنه، پاتر!

هری که خشمش تمام وجودش را فرا گرفته بود و حس می‌کرد هر لحظه ممکن است به اسنیپ حمله‌ور شود به آرامی گفت:

ـ من ضعیف نیستم.

اسنیپ با بداخلاقی گفت:

ـ پس ثابت کن! بر خودت مسلّط باش! خشمتو کنترل کن! به ذهنت نظم و ترتیب بده! دوباره امتحان می‌کنیم! آماده‌باش، حالا! *له‌جی‌لی منس!*

عمو ورنون را می‌دید که با میخ و چکش صندوق پست را می‌بست... صد دیوانه‌ساز از بالای دریاچه فرود می‌آمدند و به او نزدیک می‌شدند... او با آقای ویزلی در یک راهروی بی‌پنجره می‌دوید... آن‌ها به در سیاه و ساده‌ای در انتهای راهرو نزدیک می‌شدند... هری تصوّر می‌کرد از آن در وارد می‌شوند... امّا آقای ویزلی او را به سمت چپ راند و از پلکان سنگی پایین رفتند...

ـ فهمیدم! فهمیدم!

او بار دیگر روی چهار دست و پا، کف دفتر اسنیپ افتاده‌بود و جای زخمش به شدّت تیر می‌کشید. امّا صدایی که از دهانش خارج شده بود حالتی پیروزمندانه داشت. بار دیگر خود را بالا کشید و اسنیپ را دید که چوبدستی‌اش را بالا برده و به او خیره شده‌بود. به نظر می‌رسید که این‌بار اسنیپ پیش از آنکه هری تلاشی برای مبارزه بکند جادوی او را متوقّف کرده‌است. اسنیپ مشتاقانه به هری نگاه کرد و گفت:

ـ چی شد، پاتر؟

هری نفس‌نفس‌زنان گفت:

- دیدم... یادم اومد. همین الان فهمیدم.

اسنیپ به تندی گفت:

- چی‌رو فهمیدی؟

هری بلافاصله جواب نداد. هنوز در لحظه‌ی شگفت‌انگیز دریافتش غوطه‌ور بود و در همان حال پیشانی‌اش را می‌مالید...

ماه‌ها بود که او خواب راهروی بدون پنجره‌ای را می‌دید که به یک در بسته می‌رسید امّا حتّی یک بار هم به ذهنش نرسیده بود که آن‌جا واقعاً وجود دارد. این بار با مرور مجدّد آن خاطره متوجّه شده بود که در تمام این مدّت خواب همان راهرویی را می‌دیده‌است که در روز دوازدهم اوت با آقای ویزلی از آن رد شده و با عجله به دادگاه وزارتخانه رفته بود. همان راهرویی بود که به سازمان اسرار می‌رسید و آقای ویزلی در شبی که مار ولدمورت به او حمله کرد در آن‌جا بود...

سرش را بلند کرد و به اسنیپ نگریست. از او پرسید:

- چی توی سازمان اسراره؟

اسنیپ آهسته پرسید:

- برای چی اینو پرسیدی؟

هری که با دقّت به چهره‌ی اسنیپ نگاه می‌کرد گفت:

- برای این‌که اون راهرویی که الان دیدم، همون راهروییه که ماه‌هاست توی خواب می‌بینم... الان فهمیدم کجاست. اون به سازمان اسرار می‌رسه... و من فکر می‌کنم ولدمورت یه چیزی‌رو می‌خواد که...

- مگه نگفتم اسم لرد سیاه‌رو به زبون نیاری؟

آن‌دو با خشم به هم نگاه کردند. جای زخم هری دوباره سوخت. ولی او اهمیّت نمی‌داد. اسنیپ سراسیمه به نظر می‌رسید. وقتی دوباره شروع به صحبت کرد می‌کوشید صدایش خونسرد و بی‌اعتنا جلوه کند.

- پاتر، توی سازمان اسرار خیلی چیزها هست که یکی دو تا شونو درک

می‌کنی امّا هیچ کدومشون به تو ارتباطی نداره. متوجّه منظورم شدی؟

زخم‌پیشانی هری دردناک‌تر می‌شد و اودرحالی‌که آن‌را می‌مالید گفت:

ـ بله.

ـ ازت می‌خوام که چهارشنبه همین ساعت، دوباره بیای این‌جا تا به کارمون ادامه بدیم.

هری که می‌خواست هرچه زودتر از دفتر اسنیپ خارج شود و خود را به رون و هرمیون برساند گفت:

ـ باشه.

ـ باید هر شب قبل از خواب ذهنتو از هر نوع احساسی پاک کنی. ذهنتو خالی کن. خالی و آروم. فهمیدی؟

هری که یک کلمه از حرف‌های او را نشنیده بود گفت:

ـ بله.

ـ حواستو جمع کن، پاتر! اگه تمرین نکنی، من می‌فهمم...

هری جویده‌جویده گفت:

ـ باشه.

کیف مدرسه‌اش را برداشت و به شانه‌اش آویخت و با عجله به سمت در رفت. وقتی در را باز کرد برگشت و نگاهی به اسنیپ انداخت که پشتش را به هری کرده‌بود و با نوک چوبدستی‌اش افکار خودش را از قدح اندیشه جدا می‌کرد و با دقّت به سرش برمی‌گرداند. هری بدون هیچ حرف دیگری از آن‌جا رفت و در را با احتیاط پشت سرش بست. جای زخمش هنوز زق‌زق می‌کرد.

هری، رون و هرمیون را در کتابخانه پیدا کرد. آن‌ها سرگرم انجام جدیدترین تکلیف کیلویی آمبریج بودند. سایر دانش‌آموزان که اغلب سال پنجمی بودند سر میزهای نورانی اطراف آن‌ها نشسته بودند و کتاب می‌خواندند. صدای غژغژ جنون‌آمیز قلم‌های پر به گوش می‌رسید. آسمان در آن سوی پنجره‌های مشبّک به تدریج به تاریکی می‌گرایید. تنها

صدای دیگری که می‌آمد صدای جیرجیر کفش‌های خانم پینس، کتابدار مدرسه بود که به‌طور تهدیدآمیزی در میان ردیف صندلی‌ها بی‌وقفه قدم می‌زد و نفس‌هایش به گردن کسانی می‌خورد که به کتاب‌های ارزشمندش دست می‌زدند.

هری دچار لرز شده‌بود و جای زخمش هنوز درد می‌کرد. احساس می‌کرد تب دارد. وقتی روبه‌روی رون و هرمیون نشست چشمش به تصویر خودش در شیشه‌ی پنجره‌ی مجاور افتاد. صورتش سفید شده‌بود و جای زخمش از مواقع عادی مشخّص‌تر بود.

هرمیون گفت:

ـ چه‌طور بود؟

آن‌گاه با نگرانی پرسید:

ـ حالت خوبه، هری؟

هری که درد پیشانی‌اش شدّت گرفته بود چهره‌اش را درهم کشید و با بی‌قراری گفت:

ـ آره... خوبم... نمی‌دونم. گوش کنین... من تازه یه چیزی‌رو فهمیدم...

هری هر آنچه را دیده و نتیجه گرفته‌بود برای آن‌ها تعریف کرد.

وقتی خانم پینس با صدای جیرجیر کفشش از کنار آن‌ها گذشت رون گفت:

ـ پس... پس... می‌خوای بگی که اون اسلحه... همونی که اسمشونبر دنبالشه... توی وزارت سحر و جادوست؟

هری آهسته زمزمه کرد:

ـ توی سازمان اسراره. باید اون‌جا باشه. وقتی پدرتون منو به دادگاه می‌برد من اون در رو اون‌جا دیدم، درست همون دریه که وقتی مار نیشش زد جلوش نگهبانی می‌داد.

هرمیون آه طولانی و آهسته‌ای کشید و بی‌صدا گفت:

ـ البتّه.

رون با بی‌حوصلگی گفت:

ـ البتّه چی؟

ـ رون، خوب فکر کن... استرجس پادمور می‌خواسته از در یکی از قسمت‌های وزارتخونه وارد بشه... باید همون در باشه... این دیگه نمی‌تونه یه اتّفاق ساده باشه!

رون گفت:

ـ اگه استرجس طرف ماست برای چی می‌خواسته وارد بشه؟

هرمیون اقرار کرد:

ـ نمی‌دونم. این یه ذرّه عجیبه...

هری از رون پرسید:

ـ پس یعنی توی سازمان اسرار چی هست؟ پدرت هیچ‌وقت هیچ اشاره‌ای به اون‌جا نکرده؟

رون اخمی کرد و گفت:

ـ من فقط می‌دونم به کسانی که اون‌جا کار می‌کنن می‌گن «نگو و نپرس» چون هیچ‌کس واقعاً نمی‌دونه اون‌جا چی کار می‌کنن... برای نگهداری اسلحه جای عجیبیه...

هرمیون گفت:

ـ اصلاً هم عجیب نیست. خیلی هم منطقیّه. حتماً یه چیز فوق سرّیه که وزارتخونه درست کرده... هری مطمئنی که حالت خوبه؟

هری هردو دستش را روی جای زخمش گذاشته بود وگویی می‌خواست آن را اتو کند. او دست‌هایش را که می‌لرزید پایین آورد و گفت:

ـ آره... خوبم... فقط یه ذرّه... من از چفت‌شدگی هیچ خوشم نمی‌یاد...

هرمیون دلسوزانه گفت:

ـ به نظر من هرکس دیگه‌ای هم جای تو بود و چند بار پشت سر هم به ذهنش حمله می‌کردند دچار لرز می‌شد... بچّه‌ها، بیاین برگردیم به سالن عمومی. اون‌جا راحت‌تریم...

امّا سالن عمومی شلوغ و پر از خنده و شور و هیجان بود. فرد و جرج آخرین کالای شوخی‌آمیز خود را به نمایش گذاشته بودند. جرج فریاد زد:

ـ کلاه‌های بی‌سر! دونه‌ای دوگالیون! حالا به فرد نگاه کنین.

و فرد کلاه نوک تیزی را که با پرهای پرپشت صورتی آراسته شده‌بود در برابر دانش‌آموزان تماشاگر تکان می‌داد.

فرد به سرعت کلاه را روی سرش گذاشت و لبخند زد. لحظه‌ای چهره‌اش ابلهانه به نظر رسید و سپس سرش همراه با کلاه ناپدید شد. چند تا از دخترها جیغ زدند ولی بقیه خنده را سر دادند. جرج گفت:

ـ و حالا کلاه‌رو بر می‌داره!

دست فرد لحظه‌ای در فضای بالای شانه‌اش کورمال‌کورمال حرکت کرد و بعد سرش دوباره ظاهر شد زیرا کلاه را از سرش برداشته بود.

هرمیون که حواسش پرت شده‌بود و به جای انجام تکالیفش فرد و جرج را تماشا می‌کرد پرسید:

ـ این کلاه‌ها چه جوری کار می‌کنن؟ البتّه خب معلومه که یه جور جادوی نامریی‌کننده‌ست ولی این‌که محدوده‌ی جادورو از وسیله‌ی اصلی وسیع‌تر کردن، خیلی جالبه. فکر نمی‌کردم جادوش این همه وقت اثرش بمونه...

هری جوابی نداد. هنوز حالش بد بود.

او کتاب‌هایی را که تازه از کیفش درآورده بود به داخل آن برگرداند و زیر لب گفت:

ـ من مجبورم فردا اینو انجام بدم.

هرمیون با حالت تشویق‌آمیزی گفت:

ـ خب، پس توی برنامه‌ریز تکالیف بنویس! که یه وقت فراموش نکنی!

وقتی هری دستش را به داخل کیفش می‌برد او و رون نگاه‌هایی ردّوبدل کردند. هری برنامه‌ریز را درآورد و با احتیاط آن را باز کرد. هنگامی‌که هری با عجله تکلیف آمبریج را در آن یادداشت می‌کرد

دفترچه شروع به سرزنش او کرد و خواند:

ـ ای پسر اهمال کار کارتو برای بعد نذار

هرمیون لبخند زد. هری برنامه‌ریز تکالیفش را در کیفش می‌گذاشت و در همان حال به ذهنش می‌سپرد که در اوّلین فرصت آن را در آتش بیندازد. سپس گفت:

ـ من می‌رم بخوابم.

هری به آن سوی سالن عمومی رفت، در مقابل جرج که می‌خواست یک کلاه بی‌سر روی سرش بگذارد سرش را دزدید و به فضای آرام و خنک پلکان مارپیچی رسید که به خوابگاهشان می‌رسید. دوباره حالش بد شده‌بود، درست مثل همان شبی که خواب مار را دیده‌بود امّا فکر می‌کرد اگر کمی دراز بکشد حالش بهتر می‌شود.

هری در خوابگاهشان را باز کرد و همین‌که به آن قدم گذاشت در بالای سرش چنان درد شدیدی را احساس کرد که انگار سرش را به دو نیمه کرده‌بودند. نمی‌دانست کجاست، ایستاده یا خوابیده است، حتّی اسم خودش را نیز نمی‌دانست...

خنده‌ی جنون‌آمیزی در گوش‌هایش می‌پیچید... مدّت‌ها بود که آن‌قدر خوش‌حال نشده‌بود... سرمست و سرخوش و پیروز... یک اتّفاق بسیار فوق‌العاده و عالی رخ داده‌بود...

ـ هری! هری!

یک نفر به صورتش می‌زد. صدای خنده‌ی دیوانه‌وار را فریاد دردمندانه‌ای خاموش کرد. شادمانی از وجودش بیرون می‌رفت امّا صدای خنده دوباره ادامه یافت...

او چشم‌هایش را باز کرد و با این کار متوجّه شد که صدای خنده‌ی وحشیانه از دهان خودش خارج می‌شده‌است. همین‌که فهمید صدا قطع شد. هری روی زمین افتاده‌بود و نفس‌نفس می‌زد. به سقف خیره مانده‌بود و جای زخمش بدجوری زق‌زق می‌کرد. رون بالای سرش خم

شده‌بود و بسیار نگران به نظر می‌رسید. او گفت:

ـ چی شد؟

هری نفس صداداری کشید و دوباره نشست و گفت:

ـ نمی‌دونم... اون خیلی خوش‌حاله... واقعاً خوش‌حاله...

ـ اسمشونبر؟

هری زیر لب گفت:

ـ اتّفاق خوبی براش افتاده، اتّفاقی که منتظرش بوده...

هری به شدّت می‌لرزید، درست مثل شبی که خواب حمله به آقای ویزلی را دیده‌بود حالت تهوّع داشت.

این حرف‌ها درست مثل بارقبل که در رختکن گریفندور بودند از دهانش خارج می‌شد گویی شخص دیگری آن‌ها را با دهان هری بیان می‌کرد. با این حال می‌دانست که حقیقت دارد. نفس‌های عمیق می‌کشید، نمی‌خواست دوباره سرتاپای رون را پوشیده از استفراغ کند. خیلی خوش‌حال بود که این‌بار دین و سیموس نسیتند که او را در آن حال ببینند.

رون به هری کمک کرد تا از جایش برخیزد و گفت:

ـ هرمیون گفت بیام به تو سر بزنم. می‌گفت بعد از دستکاری‌های اسنیپ، قدرت دفاعت خیلی کمه... امّا فکر می‌کنم بعد از مدّتی بتونی ازش استفاده کنی، نه؟

رون که هری را به سمت تختش می‌برد با تردید این حرف را زد. هری بدون هیچ اعتقادی به این حرف، سرش را تکان داد و او را تأیید کرد. خودش را روی تختش انداخت. آن شب از بس روی زمین افتاده بود تمام بدنش درد می‌کرد. جای زخمش نیز هنوز ناراحت و دردناک بود. دایم در این فکر بود که اوّلین اقدامش در درس چفت‌شدگی به جای تقویت ذهنی او، مقاومتش را به شدّت کم کرده‌است. او با دلهره‌ی وحشتناکی به این می‌اندیشید که چه اتّفاقی باعث شده‌بود که لردولدمورت خوش‌حال‌تر از هر زمان دیگری در چهارده سال اخیر باشد.

فصل ۲۵



سوسک در مخمصه

صبح روز بعد هری پاسخ پرسشش را گرفت. *پیام امروز* هرمیون از راه رسید و او آن را صاف کرد. لحظه‌ای به صفحه‌ی اوّل آن خیره شد و فریادی زد که باعث شد همه‌ی اطرافیانشان به او نگاه کنند.

هری و رون با هم پرسیدند:

ـ چی شده؟

هرمیون در جواب آن‌ها روزنامه را روی میز جلوی آن‌ها پهن کرد و ده عکس سیاه و سفید را نشان داد که تمام صفحه‌ی اوّل روزنامه را پر کرده بودند نه نفر از آن‌ها جادوگر بودند و دهمین عکس یک ساحره را نشان می‌داد. بعضی از عکس‌ها بی‌سروصدا مسخره‌بازی درمی‌آوردند. بعضی‌ها با حالتی گستاخانه با انگشت‌های خود روی حاشیه‌ی عکسشان ضرب گرفته بودند. در زیر هر عکس نام صاحب آن و جرمی را نوشته بودند که در اثر ارتکاب آن به حبس در آزکابان محکوم شده‌بود.

آنتونین‌دالاهوف[1] نام جادوگری بود که صورتی کشیده و کج و معوج و رنگ پریده داشت و به هری پوزخند می‌زد. *او به جرم قتل گیدیون و فابیان‌پریوت محکوم شده‌بود.*

آگوستوس‌روکوود نام مرد آبله‌رویی بود که موی روغن‌زده‌ای داشت و به لبه‌ی عکسش تکیه داده‌بود و خسته به نظر می‌رسید. *او به جرم انتقال اسرار وزارت سحر و جادو به کسی که نباید اسمش را برد محکوم شد.*

نگاه هری به عکس ساحره جلب شد. همین‌که چشم هری به عکس او افتاد چهره‌اش را شناخت. موهای بلند تیره‌ای داشت که در عکس ژولیده و نامرتّب بود امّا هری موی پرپشت صاف و برّاق او را قبلاً دیده‌بود. او از میان مژه‌های پرپشت و مشکی‌اش با خشم به هری نگاه می‌کرد و لبخند تحقیرآمیز و پرغروری بر روی لب‌هایش می‌رقصید. در چهره‌ی او نیز مانند سیریوس نشانه‌هایی از زیبایی باقی مانده بود امّا چیزی، شاید آزکابان، بیش‌تر زیبایی‌اش را به یغما برده‌بود.

بلاتریکس لسترنج، برای شکنجه و از توان انداختن دایمی فرانک و آلیس‌لانگ‌باتم مجرم شناخته شد.

هرمیون به هری سقلمه‌ای زد و به‌عنوان بالای عکس‌ها اشاره کرد که هری برای توجّه به عکس بلاتریکس، هنوز آن را ندیده بود.

فرار دسته جمعی از آزکابان
وزارت سحر و جادو: بلک «عامل همنوایی»
مرگ‌خواران قدیمی

هری با صدای بلندی گفت:

ـ بلک؟ نه...

---

1 - Antonin Dolohov

هرمیون عاجزانه گفت:

ـ هیس! چرا این‌قدر بلند! فقط بخونش!

وزارت سحر و جادو در اواخر شب گذشته خبر یک فرار دسته جمعی از آزکابان را اعلام کرد.

کورنلیوس فاج، وزیر سحر و جادو، در گفت‌وگو با خبرنگاران در دفتر خصوصی خود، خبر فرار ده زندانی فوق امنیّتی را تأکید کرد که در اوّلین ساعات شب گذشته صورت گرفته بود. همچنین اعلام داشت که وی نخست وزیر مشنگ‌ها را از طبیعت خطرناک این افراد آگاه ساخته است.

فاج دیشب اظهار داشت: «در کمال تأسّف، ما امروز در همان وضعیّتی قرار گرفته‌ایم که دو سال و نیم پیش با فرار قاتلی به نام سیریوس بلک داشتیم.

ما به هیچ‌وجه این دو فرار را نامربوط نمی‌دانیم. فراری به این عظمت مستلزم دریافت کمک از خارج زندان است و ما نباید این نکته را از یاد ببریم که بلک، در مقام اوّلین کسی که توانست از آزکابان بگریزد، به‌طور مطلوبی می‌توانسته به دیگران کمک کند تا از روش او بهره جویند. احتمال آن را می‌دهیم که این افراد که بلاتریکس لسترنج، دختردایی بلک نیز یکی از آن‌هاست، با رهبری بلک گرد او جمع شده باشند. با این همه، ما تمام تلاشمان را برای دستگیری این مجرمین به کار می‌بندیم و از جامعه‌ی جادوگری می‌خواهیم که

هشیارانه و با احتیاط عمل کنند. هیچ کس نباید به هیچ دلیلی به یکی از این افراد نزدیک بشود.

رون با قیافه‌ی بهت‌زده گفت:

ـ بفرما هری! حالا فهمیدی دیشب برای چی خوش‌حال بود!

هری با ناراحتی گفت:

ـ باورم نمی‌شه، فاج داره این فرارو میندازه گردن سیریوس؟

هرمیون به تلخی گفت:

ـ مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم داره؟ اون‌که نمی‌تونه بگه: «با عرض معذرت از همه، دامبلدور به من هشدار داد که ممکنه این اتّفاق بیفته، نگهبانان آزکابان به لردولدمورت پیوسته‌ن» بس‌کن دیگه، رون، این‌قدر ناله نکن... «و حالا بدترین طرفداران ولدمورت هم فرار کرده‌ن.» آخه اون شش‌ماه تموم وقتشو صرف این کرده که به همه بگه تو و دامبلدور دروغ‌گو هستین، درسته؟

هرمیون لای روزنامه را باز کرد و سرگرم خواندن گزارش داخل آن شد. هری به گوشه و کنار سرسرای بزرگ نگاه می‌کرد. نمی‌توانست بفهمد که چرا هم‌شاگردی‌هایش وحشت نکرده‌اند یا دست کم درباره‌ی این خبر ناگوار صفحه‌ی اوّل روزنامه گفت‌وگو نمی‌کنند امّا به یاد آورد که عدّه‌ی انگشت‌شماری از آن‌ها هر روز روزنامه می‌گرفتند. همه‌ی کسانی‌که آن‌جا بودند درباره‌ی تکالیف و کوییدیچ و خدا می‌داند چه مزخرفات دیگری حرف می‌زدند درحالی‌که در خارج از آن دیوارها ده مرگ‌خوار دیگر به ولدمورت پیوسته بودند...

سرش را بلند کرد و به میز اساتید نگاهی انداخت. آن‌جا داستان دیگری در جریان بود: دامبلدور و پروفسور مک‌گونگال گرم صحبت بودند و هر دو گرفته و ناراحت به نظر می‌رسیدند. پروفسور اسپراوت پیام‌امروز را به یک بطری سس گوجه‌فرنگی تکیه داده‌بود و با چنان

تمرکزی صفحه‌ی اوّل آن را می‌خواند که به قطره‌های زرده‌ی تخم‌مرغی که به آرامی از چنگال بی‌حرکتش شره می‌کرد و بر روی پایش می‌چکید کوچک‌ترین توجّهی نداشت. در این میان، پروفسور آمبریج در انتهای میز داشت ته یک کاسه حلیم را درمی‌آورد. برای اوّلین‌بار چشم‌های ورقلمبیده‌ی وزغ‌مانندش در گوشه و کنار سرسرای بزرگ به دنبال دانش‌آموزان خطاکار نمی‌گشت. هنگامی‌که غذایش را فرو می‌داد ابروهایش را درهم می‌کشید و گاه نگاه موذیانه‌ای به دامبلدور و مک‌گونگال می‌انداخت که در بالای میز مشتاقانه گفت‌وگو می‌کردند.

هرمیون که همچنان به روزنامه چشم دوخته بود با حیرت گفت:

ـ ای وای...

هری که این روزها زود از جا می‌پرید به تندی گفت:

ـ دیگه چی شده؟

هرمیون که جا خورده بود گفت:

ـ وحشتناکه.

او صفحه‌ی ده روزنامه را تا زد و به‌دست هری و رون داد.

مرگ فجیع کارمند وزارت سحر و جادو

دیشب پس از کشف جسد برودریک بود، ۴۹ ساله، کارمند وزارت سحر و جادو، بر روی تختش که توسّط یک گیاه گلدانی خفه شده بود، در بیمارستان سنت مانگو یک بازجویی کامل انجام گرفت.

شفادهندگانی که در صحنه حضور یافتند قادر به نجات آقای بود نشدند که چند هفته پیش از مرگش طی حادثه‌ای در محل کارش مصدوم شده‌بود.

شفادهنده میریام استراوت، مسؤول بخش آقای بود در زمان وقوع حادثه، که خدمت او به‌صورت تعلیقی درآمده‌است دیروز قادر به اظهارنظر نبود امّا یک سخنگوی بیمارستان در بیانیه‌ای اظهار داشت: «بیمارستان سنت مانگو از مرگ آقای بود، که پیش از این حادثه‌ی فجیع کم‌کم رو به بهبودی می‌رفت بسیار متأسّف و متأثّر شده‌است.

ما در زمینه‌ی تزیینات مجاز در بخش‌هایمان دستورعمل‌های مشخّصی داریم امّا ظاهراً شفادهنده استراوت در ایّام کریسمس چنان درگیر بوده که نسبت به خطرهای یک گلدان بر روی میز کنار تخت آقای بود غفلت کرده‌است. از آن‌جا که قدرت تکلّم و توانایی حرکت آقای «بود» رو به بهبود بود شفادهنده استراوت او را تشویق کرده که خودش از آن گیاه مراقبت به عمل آورد غافل از این‌که آن گیاه به جای یک «گل پولکی» بی‌ضرر قلمه‌ی «تله‌ی شیطان» بوده و وقتی آقای «بود» در دوران نقاهت خود آن را لمس می‌کند بلافاصله او را خفه می‌کند.

بیمارستان سنت‌مانگو هنوز به چه‌گونگی حضور این گیاه در بخش پی نبرده‌است لذا هر ساحره یا جادوگری را که در این زمینه اطّلاعاتی دارد به همکاری فرا می‌خواند.»

رون گفت:

ـ بود... بود... اسمش خیلی آشناست...

هرمیون آهسته گفت:

ـ ما دیدیمش. توی سنت مانگو بود، یادتونه؟ روی تخت روبه‌روی لاکهارت بود. همون‌جا دراز کشیده‌بود و به سقف نگاه می‌کرد. ما دیدیم که «تله‌ی شیطان»رو آورد. اون... شفادهنده‌هه گفت که هدیه‌ی کریسمسه...

هری آن ماجرا را به یاد آورد. احساس وحشتناکی همچون زرداب در گلویش جمع می‌شد.

ـ چی شد که ما تله‌ی شیطان‌رو تشخیص ندادیم؟ ما می‌تونستیم جلوی این حادثه‌رو بگیریم...

رون با لحن تندی گفت:

ـ آخه از کجا می‌شه حدس زد که تله‌ی شیطان‌رو به شکل یه گیاه گلدونی توی بیمارستان میارن؟ تقصیر ما نیست. تقصیر اون کسیه که گلدونه‌رو برای اون بدبخت فرستاده! هر کی بوده خیلی الاغ بوده که نفهمیده چی می‌خره.

هرمیون با صدای لرزانی گفت:

ـ بس کن، رون. به نظر من که امکان نداره کسی تله‌ی شیطان‌رو توی گلدون بگذاره و ندونه هر کی‌رو که بهش دست بزنه خفه می‌کنه. این... این... قتل بوده... یک قتل زیرکانه هم بوده... اگه گیاه‌رو یه شخص ناشناس بفرسته کی می‌تونه بفهمه کار کی بوده؟

هری به تله‌ی شیطان فکر نمی‌کرد. او به یاد روز جلسه‌ی دادرسی افتاد که سوار آسانسور شده‌بودند تا به طبقه‌ی نهم بروند و مرد رنگ پریده‌ای را به یاد آورد که در دهلیز از آسانسور خارج شد. او آهسته گفت:

ـ من «بود»رو دیده‌بودم. با پدرت توی وزارتخونه دیدیمش...

دهان رون از تعجّب باز ماند و گفت:

ـ بابا توی خونه درباره‌ش حرف می‌زد! اون نگو و نپرس بود... توی سازمان اسرار کار می‌کرد!

لحظه‌ای به هم نگاه کردند و بعد هرمیون روزنامه را دوباره به طرف خودش کشید، آن را بست، لحظه‌ای به تصویر ده مرگ‌خوار فراری صفحه‌ی اوّل آن چشم‌غرّه رفت و بعد از جایش جست.

رون مات و مبهوت پرسید:

ـ کجا داری می‌ری؟

هرمیون کیفش را روی شانه‌اش انداخت و گفت:

ـ می‌رم یه نامه بفرستم... این... راستش... نمی‌دونم که اصلاً... امّا ارزش امتحان کردنو داره... من تنها کسی هستم که می‌تونم...

وقتی رون و هری از سر میز برخاستند تا با گام‌های آهسته‌تری از سرسرای بزرگ خارج شوند رون غرولندکنان گفت:

ـ از این کارش متنفّرم. می‌میره اگه یه دفعه به ما بگه که می‌خواد چی کار کنه؟ فقط ده ثانیه از وقتش... آهای هاگرید!

هاگرید جلوی درهایی که به سرسرای ورودی باز می‌شدند منتظر بود تا گروهی از دانش‌آموزان ریونکلا عبور کنند. هنوز هم صورتش مثل همان روزی که از مأموریّت غول‌ها برگشت پر از زخم و خراشیدگی بود و یک زخم تازه درست روی استخوان بینی‌اش به چشم می‌خورد.

هاگرید کوشید لبخند بزند امّا تنها قیافه‌اش از درد درهم رفت و گفت:

ـ شما دو تا خوبین؟

پس از عبور دانش‌آموزان ریونکلا، هری به دنبال هاگرید رفت که به کندی حرکت می‌کرد و از او پرسید:

ـ تو حالت خوبه، هاگرید؟

هاگرید که ناشیانه تظاهر به بی‌قیدی می‌کرد گفت:

ـ خوبم، خوبم، یه ذرّه سرم شلوغه، می‌دونی که، همون کارهای همیشگی. برنامه‌ریزی برای کلاس‌ها... چند تا از سمندرها پوستشون گندیده و...

او زیر لب اضافه کرد:

ـ منم که تعلیقی شدم.
ـ تو... تعلیقی شدی؟

رون با چنان صدای بلندی این جمله را اداکرد که بسیاری از دانش‌آموزان رهگذر با کنج‌کاوی به آن‌ها نگاه کردند. سپس با صدای زمزمه مانندی گفت:

ـ آخ، ببخشید... می‌خواستم بگم، تعلیقی شدی؟

هاگرید گفت:

ـ آره، اگه راستشو بخوای خودم انتظارشو داشتم. اون بازرسی خیلی ناجور بود امّا خب، شما که کاری نمی‌تونستین بکنین... بگذریم...

او آه عمیقی کشید و گفت:

ـ بهتره پاشم برم سراغ اون سمندرها و یه ذرّه پودر فلفل قرمز دیگه به پوستشون بمالم وگرنه ممکنه دمشونم آویزون بشه و بیفته. هری، رون، فعلاً خداحافظ.

هاگرید درحالی‌که به سختی راه می‌رفت از آن‌ها دور شد، از در سرسرای ورودی بیرون رفت و از پله‌های سنگی به محوطه‌ی مرطوب مدرسه رسید. هری دورشدن او را تماشا می‌کرد و می‌اندیشید که یارای تحمّل چند خبر بد دیگر را دارد.

در چند روز بعد از آن، به تعلیق درآمدن تدریس هاگرید در تمام مدرسه پخش شد امّا به نظر نمی‌رسید کسی از این موضوع ناراحت شده‌باشد و همین مایه‌ی رنجش هری می‌شد. بدیهی است که عدّه‌ای از افراد که برجسته‌ترین آن‌ها دراکومالفوی بود کاملاً خوش‌حال و راضی بودند. از قرار معلوم هری، رون و هرمیون تنها کسانی بودند که از مرگ عجیب کارمند سازمان اسرار در بیمارستان سنت‌مانگو خبر داشتند و به آن اهمیّت می‌دادند. در آن زمان در راهروها موضوع گفت‌وگوی همه یک چیز بود: ده مرگ‌خوار فراری، که خبر فرارشان از طریق افراد معدودی که

روزنامه می‌خواندند به سرتاسر مدرسه انتقال یافته بود. شایعاتی پراکنده شده‌بود و می‌گفتند برخی از این محکومین را در هاگزمید دیده‌اند و همه بر این باورند که آن‌ها در شیون آوارگان مخفی شده‌اند و مثل سیریوس بلک قصد حمله به هاگوارتز را دارند.

دانش‌آموزانی که خانواده‌ی جادوگری داشتند از کودکی هر بار نام این مرگ‌خواران را می‌شنیدند با همان ترس و وحشتی مواجه می‌شدند که نام ولدمورت ایجاد می‌کرد. جنایاتی که آن‌ها در دوران بیدادگری ولدمورت مرتکب شده‌بودند بر همگان آشکار بود. در میان دانش‌آموزان هاگوارتز، عدّه‌ای بودند که با قربانیان این جنایتکاران نسبت داشتند و هنگام عبور از راهروها هدف ناخواسته‌ی بازتاب هولناکی از شهرت این افراد قرار می‌گرفتند. سوزان‌بونز که عمو، زن‌عمو و عموزاده‌هایش به‌دست یکی از این ده نفر به قتل رسیده‌بودند در کلاس گیاه‌شناسی با درماندگی گفت حالا می‌فهمد که هری چه احساسی دارد.

او مقدار زیادی کود اژدها در سینی نشاهایش ریخت و باعث شد نشاها با ناراحتی وول بزنند و جیرجیر کنند و در همان حال به هری گفت:

ـ من نمی‌دونم تو چه‌طوری می‌تونی تحمّل کنی، واقعاً وحشتناکه.

او درست می‌گفت زیرا این روزها دوباره هری موضوع پچ‌پچ‌ها و اشاره‌های دانش‌آموزان در راهروها شده‌بود. با این حال به نظرش می‌رسید که این بار حالت پچ‌پچ‌ها اندکی متفاوت شده‌است. اکنون بیش‌تر حالت کنجکاوانه داشتند تا خصومت‌آمیز. حتّی یکی دو بار اطمینان داشت که تکّه‌هایی از حرف کسانی را شنیده‌است که با توضیح *پیام امروز* درباره‌ی چه‌گونگی و علّت فرار مرگ‌خواران از قلعه‌ی آزکابان متقاعد نشده‌بودند. این افراد مردّد که وحشت زده و سردرگم شده‌بودند به تنها توضیح دیگری که در اختیار داشتند رو کرده‌بودند و آن هم چیزی نبود جز آنچه هری و دامبلدور از سال تحصیلی گذشته به آن‌ها می‌گفتند.

امّا فقط حال‌و‌هوای دانش‌آموزان تغییر نکرده بود. اکنون دیگر کاملاً

عادی به نظر می‌رسید که در راهروها به دو سه استاد بر بخورند که بسیار آهسته با هم حرف می‌زدند و همین‌که دانش‌آموزان به آن‌ها نزدیک می‌شدند حرفشان را قطع می‌کردند.

یک روز که هری، رون و هرمیون پروفسور مک‌گونگال، فلیت‌ویک و اسپراوت را دیدند که جلوی کلاس وردهای جادویی کنار هم ایستاده بودند هرمیون آهسته گفت:

ـ معلومه که باوجود آمبریج، دیگه‌نمی‌تونن دراتاق‌اساتید آزادانه‌حرف‌بزنن.

رون سرش را برگرداند و به سه استاد نگاهی انداخت و گفت:

ـ فکر می‌کنین چیز جدیدی فهمیده باشند؟

هری با عصبانیّت گفت:

ـ اگرهم فهمیده باشند قرار نیست به ما چیزی بگن، بعد از حکم... به شماره‌ی چند رسیدیم؟

فردای روزی که خبر فرار از آزکابان منتشر شد، اعلامیه‌های جدیدی برروی‌تابلوی‌اعلانات گروه‌ها به چشم می‌خورد که بر روی آن نوشته‌بود:

ـــــ به فرمان ـــــ

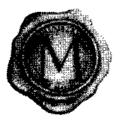
بازرس عالی‌رتبه‌ی هاگوارتز

ازاین به‌بعد اساتید ازدادن هرگونه‌اطّلاعات به‌دانش‌آموزان محرومند

به جز اطّلاعاتی که دقیقاً مربوط به موضوع درسی باشد که برای تدریس آن حقوق دریافت می‌کنند

فرمان فوق بر اساس حکم آموزشی شماره‌ی بیست‌وشش صادر شده‌است.

امضا
دلورس جین‌آمبریج
بازرس عالی‌رتبه



حکم اخیر باعث شوخی و تفریح بسیاری از دانش‌آموزان شده‌بود. لی‌جردن به آمبریج تذکّر داده‌بود که براساس قانون جدید او حق ندارد فرد و جرج را برای کارت بازی انفجاری در ته کلاس مؤاخذه کند.

ـ کارت بازی انفجاری هیچ ربطی به دفاع در برابر جادوی سیاه نداره، پروفسور! این اطّلاعات مربوط به درس شما نیست!

بعد از آن ماجرا، وقتی هری لی‌جردن را دید پشت دستش به شدّت خونریزی می‌کرد. هری به او توصیه کرد از عصاره‌ی مرتلپ استفاده کند.

هری تصوّر می‌کرد فرار مرگ‌خواران از آزکابان ممکن است باعث شود آمبریج کمی متواضع و افتاده شود؛ ممکن است باعث شود آمبریج از فاجعه‌ای که درست جلوی چشم فاج محبوبش رخ داده کمی شرمنده شود. امّا به نظر می‌رسید که این قضیه فقط باعث تشدید تمایل خشم‌آلود او برای زیر سلطه‌گرفتن کلّیه‌ی ابعاد زندگی در هاگوارتز شده‌باشد. از قرار معلوم عزمش را جزم کرده‌بود که هرچه زودتر دست‌کم یک اخراج داشته باشد و تنها پرسشی که پیش می‌آمد این بود که پروفسور تریلانی اوّل می‌رود یا هاگرید.

حالا دیگر تک‌تک کلاس‌های پیشگویی و مراقبت از موجودات جادویی در حضور آمبریج و تخته شاسی‌اش تشکیل می‌شد. او در کنار آتش کلاس پر عطر و عود بالای برج کز می‌کرد، دایم با طرح پرسش‌هایی در زمینه‌ی پرندگی و هفت‌شناسی، گفتار پروفسور تریلانی را قطع می‌کرد که دم‌به‌دم جنون‌آمیزتر می‌شد، از او می‌خواست پیش از آن‌که دانش‌آموزان به پرسش جواب بدهند، پاسخ آن‌ها را پیشگویی کند و از او درخواست می‌کرد مهارتش را در کار با گوی بلورین، فال چای و سنگ‌نوشته‌ها نشان بدهد. هری احتمال می‌داد پروفسور تریلانی در اثر این فشارها از پا درآید. چندبار که در راهروها از کنار او می‌گذشت (که بسیار غیرعادی بود زیرا او معمولاً از اتاق بالای برجش بیرون نمی‌آمد) او را دیده بود که با حالتی خشونت‌آمیز زیر لب با خود حرف می‌زند،

دست‌هایش را فشار می‌دهد و با وحشت و هراس نگاه‌هایی به پشت سرش می‌اندازد. اگر هری به شدّت نگران هاگرید نبود دلش برای تریلانی می‌سوخت امّا اگر قرار بود یکی از آن‌دو اخراج شود هری یک انتخاب بیش‌تر نداشت.

متأسّفانه هری متوجّه نشده‌بود که هاگرید بهتر از تریلانی وجهه‌ی کلاسش را حفظ کرده‌است. ظاهراً هاگرید از راهنمایی هرمیون پیروی کرده و ترسناک‌ترین موجودی که سرکلاس آورده‌بود کراپ نام داشت که موجودی شبیه به سگ‌های کوچک شکاری جک راسل است با این تفاوت که دمی چند شاخه دارد. با این همه به نظر می‌رسید که از قبل از کریسمس او نیز دست‌وپای خود را گم کرده‌است. سر کلاس‌هایش به‌صورتی غیرعادی آشفته و عصبی بود و هنگام صحبت با دانش‌آموزان کلاس رشته‌ی کلام را گم می‌کرد؛ به پرسش‌ها جواب نادرست می‌داد و تمام مدّت با نگرانی به آمبریج نگاه می‌کرد. او بیش‌تر از همیشه از هری، رون و هرمیون فاصله می‌گرفت و با صراحت آمدن آن‌ها به کلبه‌اش در تاریکی شب را ممنوع کرده‌بود.

او رک و راست به آن‌ها گفت:

ـ اگه مچتونو بگیره واسه همه‌مون بد می‌شه.

آن‌ها که به هیچ‌وجه قصد نداشتند شغل او را بیش از این به خطر بیندازند از ملاقات‌های شبانه با هاگرید در کلبه‌اش خودداری کردند.

هری احساس می‌کرد آمبریج کم‌کم او را از همه‌ی شرایط ارزشمند زندگی‌اش در هاگوارتز محروم می‌کند؛ رفتن به کلبه‌ی هاگرید، مکاتبه با سیریوس، آذرخش و کوییدیچ. او برای انتقام، تنها یک راه در پیش‌رو داشت: دو چندان‌کردن تلاش‌هایش در جلسات الف‌دال.

هری از این‌که می‌دید همه‌ی آن‌ها، حتّی زاخاریاس اسمیت، با خبر آزادشدن ده مرگ‌خوار دیگر برای تلاش هرچه بیش‌تر برانگیخته شده‌اند خوش‌حال و دلگرم می‌شد امّا این پیشرفت در هیچ‌کسی به اندازه‌ی نویل

نمایان نبود. خبر فرار عاملین حمله به والدینش باعث تغییر عجیبی در او شده‌بود که حتّی اندکی هشداردهنده نیز به نظر می‌رسید. او به هیچ‌وجه به ملاقاتش با هری، رون و هرمیون در بخش دربسته‌ی بیمارستان سنت‌مانگو اشاره نکرده‌بود. آن‌ها نیز از او پیروی کرده، دراین‌باره چیزی نگفته بودند. در واقع، او دیگر در جلسات الف‌دال حرف نمی‌زد و فقط به تمرین مداوم طلسم‌های شوم و ضدّ طلسم‌هایی می‌پرداخت که هری به آن‌ها آموزش می‌داد. صورت چاقش هنگام تمرکز درهم می‌رفت و بدون کوچک‌ترین اهمیّتی به جراحت یا حادثه‌ی احتمالی، جدّی‌تر از سایر اعضای جلسه کار می‌کرد. سرعت پیشرفت او واقعاً تکان‌دهنده بود و وقتی هری جادوی محافظت را به آن‌ها آموزش داد که وسیله‌ای برای دفع طلسم‌های جزیی‌تر و ارسال آن‌ها به‌سوی مهاجمین است، هرمیون تنها کسی بود که زودتر از نویل آن را یاد گرفت.

در واقع هری حاضر بود خیلی چیزها را از دست بدهد امّا در درس‌های چفت‌شدگی به اندازه‌ی پیشرفت نویل در جلسات الف‌دال موفّق باشد. هری در کلاس‌های اسنیپ که از همان آغاز کار، بد و ناخوشایند بود پیشرفت چندانی نکرده‌بود و حس می‌کرد با هر درس بدتر از پیش نیز می‌شود.

پیش از آغاز یادگیری چفت‌شدگی، به‌طور معمول شب‌ها یا در یکی از مواقعی که هری گاه و بیگاه در بخش‌هایی از افکار یا احساسات ولدمورت شریک می‌شد جای زخم هری به درد و سوزش می‌افتاد. امّا اخیراً سوزش جای زخمش به ندرت متوقّف می‌شد و اغلب آزردگی یا شادی و طراوتی را حس می‌کرد که با وقایع پیرامونش بی‌ارتباط بود و همیشه با درد و ناراحتی جای زخمش همراه می‌شد. این تصوّر وحشتناک در ذهنش شکل می‌گرفت که او کم‌کم به آنتنی تبدیل می‌شود که با جزیی‌ترین افت‌وخیزهای روحیه‌ی ولدمورت همنوا می‌شود و اطمینان داشت که این حساسیّت شدید از زمان اوّلین درس چفت‌شدگی اسنیپ

قوّت گرفته است. از آن بدتر این بود که حالا دیگر تقریباً هر شب در خواب می‌دید که از راهرو به سمت در ورودی سازمان اسرار می‌رود و در نهایت با حالتی آرزومندانه در مقابل در ساده‌ی سیاه می‌ایستد.

وقتی هری این موضوع را با رون و هرمیون در میان گذاشت هرمیون نگران شد و گفت:

ـ ممکنه این یه ذرّه شبیه به بیماری باشه، مثل تب و این‌جور چیزها... شاید اوّل شدید می‌شه بعد خوب می‌شه.

هری رک‌وراست گفت:

ـ وجود اسنیپ این درس‌هارو بدتر می‌کنه. دیگه از درد جای زخمم حالم به‌هم می‌خوره. دیگه خسته شدم از بس هر شب توی اون راهرو راه رفتم.

او با خشم جای زخمش را مالید و ادامه داد:

ـ خدا کنه اقلاً دره باز بشه. دیگه از این‌که جلوش بایستم و بهش زل بزنم حالم به‌هم می‌خوره...

هرمیون با لحن تندی گفت:

ـ این مسئله اصلاً شوخی‌بردار نیست. دامبلدور می‌خواد که تو دیگه خواب اون راهرورو نبینی وگرنه به اسنیپ نمی‌گفت بهت چفت‌شدگی‌رو یاد بده. تنها کاری که باید بکنی اینه که درستو جدّی‌تر دنبال کنی.

هری رنجید و گفت:

ـ دارم کار می‌کنم دیگه! خودت یه بار امتحان کن، بگذار اسنیپ بیاد توی کله‌ت، اون وقت می‌فهمی که اصلاً خنده‌دار نیست!

رون آهسته گفت:

ـ شاید...

هرمیون با بدخلقی گفت:

ـ شاید چی؟

رون با بدبینی گفت:

ـ شاید تقصیر هری نباشد که نمی‌تونه ذهنشو ببنده.

هرمیون پرسید:

ـ یعنی چی؟

ـ خب یعنی این‌که شاید اسنیپ واقعاً نمی‌خواد به هری یاد بده...

هری و هرمیون به او خیره شدند. رون نگاه‌های معنی‌دار و مرموزی به هر دوی آن‌ها انداخت. سپس با صدای آهسته‌تری ادامه داد:

ـ شاید... شاید عملاً داره کاری می‌کنه که ذهن هری بازتر بشه... که کار اسمشونبر راحت‌تر بشه...

هرمیون با عصبانیّت گفت:

ـ ساکت باش، رون... چند دفعه تا حالا به اسنیپ شک کردی و حدست درست بوده؟ دامبلدور به اون اعتماد داره، اون برای محفل کار مـی‌کنه، همین کافیه دیگه.

رون با یکدندگی گفت:

ـ اون یه مرگ‌خوار بوده و ما هیچ مدرکی نداریم که نشون بده موضعشو عوض کرده...

هرمیون تکرار کرد:

ـ دامبلدور بهش اعتماد داره، و اگه ما به دامبلدور اعتماد نکنیم به هیچ‌کس دیگه‌ای نمی‌تونیم اعتماد کنیم.

با وجود آن‌همه نگرانی و آن‌همه کاری که داشتند؛ بـا وجـود مـقدار حیرت‌آور تکالیفی که اغلب دانش‌آموزان سال پنجم را تا ساعات پس از نیمه شب مشغول نگه می‌داشت؛ با جلسات سرّی الف‌دال و با جلسات منظّم چفت‌شدگی با اسنیپ، ژانویه با سرعت سرسام‌آوری می‌گذشت. هری نفهمید فوریه چه وقت از راه رسید و با خـود هـوای مـرطوب‌تر و گرم‌تری را همراه با چشم‌انداز دوّمین گـردش هـاگـزمید در آن سـال بـه ارمغان آورد. هـری پس از مـوافـقت چـو بـرای هـمراهـی او در گـردش هاگزمید دیگر به هیچ وجه فرصت نکرده بود با او صحبتی بکند و وقتی به

خود آمد که گردش با چو در سراسر روز والنتین را در پیش‌رو داشت.

در صبح روز چهاردهم، با دقّت خاصّی لباس پوشید. او و رون درست هنگام تحویل مرسولات پستی به سراسری بزرگ رسیدند. هدویگ به آن‌جا نیامده‌بود... و البتّه هری نیز انتظار دیدن او را نداشت، امّا وقتی آن‌ها نشستند هرمیون نامه‌ای را از منقار یک جغد قهوه‌ای ناشناس بیرون می‌کشید.

هرمیون مشتاقانه گفت:

ـ درست به موقع اومد! اگه امروز نیومده بود...

او پاکت نامه را پاره کرد و یک تکّه کاغذ پوستی کوچک را از داخل آن بیرون آورد. چشم‌هایش هنگام خواندن پیام نوشته بر روی آن با سرعت از چپ به راست حرکت می‌کرد و در آخر، قیافه‌ی گرفته‌اش حالت رضایتمندانه‌ای به خود گرفت. سرش را بلند کرد و به هری گفت:

ـ ببین هری، این موضوع خیلی مهّمه... فکر می‌کنی بتونی حدود ساعت دوازده بیای به رستوران سه‌دسته‌جارو که اون‌جا همدیگه‌رو ببینیم؟

هری با تردید گفت:

ـ نمی‌دونم... احتمالاً چو انتظار داره من تمام روز پیش اون باشم. اصلاً درباره‌ی این‌که چی کار می‌خوایم بکنیم با هم حرفی نزدیم.

هرمیون فوراً گفت:

ـ خب می‌خوای اونم با خودت بیاری؟ ولی حتماً بیا، می‌آیی؟

ـ خب... باشه. ولی برای چی؟

ـ الان وقت ندارم که بهت توضیح بدم. باید زودتر جواب اینو بفرستم.

او درحالی‌که با یک دست نامه را محکم نگه داشته و نان برشته‌ی دست‌نخورده‌ای در دست دیگر داشت با عجله از سرسرای بزرگ بیرون رفت.

هری از رون پرسید:

ـ تو هم میای؟

ـ من امروز اصلاً نمی‌تونم بیام هاگزمید. آنجلینا می‌خواد تمام روز تمرین کنیم. انگار که فایده‌ای داره... ما بدترین تیمی هستیم که به عمرم دیده‌م... باید اسلوپر و کرک‌رو ببینی، دوتاشون روانی‌اند... از منم بدترند...

سپس آه عمیقی کشید و ادامه داد:

ـ نمی‌دونم چرا این آنجلینا نمی‌گذاره من کناره‌گیری کنم...

ـ علّتش اینه که وقتی سرحال و قبراق باشی خوب بازی می‌کنی.

هری که خود حاضر بود هر کاری بکند تا در مسابقه‌ی بعدی با هافلپاف بتواند بازی کند برایش چندان آسان نبود که با رون همدردی کند. به نظر می‌رسید که رون متوجّه لحن گفتار هری شده‌باشد زیرا تا آخر صبحانه دیگر از کوییدیچ حرفی نزد و اندکی بعد هنگام خداحافظی حالت سردی در صدای هردوی آن‌ها بود. رون از او جدا شد تا به زمین بازی برود و هری پس از تماشای انعکاس قیافه‌اش در پشت یک قاشق چایخوری و تلاش برای صاف و مرتّب‌کردن موهایش، تک‌وتنها به سرسرای ورودی رفت و در آن‌جا چو را دید. هری بسیار نگران بود زیرا نمی‌دانست که از چه موضوعی باید صحبت کنند.

چو در کنار یکی از درهای چوب بلوطی منتظر او بود. موی بلندش را از پشت دم اسبی بسته بود و بسیار زیبا به نظر می‌رسید. وقتی هری به‌سوی او می‌رفت احساس می‌کرد پاهایش بزرگ‌تر از بدنش است و ناگهان حواسش به دست‌هایش جمع شد که وقتی در دو طرف بدنش تاب می‌خوردند چه‌قدر احمقانه به نظر می‌رسیدند.

چو که کمی تندتند نفس می‌کشید گفت:

ـ سلام.

هری گفت:

ـ سلام.

لحظه‌ای به هم خیره ماندند و بعد هری گفت:

ـ خب، موافقی دیگه راه بیفتیم؟

ـ اوه، آره...

آن‌دو به صف افرادی پیوستند که فیلچ نامشان را می‌نوشت تا خارج شوند. گاه و بیگاه چشمشان به‌هم می‌افتاد و به‌هم لبخند می‌زدند. وقتی وارد فضای باز شدند هری آسوده‌خاطر شد زیرا قدم‌زدن در سکوت خیلی آسان‌تر از این بود که با حالتی معذّب در یک جا بایستند. آن روز نسیم خنکی می‌وزید و وقتی از کنار زمین کوییدیچ گذشتند هری نگاهی به رون و جینی انداخت که بر فراز زمین پرواز می‌کردند و از این‌که خودش با آن‌ها نبود دلش گرفت...

چو گفت:

ـ واقعاً دلت برای بازی لک زده، نه؟

هری سرش را برگرداند و متوجّه شد که چو او را نگاه می‌کند. آهی کشید و گفت:

ـ آره.

چو از او پرسید:

ـ یادته وقتی سال سوّم بودی برای اوّلین بار در مقابل هم بازی کردیم؟

هری به پهنای صورتش خندید و گفت:

ـ آره. تو دایم جلوی راه منو می‌گرفتی.

با مرور خاطرات گذشته لبخندی بر لب چو نشست و گفت:

ـ وود به تو می‌گفت در مقابل من آقامنشی نکنی و اگه لازم شد منو از روی جاروم بندازی پایین. شنیده‌م وود رفته توی تیم افتخار پورتری، درسته؟

ـ نه توی اتّحاد پادلمیره. پارسال توی جام جهانی دیدمش.

ـ اوه، منم تورو اون‌جا دیدم. یادته؟ هردومون در یک قسمت اردوگاه بودیم.

گفت‌وگو درباره‌ی کوییدیچ در تمام مسیرشان تا دروازه‌ی قلعه ادامه یافت. هری باور نمی‌کرد که صحبت‌کردن با او چنان آسان است. در واقع مثل حرف‌زدن با رون و هرمیون بود، و هنگامی‌که عدّه‌ای از دخترهای

اسلیترینی که پانسی‌پارکینسون نیز در میانشان بود از کنارشان می‌گذشتند، هری کم‌کم داشت اعتمادبه‌نفسش را به‌دست می‌آورد و سرحال و بانشاط می‌شد.

پانسی‌پارکینسون در میان کرکر کنایه‌آمیز خنده‌ی دخترها، جیغ‌جیغ‌کنان گفت:

ـ پاتر و چانگ! اَی... فکر نمی‌کردم این‌قدر بد سلیقه باشی... اقلاً سدریک دیگوری خوش‌قیافه بود...

آن‌ها بر سرعتشان افزودند. با حالتی خودنمایانه حرف می‌زدند و جیغ می‌کشیدند. هر از گاهی برمی‌گشتند و نگاه‌های مبالغه‌آمیزی به هری و چو می‌انداختند و در نهایت سکوت آزاردهنده‌ای در میان آن‌دو ایجاد کردند. هری دیگر هیچ حرفی درباره‌ی کوییدیچ به ذهنش نمی‌رسید و چو که کمی سرخ شده‌بود سرش را پایین انداخته بود. وقتی وارد هاگزمید شدند هری از او پرسید:

ـ خب، دوست داری کجا بریم؟

خیابان اصلی هاگزمید مملو از دانش‌آموزانی بود که سلانه‌سلانه به این‌سو و آن‌سوی خیابان می‌رفتند، با دقّت به ویترین مغازه‌ها نگاه می‌کردند و در پیاده‌روها مسخره‌بازی درمی‌آوردند.

چو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ اوه... برای من هیچ فرقی نداره... چه‌طوره نگاهی به ویترین مغازه‌ها بندازیم...

آن‌ها به‌سمت فروشگاه درویش و بلاتز رفتند. پوستر بزرگی به شیشه‌ی آن چسبانده بودند و عدّه‌ای از اهالی هاگزمید به آن نگاه می‌کردند. وقتی هری و چو جلوتر رفتند آن‌ها پراکنده شدند و بار دیگر چشم هری به عکس ده مرگ‌خوار فراری افتاد. در آن پوستر نوشته بود که (به فرمان وزارت سحر و جادو) هر ساحره یا جادوگری که هرگونه اطّلاعاتی برای دستگیری صاحبان عکس‌ها داشته باشد هزار گالیون

پاداش می‌گیرد.

چـو بـدون آنکـه از تـصاویر مـرگ‌خواران چشـم بـردارد بـا صـدای آهسته‌ای گفت:

ـ مسخره‌ست. یادته وقتی سیریوس بلک فرار کرده‌بود هـاگزمید پـر از دیوانه‌سازهایی بود که به دنبالش می‌گشتند؟ حالا که ده تا مرگ‌خوار فرار کرده‌ن دیگه دیوانه‌سازی این‌جا نیست...

هری نگاهش را از عکس بلاتریکس لسترنج برداشت تا به بالا و پایین خیابان نگاهی بیندازد و گفت:

ـ آره، آره عجیبه...

هری به هیچ‌وجه متأسّف نبود که آن نزدیکی دیوانه‌سازی بـه چشـم نمی‌خورد. امّا درست که فکر کرد متوجّه شد که عدم حضور آن‌ها بسیار شایان توجّه است. آن‌ها نه تنها اجازه داده بودند مرگ‌خواران فرار کـنند حتّی به خود زحمت جست‌وجوی آن‌ها را نیز نداده بودند... اکنون دیگر بـه نـظر مـی‌رسید کـه واقعاً اداره‌ی آن‌هـا از دست وزارتـخانه خـارج شده‌است.

از جلوی هر مغازه‌ای که می‌گذشتند مرگ‌خواران فراری از روی شیشه به آن‌ها خیره بودند. وقتی از جلوی فروشگاه اسکریون‌شفت می‌گذشتند باران شروع به باریدن کرد. قطره‌های درشت و سرد بـاران بـه‌صورت و پشت گردن هری می‌خورد. وقتی باران تندتر شد چو با حالتی تردیدآمیز گفت:

ـ اِ... چه‌طوره بریم قهوه بخوریم؟

هری نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

ـ آره، فکر خوبیه... کجا...

ـ یه ذرّه جلوتر یه جای قشنگی هست. تا حالا به تریای خانم پـادیفوت رفتی؟

چو با خوشرویی او را به سمت یک خیابان فرعی برد و با هم وارد یک

تریای کوچک شدند که هری قبلاً آن را ندیده بود. جای کوچک دم کرده و شلوغی بود که آن را با انواع و اقسام پاپیون‌ها آراسته بودند. هری به‌طور ناخوشایندی به یاد دفتر آمبریج افتاد. چو با خوش‌حالی گفت:

ـ خیلی خوشگله، نه؟

هری به دروغ گفت:

ـ اِ... آره.

ـ نگاه کن، به مناسبت روز والنتین دکور این‌جارو عوض کرده!

چو به کودکان معصوم بالدار طلایی رنگی اشاره کرد که بر فراز هریک از میزهای کوچک و گرد بال‌وپر می‌زدند و گاه‌وبیگاه بر سر کسانی که سر میز نشسته بودند خرده‌های کاغذ رنگی صورتی می‌ریختند.

ـ آه...

آن‌ها سر تنها میز خالی نشستند که در کنار یک پنجره‌ی بخار گرفته بود. راجر دیویس، کاپیتان تیم کوییدیچ ریونکلا در فاصله‌ی نیم‌متری آن‌ها با دختر زیبای بوری نشسته بود. هری از دیدن آن‌ها معذّب شد و وقتی به اطرافش نگاه کرد و دید همه‌ی میزها دو نفری و حال‌وهوای کسانی که سر میزها نشسته‌اند مشابه یکدیگر است معذّب‌تر هم شد. شاید چو انتظار داشت هری هم مثل بقیه رفتار کند.

خانم پادیفوت، زن درشت هیکلی که موهای برّاق مشکی‌اش را بالای سرش جمع کرده‌بود به زحمت میان میز آن‌ها و میز راجردیویس خود را جا داد و پرسید:

ـ چی میل دارین؟

چو گفت:

ـ دو تا قهوه.

در مدّتی که منتظر رسیدن قهوه‌هایشان بودند راجر دیویس و دختر موبور سرهایشان را به هم نزدیک کرده و با حالت زننده‌ای درگوشی صحبت می‌کردند. هری خداخدا می‌کرد که از این کارها دست بردارند.

هری احساس می‌کرد راجردیویس در نظر چو حکم یک پسر نمونه را دارد و چو از او انتظار دارد هری نیز رفتار او را پیشه کند. هری حس کرد صورتش داغ شده‌است و سعی کرد از پنجره بیرون را تماشا کند امّا پنجره چنان بخار گرفته بود که منظره‌ی خیابان را نشان نمی‌داد. برای آن‌که نگاه‌کردن به چو را هرچه بیش‌تر به تأخیر بیندازد به سقف نگاه کرد، گویی می‌خواست رنگ‌کاری روی آن را بررسی کند امّا در همان‌وقت یک مشت خرده کاغذ از کودک بالدار بالای سرشان بر روی صورتش ریخت.

پس از چندین دقیقه‌ی دردناک دیگر چو صحبت آمبریج را به میان آورد. هری از این موضوع استقبال کرد و آسوده‌خاطر شد و آن‌دو با بدوبیراه‌گفتن به او چند دقیقه‌ی بعد از آن را به خوشی گذراندند. ولی آن‌قدر در جلسات الف‌دال درباره‌ی او حرف زده‌بودند که دیگر چیزی برای گفتن نداشتند. بار دیگر سکوت برقرار شد. هری صدای هُرت‌کشیدن‌هایی را که از میز مجاورشان به گوش می‌رسید به‌طور واضحی می‌شنید و با درماندگی به اطراف نگاهی انداخت تا موضوع جدیدی برای صحبت بیابد و گفت:

ـ راستی... موافقی برای ناهار بریم به رستوران سه‌دسته‌جارو؟ قراره هرمیون‌گرنجرو اون‌جا ببینم.

چو ابروهایش را بالا برد و گفت:

ـ قراره هرمیون‌گرنجرو ببینی؟ امروز؟

ـ خب آره، اون از من خواست برم اون‌جا منم قراره برم. تو هم دوست داری با من بیای؟ اون گفت اگه تو هم بیای اشکالی نداره.

ـ اوه... واقعاً که خیلی لطف داره...

از صدای چو معلوم بود که از این موضوع به هیچ‌وجه خوشش نیامده‌است. لحن گفتارش بسیار سرد و خشک بود و ناگهان اخم‌هایش در هم رفت.

چند دقیقه دیگر در سکوت کامل گذشت. هری خیلی زود قهوه‌اش را

می‌خورد و به زودی ناچار بود یک فنجان قهوه‌ی دیگر سفارش بدهد. در میز مجاور، راجردیویس و دوستش پا را از گلیمشان فراتر گذاشته بودند.

دست چو روی میز کنار فنجان قهوه‌اش بود. هری می‌خواست دست او را بگیرد. در دل به خود گفت: زودباش دیگه. امّا احساسی آمیخته به وحشت و هیجان وجودش را فرا می‌گرفت. دستتو دراز کن و دستشو بگیر... واقعاً حیرت‌انگیز بود که سی‌سانتی‌متر جلو بردن دستش و گرفتن دست چو، بی‌نهایت دشوارتر از گرفتن گوی زرّین به‌نظر می‌رسید.

امّا همین‌که دستش راجلو برد چو دستش را از روی میز برداشت. اکنون او مشتاقانه به حرکات زننده‌ی راجردیویس و دوستش نگاه می‌کرد.

چو با صدای آرامی گفت:

ـ می‌دونی، اون همین‌دوسه هفته پیش منو دعوت کرد که باهاش به‌گردش بیام. راجرو می‌گم. ولی من قبول نکردم.

هری که برای موجّه نشان‌دادن جلوبردن ناگهانی دستش ظرف شکر را برداشته بود سردرنمی‌آورد که چو برای چه این حرف را به او می‌زند. اگر او ترجیح می‌داد در میز مجاور در مقابل راجر دیویس بنشیند چرا با او به گردش آمده‌بود؟

هری چیزی نگفت. کودک بالدار بالای میزشان یک مشت خرده کاغذ دیگر بر سرورویشان ریخت. چند تا از آن بر روی آخرین جرعه‌های قهوه‌ی هری ریخت که قصد نوشیدنش را داشت.

چو گفت:

ـ پارسال با سدریک اومدیم این‌جا.

در همان لحظه یا شاید لحظه‌ای پس از آن هری متوجّه منظور چو شد و احساس کرد درونش یخ زده‌است. نمی‌توانست باور کند که در آن فضای تب‌آلود که کودک بالدار بالای سرشان مرتّب خرده‌کاغذ بر سرشان می‌ریخت چو بخواهد درباره‌ی سدریک صحبت کند.

چو هنگامی که دوباره شروع به صحبت کرد صدایش بلندتر شده‌بود.

او گفت:

ـ خیلی وقت بود که می‌خواستم اینو ازت بپرسم... می‌خواستم ببینم سدریک... قبل از مرگش درباره‌ی من چیزی نگفت؟

اگر در دنیا یک موضوع بود که هری نمی‌خواست درباره‌ی آن صحبت کند همین یک موضوع بود، آن‌هم با چو.

هری به آرامی گفت:

ـ نه. فرصت نداشت که بخواد حرفی بزنه... راستی، تو در تعطیلات زیاد برای تماشای مسابقه‌ی کوییدیچ می‌ری؟ تو طرفدار تیم گردبادی، نه؟

هری به دروغ طوری حرف زده‌بود که صدایش شاد و بانشاط باشد. او در کمال حیرت متوجّه شد که دوباره اشک در چشمان چو حلقه زده درست مثل آخر جلسه‌ی الف‌دال. هری کمی به جلو خم شد تا کسی نتواند حرفش را بشنود و آهسته گفت:

ـ ببین، بیا فعلاً درباره‌ی سدریک حرف نزنیم... درباره‌ی یه چیز دیگه حرف می‌زنیم...

امّا از قرار معلوم این دقیقاً همان حرفی بود که نباید می‌زد.

چو درحالی‌که اشک‌هایش سرازیر شده، بر روی میز می‌چکید گفت:

ـ من فکر می‌کردم... فکر می‌کردم تو منو درک می‌کنی! من باید درباره‌ی اون حرف بزنم! حتماً تو هم نیاز داری که درباره‌ش حرف بزنی. تو اون حادثه‌رو با چشم خودت دیدی، درسته؟

همه چیز کابوس‌مانند شده‌بود. حتّی دوست راجردیویس نیز سرش را برگردانده بود تا ببیند چو برای چه گریه می‌کند. هری با صدای زمزمه‌مانندی گفت:

ـ خب، من درباره‌ی اون حرف زده‌م. با رون و هرمیون حرف زده‌م، ولی...

چو که اکنون صورتش از اشک خیس بود جیغ‌جیغ‌کنان شروع به صحبت کرد و باعث شد چند جفت دیگر در اطرافشان حرف خود را قطع کرده، به او نگاه کنند. او گفت:

ـ پس با هرمیون گرنجر حرف می‌زنی. ولی با من حرف نمی‌زنی! شاید اصلاً خیلی بهتر باشه که ما... حساب میزمونو بپردازیم و تو زودتر به دیدن هرمیون‌گرنجر بری. انگار خیلی هم دلت می‌خواد بری!

هری که هاج‌وواج مانده‌بود به چو خیره نگاه می‌کرد. چو دستمال چین‌داری برداشت و با آن صورت خیس و برّاقش را خشک کرد. هری از خدا می‌خواست که راجردیویس با دوستش دوباره سرگرم حرکات زننده‌شان بشوند و دیگر با دهان باز به چو زل نزنند. هری گفت:

ـ چو؟

چو که اکنون دستمال را جلوی صورتش گرفته‌بود و های‌های گریه می‌کرد گفت:

ـ زودباش برو دیگه! من نمی‌دونم چرا با من به گردش اومدی درحالی‌که برنامه‌ریزی کردی درست بعد از من به دیدن دخترهای دیگه بری... بعد از هرمیون قراره چند نفر دیگه‌رو ببینی؟

هری که تازه فهمیده‌بود او از چه چیزی ناراحت شده شروع به خندیدن کرد و بلافاصله فهمید که اشتباه کرده‌است امّا دیگر دیر شده‌بود. او گفت:

ـ اصلاً این‌طوری نیست!

چو از جا پرید و ایستاد. تمام کافه ساکت شده‌بود و همه آن‌ها را نگاه می‌کردند.

ـ بعد می‌بینمت، هری.

چو با حالتی نمایشی این را گفت و درحالی‌که سکسکه می‌کرد نسبتاً به سرعت به طرف در رفت، دستگیره را چرخاند و شتابان در آن هوای بارانی از تریا خارج شد.

ـ چو!

هری او را صدا زد امّا در با صدای بلندی پشت سر او بسته شده‌بود. در تریا سکوت سنگینی برقرار شده‌بود. همه به هری نگاه می‌کردند.

او یک گالیون روی میز انداخت و خرده کاغذهای روی صورتش را تکاند و پشت سر چو از آن‌جا خارج شد.

درحالی‌که دست‌هایش را در جیبش کرده بود و شلپ‌شلپ‌کنان در زیر باران پیش می‌رفت با عصبانیّت زیر لب گفت:

ـ امان از دست این دخترها! اصلاً برای چی دلش می‌خواست درباره‌ی سدریک حرف بزنه؟ چرا همیشه از چیزهایی حرف می‌زنه که باعث می‌شن مثل شلنگ انسان‌نما بشه؟

او به‌سمت راست پیچید و شلپ‌شلپ‌کنان شروع به دویدن کرد. چند دقیقه بعد در رستوران سه‌دسته‌جارو بود. می‌دانست خیلی زودتر از ساعت قرارش با هرمیون رسیده‌است امّا فکر کرد در آن‌جا حتماً کسی را پیدا می‌کند که بتواند تا زمان آمدن هرمیون با او صحبت کند. با حرکت سرش موهای خیسش را از جلوی چشم‌هایش کنار زد و به گوشه و کنار رستوران نگاهی انداخت. هاگرید با قیافه‌ای عبوس در گوشه‌ای نشسته بود.

هری خود را جمع کرد و از لابه‌لای میزها رد شد و صندلی کنار هاگرید را عقب کشید و گفت:

ـ سلام هاگرید.

هاگرید تکانی خورد و طوری هری را نگاه کرد گویی او را نمی‌شناسد. هری متوجّه دو بریدگی تازه و چندین خراشیدگی جدید در صورت او شد. هاگرید گفت:

ـ تویی هری؟ حالت خوبه؟

هری به دروغ گفت:

ـ آره، خوبم... تو خوبی؟

در واقع، در مقایسه با قیافه‌ی گرفته و ماتم‌زده‌ی هاگرید احساس کرد حالش چندان هم بد نیست.

هاگرید گفت:

ـ من؟ اوه، آره. خیلی خوبم. هری... خیلی...

هاگرید به لیوان بزرگش که به اندازه‌ی سطل بود خیره شد و آهی کشید. هری نمی‌دانست به او چه بگوید. لحظه‌ای هر دو ساکت در کنار هم نشستند. بعد هاگرید بی‌مقدّمه گفت:

ـ من و تو مثل همیم، هری، نه؟

هری می‌خواست چیزی بگوید امّا هاگرید با حالتی خردمندانه سر تکان داد و گفت:

ـ آره... قبلاً هم بهت گفته‌م... هردومون غریبه‌ایم... هردومون یتیمیم. آره دیگه، هردومون یتیمیم.

او جرعه‌ی بزرگی از لیوانش نوشید و گفت:

ـ آدم اگه یه خانواده‌ی آبرومند داشته باشه، وضعش فرق می‌کنه. بابام آبرومند بود... پدر و مادر تو هم آبرومند بودن. اگه زنده‌بودن زندگی تو خیلی با حالا فرق می‌کرد، نه؟

هری محتاطانه گفت:

ـ آره... فکر کنم فرق می‌کرد.

هاگرید حال‌وهوای عجیبی داشت. او با ناراحتی گفت:

ـ خانواده... تو هرچی هم بگی، من می‌گم اصالت خیلی مهمه...

هاگرید قطره‌های اشکی را که از گوشه‌ی چشم‌هایش سرازیر شده‌بود پاک کرد. هری نتوانست خودداری کند و گفت:

ـ هاگرید، برای چی این‌قدر صورتت زخم می‌شه؟

هاگرید جا خورد و گفت:

ـ چی؟ کدوم زخم؟

هری به صورت او اشاره کرد و گفت:

ـ همین زخم‌ها دیگه!

هاگرید با بی‌قیدی گفت:

ـ اینا خراشیدگی‌های معمولیه، هری. کار من، کار خشنیه.

هاگرید نوشیدنی‌اش را لاجرعه سر کشید و لیوانش را روی میز گذاشت. سپس بلند شد و گفت:

ـ فعلاً خداحافظ، هری. مواظب خودت باش...

درحالی‌که بدبختی از سر و رویش می‌بارید با گام‌های سنگین و آهسته از رستوران بیرون رفت و در زیر باران سیل‌آسا ناپدید شد. هاگرید غمگین بود و چیزی را پنهان می‌کرد. امّا به نظر می‌رسید به هیچ‌وجه قصد ندارد از کسی تقاضای کمک بکند. چه اتّفاقی افتاده‌بود؟ امّا پیش از آن‌که هری بتواند بیش‌تر درباره‌ی این موضوع فکر کند صدای کسی را شنید که او را صدا می‌زد.

ـ هری، هری، بیا این‌جا!

هرمیون از آن سوی رستوران برایش دست تکان می‌داد. هری از جایش بلند شد و از لابه‌لای میزهای شلوغ رستوران به‌سمت او رفت. هنوز چند میز مانده‌بود تا به هرمیون برسد که متوجّه شد او تنها نیست. او به همراه عجیب‌ترین افرادی که هری می‌شناخت سر میزی نشسته بود. این افراد کسی نبودند جز لونالاوگود و ریتااسکیتر، گزارشگر سابق *پیام امروز*؛ کسی که هرمیون بیش از هر کس دیگری در این دنیا از او بیزار بود.

هرمیون جابه‌جا شد تا برای او جا باز کند و گفت:

ـ چه‌قدر زود اومدی! فکر می‌کردم با چو میای. فکر نمی‌کردم زودتر از یک ساعت دیگه برسی!

ریتااسکیتر گفت:

ـ چو؟ یه دختر؟

او روی صندلی‌اش چرخید تا مشتاقانه به هری نگاه کند. سپس دسته‌ی کیف پوست سوسماری‌اش را کشید و کورمال‌کورمال در آن دنبال چیزی گشت. هرمیون با لحن سردی به او گفت:

ـ اگه هری با صد نفر هم دوست باشه به تو هیچ مربوط نیست. حالا

می‌تونی اونو بگذاری سر جاش.

ریتا می‌خواست قلم پر فسفری رنگی را از کیفش درآورد. امّا قیافه‌اش طوری شد گویی ناچار شده‌است گند شیره ببلعد و با شدّت در کیفش را بست.

هری روی صندلی نشست و درحالی‌که نگاهش را از هرمیون به ریتا و از او به لونا می‌انداخت پرسید:

ـ شما چی کار می‌خواین بکنین؟

ریتا جرعه‌ی بزرگی از نوشیدنی‌اش را هورت کشید و گفت:

ـ ارشد کوچولو همین الان می‌خواست همین‌رو به من بگه که تو از راه رسیدی.

ریتا نگاهی به هرمیون انداخت و گفت:

ـ اجازه دارم باهاش حرف بزنم که...

هرمیون با لحن سردی گفت:

ـ فکر می‌کنم داشته باشی.

بیکاری به ریتا نساخته بود. موهایش که قبلاً فرهای زیبایی داشت اکنون بلند و بی‌قواره و نامرتّب شده، از دو طرف صورتش آویخته بود. لاک‌های قرمز ناخن‌های دو سه سانتی‌متری‌اش لب پر شده و دو سه تا از نگین‌های قاب گربه‌ای عینکش افتاده بود. جرعه‌ی بزرگ دیگری از نوشیدنی‌اش نوشید و زیر لب به هری گفت:

ـ دختره خوشگله، هری؟

هرمیون با آزردگی گفت:

ـ بهت قول می‌دم اگه یه دفعه دیگه درباره‌ی روابط عاشقانه‌ی هری حرف بزنی معامله‌مون به هم می‌خوره.

ریتا با پشت دستش دهانش را پاک کرد و گفت:

ـ کدوم معامله؟ اطواری خانوم، تو که هنوز درباره‌ی هیچ معامله‌ای حرف نزدی. فقط به من گفتی بیام این‌جا. یکی از همین روزها...

ریتا نفس عمیق و لرزانی کشید. هرمیون با بی‌اعتنایی گفت:
ـ آره، آره، یکی از همین روزها گزارش‌های وحشتناک دیگه‌ای درباره‌ی من و هری می‌نویسی. البتّه اگه کسی‌رو پیدا کردی که به این چیزها اهمیّت بده، حتماً بنویس.

ریتا از بالای عینکش چپ‌چپ به هری نگاه کرد و با صدای آهسته و دو رگه‌ای گفت:
ـ اونا امسال بدون من هم چیزهای وحشتناک زیادی درباره‌ش نوشته‌ن. از خوندن اونا چه احساسی داشتی، هری؟ احساس کردی بهت خیانت شده؟ پریشون شدی؟ حس کردی درکت نمی‌کنن؟

هرمیون با حالتی قاطعانه و خشن گفت:
ـ خب معلومه، عصبانی شده. برای این‌که واقعیّت‌رو به وزیر سحر و جادو گفته ولی وزیر اون‌قدر احمق بوده که حرفشو باور نکرده.

ریتا لیوانش را پایین آورد و درحالی‌که با انگشتانش مشتاقانه دسته‌ی کیف پوست سوسماری‌اش را می‌فشرد نگاه طعنه‌آمیزی به هری کرد و گفت:
ـ پس تو هنوز سر این حرفت هستی که اونی که نباید اسمشو برد برگشته؟ یعنی تو پای همون چرندیاتی ایستادی که دامبلدور درباره‌ی برگشتن اسمشونبر به همه گفته و تنها شاهدش هم تویی؟

هری با خشم گفت:
ـ من تنها شاهد ماجرا نبودم. ده دوازده تا مرگ‌خوار عوضی هم اون‌جا بودن. می‌خوای اسمشونو بهت بگم؟

ریتا بار دیگر با دستپاچگی به دنبال قلم پرش گشت و طوری به هری خیره شده بود انگار زیباترین صحنه‌ی دنیا در برابر چشمانش بود. او آهسته گفت:
ـ خیلی مشتاقم که بگی. یه عنوان گستاخانه می‌شه: *«پاتر تهمت می‌زند»*، بعدش یه عنوان فرعی: *«هری‌پاتر نام مرگ‌خوارانی راکه هنوز در میان ما*

هستند *اعلام می‌کند.»* بعد زیرش یه عکس بزرگ تو چاپ می‌شه: *هری‌پاتر، نوجوان پانزده‌ساله‌ی پریشان خاطری که پس از حمله‌ی اسمشونبر زنده ماند، دیروز با اهانت به عدّه‌ای از افراد محترم و سرشناس جامعه‌ی جادوگری آن‌ها را در گروه مرگ‌خواران قرار داد...*

قلم پر تندنویس در دستش بود و آن را به طرف دهانش می‌برد که ناگهان وجد و سرور چهره‌اش از بین رفت. قلمش را پایین آورد و چپ‌چپ به هرمیون نگاه کرد و آهسته گفت:

ـ ولی شاید... ارشد خانم کوچولو خوشش نیاد که ماجرا این‌طوری مطرح بشه، نه؟

هرمیون با خوشرویی گفت:

ـ اتّفاقاً این دقیقاً همون چیزیه که ارشد خانم کوچولو می‌خواد.

ریتا به او خیره شد. هری نیز به او خیره نگاه می‌کرد. امّا لونا با حالتی رویایی جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش نوشید که چوب نازکی از آن بیرون زده و حلقه پیازی به آن متّصل بود. و در همان حال زیر لب خواند:

ـ اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه.

ریتا با صدایی آهسته از هرمیون پرسید:

ـ تو می‌خوای درباره‌ی حرفی که راجع‌به اسمشونبر زده گزارش بنویسم؟

هرمیون گفت:

ـ آره، همینو می‌خوام. می‌خوام ماجرای واقعیشو بنویسی. تمام حقایق‌رو. درست همون‌طوری که هری تعریف می‌کنه. اون همه‌ی جزئیاتشو برات می‌گه، اسم همه‌ی مرگ‌خواران شناسایی نشده‌ای‌رو که اون‌جا دیده بهت می‌گه. برات توضیح می‌ده که ولدمورت الان چه شکلیه... ای بابا، بر خودت مسلّط باش...

هرمیون دستمالی برداشت و به ریتا داد زیرا با شنیدن نام ولدمورت چنان از جا پریده بود که نیمی از نوشیدنی‌اش روی لباسش پاشیده‌بود.

ریتا با دستمال جلوی بارانی زشتش را خشک کرد و جسورانه گفت:

ـ *پیام‌امروز* چاپش نمی‌کنه. شاید توجّه نکرده باشین ولی دیگه هیچ‌کس داستان‌های صد من یه غازشو باور نمی‌کنه. همه فکر می‌کنن دچار توهّم شده. امّا اگه اجازه بدی من این ماجرارو از زاویه‌ی...

هرمیون با عصبانیّت گفت:

ـ لازم نیست یه داستان دیگه درباره‌ی این‌که هری عقل از سرش پریده بنویسی... از این چیزها زیاد داشتیم، خیلی ممنون! من می‌خوام هری فرصتی برای گفتن حقایق داشته باشه!

ریتا با لحن سردی گفت:

ـ دیگه این‌جور چیزها خریدار نداره.

هرمیون با آزردگی گفت:

ـ منظورت اینه که *پیام‌امروز* چاپش نمی‌کنه چون فاج بهشون این اجازه‌رو نمی‌ده؟

ریتا نگاه طولانی و خشنی به هرمیون کرد. سپس روی میز خم شد و با حالتی جدّی گفت:

ـ خب، آره، درسته. فاج خیلی به *پیام‌امروز* تکیه می‌کنه. ولی به‌هرحال فرقی نمی‌کنه. اونا هیچ گزارشی‌رو که به هری وجهه‌ی خوبی بده چاپ نمی‌کنن. هیچ‌کس نمی‌خواد چنین گزارشی‌رو بخونه. این فعلاً برخلاف افکار عمومیّه. فرار اخیر زندانی‌ها از آزکابان به اندازه‌ای کافی مردم‌رو نگران کرده. مردم نمی‌خوان باور کنن که اسمشونبر برگشته.

هرمیون با حالتی کنایه‌آمیز گفت:

ـ پس پیام‌امروز کارش اینه که چیزهایی‌رو بنویسه که مردم می‌خوان بخونن؟

ریتا دوباره صاف نشست و ابروهایش را بالا برد. سپس نوشیدنی‌اش را تا آخر سر کشید و گفت:

ـ کار *پیام‌امروز* اینه که فروش داشته باشه، دخترهالو.

لونا به‌طور غیرمنتظره‌ای وارد گفت‌وگو شد و گفت:

ـ به نظر پدرم اون روزنامه‌ی مزخرفیه.

درحالی‌که پیاز نوشیدنی‌اش را می‌مکید با چشم‌های درشت و برجسته‌اش که اندکی دیوانه‌وار بود به ریتا زل زد و ادامه داد:

ـ پدرم گزارش‌های مهّمی‌رو چاپ می‌کنه که مردم باید ازشون مطّلع بشن. اون به پول درآوردن اهمیّتی نمی‌ده.

ریتا با حالت تحقیرآمیزی به لونا نگاه کرد و گفت:

ـ حتماً بابات یکی از اون خبرنامه‌های احمقانه‌ی دهکده‌هارو چاپ می‌کنه. «بیست‌وپنج روش برای گرم‌گرفتن با مشنگ‌ها» و تاریخ بازار «بخر و ببر» بعدی، نه؟

لونا پیازش را داخل نوشابه‌اش انداخت و گفت:

ـ نه، اون سردبیر «*طفره‌زنه*».

ریتا با صدای خرناس مانند بلندی ابراز ناخشنودی کرد طوری که افراد سر میز مجاور ترسیدند و به او نگاه کردند. سپس با حالت خجالت‌آوری گفت:

ـ داستان‌های مهّمی منتشر می‌کنه که فکر می‌کنه مردم باید ازشون مطّلع بشن؟ من با اون آشغالا می‌تونم باغچه‌مو حسابی کود بدم.

هرمیون با خشنودی گفت:

ـ خب، پس حالا فرصت داری که یه ذرّه سطحشو بالا بیاری. لونا می‌گه پدرش از چاپ مصاحبه‌ی هری خوش‌حال می‌شه. اون کسیه که این مصاحبه‌رو چاپ می‌کنه.

ریتا لحظه‌ای به آن‌دو خیره شد و سپس با صدای بلندی غش‌غش خندید و گفت:

ـ *طفره‌زن*؟ فکر می‌کنی اگه توی مجلّه‌ی *طفره‌زن* چاپ بشه مردم حرفاشو جدّی می‌گیرن؟

هرمیون با خونسردی گفت:

ـ ممکنه بعضی‌ها جدّی نگیرند. ولی چون توضیح *پیام امروز* درباره‌ی فرار

از آزکابان نکته‌های مبهم زیادی داشت فکر می‌کنم خیلی از مردم دنبال توضیح بهتری برای این حوادث می‌گردند و اگر یه توضیح دیگه حاضر باشه و توی یک مجلّه‌ی...

هرمیون زیرچشمی به لونا نگاهی انداخت و ادامه داد:

ـ توی یه مجلّه‌ی غیرعادی منتشر بشه، به نظر من مردم با علاقه اونو می‌خونن.

ریتا مدّتی ساکت ماند امّا موذیانه به هرمیون نگاه‌کرد. سرش اندکی به یک سو خم شده‌بود. سپس به‌طور ناگهانی گفت:

ـ باشه، حالا فرض کنین من این کارو می‌کنم. چه جور دستمزدی قراره بگیرم؟

لونا با قیافه‌ای رویایی گفت:

ـ من فکر نمی‌کنم پدرم به کسانی که برای مجلّه‌ش گزارش می‌نویسند پول بده. اونا افتخاری این کارو می‌کنن و البتّه برای این‌که اسمشونو توی مجلّه ببینند.

دوباره قیافه‌ی ریتا طوری شد که انگار طعم گند شیره‌ی غلیظی را می‌چشید. بعد به سرعت رو به هرمیون کرد و گفت:

ـ باید این کارو مفت و مجانی انجام بدم؟

هرمیون جرعه‌ای از نوشابه‌اش نوشید و در کمال آرامش گفت:

ـ خب آره، وگرنه خودت خوب می‌دونی که من به مقام‌های مسؤول می‌گم که تو یه جانور نمای ثبت نشده هستی. البتّه ممکنه *پیام امروز* به جای محکومیّت به حبس ابد در آزکابان، کلّی پول برای این کار بهت بده...

ریتا قیافه‌ای به خود گرفته بود گویی بیش از هر چیز دلش می‌خواست چتر کاغذی تزیینی درون نوشابه‌ی هرمیون را از داخل لیوانش بردارد و در دماغ او فرو کند. درحالی‌که صدایش کمی می‌لرزید گفت:

ـ انگار چاره‌ی دیگه‌ای ندارم، نه؟

یک بار دیگر در کیف پوست سوسماری‌اش را باز کرد و از داخل آن

یک تکّه کاغذ پوستی درآورد و قلم پر تند نویسش را به‌دست گرفت.

لونا با شوق و ذوق گفت:

ـ بابا خیلی خوش‌حال می‌شه.

عضله‌ی آرواره‌ی ریتا کمی منقبض شد. هرمیون به هری رو کرد و گفت:

ـ خب، هری؟ برای گفتن حقایق به مردم آماده‌ای؟

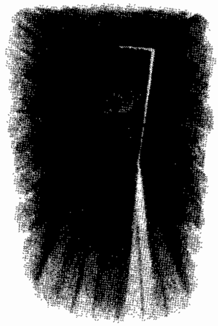
هری به ریتا نگاهی انداخت که قلم پر تندنویسش را آماده روی کاغذ پوستی نگه داشته بود و گفت:

ـ آره، آماده‌ام.

هرمیون یک دانه گیلاس از ته لیوانش درآورد و به آرامی گفت:

ـ پس ریتا، آتیش کن، بریم...

فصل ۲۶



دیده‌ها و نادیدنی‌ها

لونا به‌طور ابهام‌آمیزی گفت که نمی‌داند مصاحبه‌ی ریتا با هری چه وقت در «طفره‌زن» چاپ می‌شود زیرا پدرش خیال دارد درباره‌ی آخرین اسنورکک‌های شاخ چروکیده‌ای که مشاهده شده‌اند مقاله‌ی طولانی و دلنشینی چاپ کند. او گفت:

ـ معلومه دیگه چون این موضوع خیلی مهّمیه، ممکنه مصاحبه‌ی هری بمونه برای شماره‌ی بعد.

گفت‌وگو درباره‌ی شب بازگشت ولدمورت برای هری کار چندان ساده‌ای نبود. ریتا او را تحت فشار گذاشته بود تا کوچک‌ترین جزّییات را بگوید و او هرچه به یاد می‌آورد به او گفته بود زیرا می‌دانست این بزرگ‌ترین فرصت او برای بازگوکردن حقایق برای جهانیان است. هری نمی‌دانست مردم نسبت به این مطالب چه واکنشی از خود نشان می‌دهند. امّا حدس می‌زد بسیاری از مردمی که گمان می‌کردند او دیوانه شده در

این مورد اطمینان پیدا کنند و یکی از دلایلش نیز چاپ شدن مصاحبه‌اش درکنار مزخرفاتی بود که درباره‌ی اسنورککک شاخ چروکیده چاپ می‌شد. با این همه فرار بلاتریکس لسترنج و مرگ‌خواران دیگر باعث شده‌بود هری با اشتیاق شدیدی بخواهد هر کاری که از دستش برمی‌آمد انجام بدهد، چه مؤثّر واقع می‌شد چه نمی‌شد...

دوشنبه شب، سر میز شام، دین با حیرت و شگفتی گفت:

ـ دلم می‌خواد هرچه زودتر ببینم نظر آمبریج درباره‌ی مصاحبه‌ی تو چیه.

سیموس که آن‌طرف دین نشسته بود داشت مقدار زیادی از پیراشکی گوشت و مرغش را در دهانش می‌گذاشت امّا هری می‌دانست که گوشش را تیز کرده‌است. نویل که روبه‌روی هری نشسته بود گفت:

ـ کار درستی کردی، هری.

نویل که چهره‌اش رنگ پریده بود با صدای آهسته‌ای گفت:

ـ حتماً... حرف‌زدن درباره‌ش... برات خیلی سخت بوده... نه؟

هری زیر لب گفت:

ـ آره، ولی مردم باید بفهمن ولدمورت می‌تونه چه کارهایی بکنه.

نویل با حرکت سرش حرف او را تأیید کرد و گفت:

ـ درسته. مرگ‌خوارانش هم همین‌طورند... مردم باید بدونن...

نویل بقیه‌ی جمله‌اش را رها کرد و به سراغ سیب‌زمینی تنوری‌اش رفت. سیموس سرش را بلند کرد امّا همین‌که چشمش به چشم هری افتاد دوباره سرش را پایین انداخت و به بشقابش نگاه کرد. پس از مدّتی دین و سیموس و نویل به سالن عمومی رفتند و هری و هرمیون را که منتظر رون بودند سر میز تنها گذاشتند. رون برای تمرین کوییدیچ هنوز شام نخورده‌بود.

چوچانگ با دوستش ماریه تا وارد سرسرا شد. شکم هری پیچ ناخوشایندی خورد امّا او حتّی به میز گریفندور هم نگاه نکرد و پشت به هری، سر میز ریونکلا نشست. هرمیون نگاهی به میز ریونکلا انداخت و

باخوشرویی گفت:

ـ اوه، راستی یادم رفت ازت بپرسم. وقتی با چو به گردش رفته بودی چه اتّفاقی افتاد؟ چی شد که این‌قدر زود اومدی؟

هری بشقابی پر از ریواس خردشده را جلو کشید و فوراً مقداری از آن برای خود ریخت و گفت:

ـ خب، راستش... حالا که یادم انداختی باید بگم واقعاً مایه‌ی آبروریزی بود.

هری برای هرمیون تعریف کرد که در تریای خانم پادیفوت چه اتّفاقی افتاده‌بود. چند دقیقه بعد آخرین تکّه‌ی ریواس را در دهانش گذاشت و گفت:

ـ خلاصه یه‌هو از جاش پرید و گفت: «بعد می‌بینمت، هری.» بعد هم رفت بیرون!

هری چنگالش را در بشقاب گذاشت و به هرمیون نگاه کرد و گفت:

ـ من نمی‌دونم این کارها برای چی بود؟ قضیّه چی بود؟

هرمیون به پشت سر چو نگاهی انداخت و آهی کشید و با حالت غم‌انگیزی گفت:

ـ اوه، هری. باید منو ببخشی ولی تو یه ذرّه بی‌ملاحظگی کردی.

هری اعتراض کرد و گفت:

ـ من؟ من بی‌ملاحظگی کردم؟ همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت تا این‌که یه دفعه گفت راجرديويس دعوتش کرده‌بوده. بعد هم گفت که با سدریک اومده بوده به اون تریای مسخره... توقّع داشتی من چه حالی پیدا کنم؟

هرمیون با صبر و بردباری کسی که به یک بچّه‌ی نوپای پرجنب‌وجوش می‌گوید که یک به علاوه یک، دو می‌شود گفت:

ـ می‌دونی چیه، هری، تو نباید وسط حرف‌هاتون بهش می‌گفتی می‌خوای بیای پیش من.

هری با لکنت گفت:
ـ ولی... ولی... آخه تو... به من گفتی ساعت دوازده بیام اون‌جا و اونم با خودم بیارم. اگه بهش نمی‌گفتم که نمی‌تونستم بیام.
هرمیون هنوز با همان شکیبایی دیوانه‌کننده گفت:
ـ باید یه جور دیگه بهش می‌گفتی. باید می‌گفتی خیلی ناراحتی ولی من به زور از تو قول گرفتم که به رستوران سه دسته جارو بیای. ولی تو واقعاً دلت نمی‌خواد بری. ترجیح می‌دی تمام روز پیش اون باشی امّا فکر می‌کنی باید منو در سه دسته جارو ببینی، پس حالا می‌شه اون لطف کنه، محبّت کنه و با تو بیاد که بتونی زودتر از شرّ من خلاص بشی. اینم فکر بدی نبود که آخر سر بهش بگی به نظرت من چه‌قدر زشت و بی‌ریختم.
هرمیون جمله‌ی آخر را فی‌البداهه اضافه کرد. هری که گیج شده‌بود گفت:
ـ ولی به نظر من تو زشت و بی‌ریخت نیستی.
هرمیون خندید و گفت:
ـ تو که از رون بدتری... ولی خب، نه، بدتر از رون نیستی.
هرمیون آه عمیقی کشید زیرا در همان لحظه رون با چهره‌ای عبوس درحالی‌که پاهایش را گرمپ‌گرمپ به زمین می‌کوبید و گل‌های کفشش را کف سرسرا می‌پاشید از دور به سمت آن‌ها آمد. هرمیون ادامه داد:
ـ ببین هری، وقتی تو به چو گفتی می‌خوای به دیدن من بیای ازت رنجیده و خواسته حسادت تورو تحریک کنه. با این روش می‌خواسته بفهمه چه‌قدر دوستش داری.
وقتی رون روی نیمکت روبه‌روی آن‌ها نشست و هر بشقاب غذایی که به دستش می‌رسید به سمت خود کشید هری گفت:
ـ پس می‌خواست این کارو بکنه؟ خب، بهتر نبود اگه رک‌وراست از خودم می‌پرسید اون‌رو بیش‌تر دوست دارم یا تورو؟
هرمیون گفت:

ـ دخترها معمولاً از این سؤال‌ها نمی‌کنن.

هری با قاطعیّت گفت:

– ولی باید بپرسند! اون‌وقت بهش می‌گفتم که ازش خوشم می‌یاد و دیگه لازم نبود دوباره قضیّه‌ی مرگ سدریک‌رو پیش بکشه!

جینی نیز که مثل رون سراپا خیس و گل‌آلود بود و همان‌قدر دلخور به نظر می‌رسید به آن‌ها پیوست و هرمیون ادامه داد:

ـ من نمی‌گم حرف اون عاقلانه بوده، فقط دارم سعی می‌کنم به تو بفهمونم که در اون لحظه چه احساسی داشته.

رون همان‌طورکه سرگرم خردکردن سیب‌زمینی‌هایش بود گفت:

ـ هرمیون، تو باید یه کتاب بنویسی و کارهای دیوونه‌وار دخترهارو تفسیر کنی بلکه پسرها بتونن اونارو درک کنن.

هری نگاهی به میز ریونکلا انداخت و از ته دل گفت:

ـ آره.

همان لحظه چو از جایش بلند شد. بازهم به هری نگاه نکرد و از سرسرای بزرگ خارج شد. هری که دلسرد و ناامید شده‌بود نگاهش را به رون و جینی انداخت و گفت:

ـ خب، تمرین چه‌طور بود؟

رون با اطمینان‌خاطر گفت:

ـ کابوس بود.

هرمیون به جینی نگاه کرد و گفت:

ـ بس کن دیگه... فکر نمی‌کنم اون‌قدرها هم...

جینی گفت:

ـ راست می‌گه. افتضاح بود. آخرش نزدیک بود آنجلینا گریه‌ش بگیره.

رون و جینی بعد از شام به حمام رفتند. هری و هرمیون به سالن عمومی شلوغ گریفندور برگشتند و به سراغ توده‌ی تکالیف همیشگی‌شان رفتند. پس از آن‌که هری نیم‌ساعت با نمودار یک ستاره‌ی جدید برای

کلاس نجوم کلنجار رفت فرد و جرج به سراغشان آمدند.

فرد یک صندلی برای خود آورد و نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

ـ رون و جینی این‌جا نیستند؟

و وقتی هری با حرکت سرش جواب منفی داد فرد گفت:

ـ بهتر! ما داشتیم تمرینشونو می‌دیدیم. سوراخ‌سوراخ می‌شن. بدون ما کارشون تمومه.

جرج کنار فرد نشست و با حالتی منصفانه گفت:

ـ نه بابا، جینی زیاد بد نیست. در واقع من نمی‌دونم اون چه‌طوری بازیش این‌قدر خوب شده، آخه ما هیچ‌وقت نمی‌گذاشتیم باهامون بازی کنه...

هرمیون از پشت انبوه کتاب‌های طلسم‌های مرموز باستانی‌اش که بر روی هم تلوتلو می‌خوردند گفت:

ـ از وقتی شش ساله بوده جاروهای شمارو یواشکی از انبار به باغ می‌برده. هر کی حواسش نبوده جاروی همونو می‌برده.

جرج که تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت:

ـ اوه، پس بگو، حالا معلوم شد.

هرمیون از پشت کتاب *خطوط رمزی و نماد نگاره‌های سحرآمیز* با دقّت به جرج نگاه کرد و پرسید:

ـ بالاخره رون تونست یه گل‌رو بگیره یا نه؟

فرد پشت چشمی نازک کرد و گفت:

ـ اگه فکر کنه کسی بهش نگاه نمی‌کنه می‌تونه بگیره... بنابراین تنها کاری که باید بکنیم اینه که شنبه از جمعیّت خواهش کنیم هربار سرخگون به طرف رون رفت‌روشونو برگردونن.

فرد از جایش برخاست و با بی‌قراری به پنجره نزدیک شد و به محوطه‌ی تاریک مدرسه چشم دوخت. سپس گفت:

ـ می‌دونین، کوییدیچ تنها چیزی بود که باعث می‌شد این‌جا ارزش موندن‌رو داشته باشه.

هرمیون با اخم به او نگاه کرد و گفت:
ـ هنوز امتحاناتونو ندادین!
فرد گفت:
ـ گفته بودم که، ما نگران امتحانات سطوح عالی نیستیم. قوطی خوراکی‌هامون آماده‌ی بسته‌بندی شده. بالاخره فهمیدیم چه جوری از شرّ اون جوش‌ها خلاص بشیم، یکی دو قطره عصاره‌ی مرتلپ همه چی‌رو روبه‌راه می‌کنه. لی به فکرمون انداخت...
جرج خمیازه‌ای طولانی کشید و با قیافه‌ای اندوهگین به آسمان ابری شبانه نگاه کرد و گفت:
ـ اصلاً دلم نمی‌خواد این مسابقه‌رو ببینم. اگه زاخاریاس‌اسمیت ازمون ببره ممکنه مجبور بشم بکشمش.
فرد قاطعانه گفت:
ـ بهتره اونو بکشی.
هرمیون که دوباره به ترجمه‌ی طلسم‌های باستانی‌اش نگاه می‌کرد با حواس‌پرتی گفت:
ـ اشکال کوییدیچ همینه دیگه. باعث می‌شه بین گروه‌ها این همه ناراحتی و درگیری به وجود بیاد.
هرمیون سرش را بلند کرد که کتاب هجابندی *اسپلمن* را پیدا کند و در همان وقت چشمش به فرد و جرج و هری افتاد که با حالتی آمیخته به نفرت و ناباوری به او چشم دوخته بودند. هرمیون با بی‌قراری گفت:
ـ همین‌طوریه دیگه! مسابقه فقط یه بازیه دیگه، مگه نیست؟
هری به نشانه‌ی مخالفت سرش را تکان داد و گفت:
ـ هرمیون، تو در زمینه‌ی احساسات و این‌جور چیزها خیلی چیزها می‌دونی. ولی از کوییدیچ چیزی نمی‌دونی.
هرمیون دوباره به سراغ ترجمه‌اش رفت و با لحن جدّی گفت:
ـ آره، شاید. ولی دست کم خوشبختی من وابسته به توانایی رون در

دروازه‌بانی نیست.

با این‌که هری ترجیح می‌داد از بالای برج نجوم پایین بپرد ولی به او اقرار نکند که درست گفته است، پس از تماشای مسابقه‌ی شنبه‌ی هفته‌ی بعد حاضر بود هر مقدار گالیون که لازم بود بدهد ولی دیگر کوییدیچ برایش مهّم نباشد.

بهترین حسنی که این مسابقه داشت کوتاه بودنش بود. تماشاگران گریفندوری ناچار شدند فقط بیست‌ودو دقیقه مصیبت را تحمّل کنند. نام بردن بدترین جنبه‌ی مسابقه، کار دشوارتری بود. از نظر هری سه بخش از مسابقه در این زمینه در رقابت تنگاتنگ قرار می‌گرفتند: یکی چهاردهمین گلی بود که رون خورد؛ یکی اسلوپر بود که به جای ضربه‌زدن به بازدارنده با چماقش به دهان آنجلینا کوبید؛ و دیگری وقتی بود که زاخاریاس‌اسمیت سرخگون به دست به سمت کرک می‌آمد و باعث شد کرک جیغ بزند و از پشت جارویش به زمین بیفتد. معجزه‌ی این بازی در این نکته بود که گریفندور با اختلاف ده امتیاز باخت. جینی موفّق شد گوی زرّین را در درست جلوی چشم سامربای، جستجوگر تیم هافلپاف به چنگ آورد و بازی را با نتیجه‌ی دویست‌وچهل به دویست‌وسی خاتمه بدهد.

وقتی به سالن عمومی برگشتند فضای آن‌جا بیش‌تر به فضای غم‌انگیز مراسم سوگواری شباهت داشت. هری به جینی گفت:

ـ خوب گوی زرّین‌رو گرفتی.

جینی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ شانس آوردم. خیلی هم زود نگرفتم ولی در واقع سامربای که سرماخورده بود عطسه کرد و در بدترین لحظه چشم‌هاش بسته شد. حالا وقتی تو به تیم برگردی...

ـ جینی، من تا آخر عمر محرومم.

جینی حرف او را اصلاح کرد و گفت:

ـ تو تا وقتی محرومی که آمبریج توی مدرسه باشه. این‌دوتا خیلی باهم فرق می‌کنه. خلاصه این‌که وقتی تو برگردی من شانسمو برای مهاجم‌شدن امتحان می‌کنم. آخه آنجلینا و آلیشیا سال دیگه می‌رن و من گل‌زدن‌رو به گرفتن گوی زرّین ترجیح می‌دم.

هری به رون نگاهی انداخت که در گوشه‌ای کز کرده‌بود و درحالی‌که یک بطری نوشیدنی کره‌ای را محکم در دست نگه داشته‌بود به زانوهایش زل زده‌بود. جینی که گویی فکر هری را خوانده بود گفت:

ـ آنجلینا نمی‌گذاره اون استعفا بده. می‌گه مطمئنه که رون استعدادشو داره.

هری از این‌که آنجلینا به رون اعتماد نشان می‌داد بسیار خوش‌حال بود امّا به نظرش می‌رسید که اگر آنجلینا بگذارد رون از تیم خارج شود بیش‌تر به او لطف کرده‌است. وقتی رون از زمین بیرون می‌آمد اسلیترینی‌ها که بیش از همه شانس بردن جام کوییدیچ را داشتند با شور و حرارت آواز «اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه» را بدرقه‌ی راه رون کردند.

فرد و جرج پرسه‌زنان به سویشان آمدند. فرد به قیافه‌ی وارفته‌ی رون نگاهی انداخت و گفت:

ـ حتّی دلم نمی‌یاد مسخرّه‌ش کنم. وقتی گل چهاردهم‌رو خورد...

فرد با حرکات وحشیانه دست‌هایش را تکان می‌داد گویی ایستاده شنای سگی می‌کرد.

ـ بهتره اینو واسه جشنی چیزی نگه دارم، نه؟

اندکی پس از آن رون با قدم‌های سنگین رفت که بخوابد. هری برای حرمت نهادن به احساسات او، پیش از رفتن به خوابگاه اندکی صبر کرد تا رون بتواند خود را به خواب بزند. وقتی هری به خوابگاه رفت اطمینان داشت که صدای خرخر رون کمی بلندتر از حدّ عادی است.

هری به رختخواب رفت و به مسابقه فکر کرد. تماشای مسابقه از بیرون زمین بی‌نهایت عذاب‌آور بود. او کاملاً تحت تأثیر بازی جینی قرار

گـرفته‌بود ولی احسـاس مـی‌کرد اگـر خـودش بـازی کـرده‌بود زودتـر می‌توانست گوی زرّین را بگیرد... گوی زرّین لحظه‌ای کنار قوزک پای کرک پر و بال زده بود و اگر جینی بیش از اندازه درنگ نکرده‌بود می‌توانست باعث پیروزی تیم گریفندور شود...

آمبریج دو سه ردیف پایین‌تر از رون و هرمیون نشسته بود. یکی دو بار سرش را کاملاً برگردانده بود تا هری را ببیند و او لبخند غرور آمیزش را بر دهان گشاد وزغ‌مانندش دیده‌بود. هنگامی‌که در رختخوابش خوابیده‌بود از به یاد آوردن آن صحنه خونش به جوش آمد. امّا پس از چند دقیقه به یاد آورد که قرار است او پیش از خواب با استفاده از روشی کـه اسـنیپ در پـایان هـر درس چـفت‌شدگی بـه او مـی‌آموخت ذهـنش را از هـرگونه احساسی تخلیه کند.

هری یکی دو دقیقه سعی کرد این کار را بکـند ولی بـا بـه یـادآوردن اسنیپ پس از آمبریج، تنها نفرت دردناکش تشدید می‌شد و هنگامی به خود آمد که تمام حواسش به این نکته بود که چـه‌قدر از هـردوی آن‌هـا متنفّر است. کم‌کم صدای خرّوپف رون بـه خـاموشی گـرایـید و صـدای نفس‌های آرام و عمیق جای آن را گرفت. هری خـیلی دیـرتر بـه خـواب رفت. بدنش خسته بود امّا ذهنش خیلی دیر به خواب رفت.

در خواب نویل و پروفسور اسپراوت را می‌دید که در اتاق ضروریّات با هـم والس مـی‌رقصیدند و پـروفسور مک‌گـونگال بـرایشـان نی‌انبان می‌نواخت. مدّتی با شادمانی آن‌ها را تماشا کرد و بعد تصمیم گرفت بـه جست‌وجوی سایر اعضای الف دال بپردازد...

امّا وقتی از اتاق بیرون رفت در مقابل فرشینه‌ی بارناباس بی‌عقل نبود. در عوض مشعلی را در برابرش دید که بر روی یک دیوار سنگی شعله‌ور بود. آهسته سرش را به سمت چپ برگرداند. آن‌جا در انـتهای راهـروی بی‌پنجره یک در ساده‌ی سیاه‌رنگ قرار داشت.

با شور و هیجانی فزاینده به سمت آن رفت. به‌طور عجیبی احسـاس

می‌کرد که این‌بار بالاخره موفّق می‌شود و راه بازکردن آن را می‌یابد... او یک قدم با آن فاصله داشت و با احساس شور و هیجان در قلبش متوجّه شد که از سمت راست آن باریکه‌ای از نور ضعیف آبی رنگی نمایان است... در نیمه باز بود... دستش را دراز کرد تا آن را باز کند و...

رون این‌بار واقعاً خرناس بلند و گوشخراشی کشیده‌بود و هری وقتی از خواب پرید متوجّه شد که در تاریکی دست راستش را در مقابلش دراز کرده‌است تا دری را باز کند که صدها کیلومتر از او دور بود. او با احساس ناامیدی آمیخته با عذاب وجدان دستش را انداخت. می‌دانست که نباید آن در را می‌دیده‌است امّا چنان کنجکاو شده‌بود که بفهمد پشت آن در چیست که نمی‌توانست از احساس آزردگی نسبت به رون خودداری کند... اگر فقط یک دقیقه دیرتر خرناس کشیده‌بود...

***

صبح روز دوشنبه، آن‌ها درست در هنگام تحویل مرسولات پستی برای صرف صبحانه به سرسرای بزرگ رسیدند. هرمیون تنها کسی نبود که مشتاقانه انتظار *پیام* امروزش را می‌کشید. در واقع همه مشتاق شنیدن خبرهای بیش‌تری درباره‌ی فرار مرگ‌خواران بودند که به رغم گزارش‌های متعدّدی درباره‌ی مشاهده‌ی آن‌ها، هنوز دستگیر نشده‌بودند. هرمیون به جغد نامه‌رسان یک نات داد و مشتاقانه تای روزنامه را بازکرد. هری سرگرم خوردن آب پرتقال بود. او که از اوّل سال تا آن روز فقط یک یادداشت دریافت کرده‌بود وقتی اوّلین جغد تالاپی جلوی او فرود آمد اطمینان داشت که پرنده مرتکب اشتباه شده‌است.

با بی‌حالی آب پرتقالش را از زیر منقار جغد کنار کشید و پرسید:

ـ دنبال کی می‌گردی؟

سپس کمی به جلو خم شد تا نام و نشانی گیرنده را بخواند:

مدرسه‌ی هاگوارتز
سرسرای بزرگ
هری پاتر

ابروهایش را درهم کشید و خواست نامه را از جغد بگیرد امّا پیش از آن سه، چهار، پنج جغد دیگر پروبال‌زنان به کنار اوّلین جغد آمدند و کوشیدند جایی برای خود دست‌وپا کنند. آن‌ها پایشان را روی کره گذاشتند، نمک را ریختند و هریک در تکاپو بودند که نامه‌شان را اوّل به‌دست هری بدهند.

رون با حیرت پرسید:

ـ این‌جا چه خبره؟

همه‌ی دانش‌آموزان گریفندور خم شده‌بودند تا بتوانند جغدها را نگاه کنند و در همان وقت هفت جغد دیگر در میان اوّلین گروه جغدها فرود آمدند که جیغ می‌زدند، هوهو می‌کردند و پروبال می‌زدند.

ـ هری!

هرمیون که نفسش بند آمده‌بود دستش را میان توده‌ی جغدها فروکرد و یک جغد آمریکایی را بیرون کشید که یک بسته‌ی استوانه‌ای شکل بلند داشت و گفت:

ـ فکر می‌کنم بدونم این چیه... اوّل اینو باز کن!

هری بسته‌ی قهوه‌ای را پاره کرد. از درون آن یک نسخه‌ی لوله‌شده‌ی مجله‌ی *طفره‌زن* را درآورد که در ماه مارس منتشر شده‌بود. لوله‌ی آن را باز کرد و عکس خودش را دید که با حالت خجالت‌زده‌ای بر روی جلد مجله می‌خندید. بر روی عکس با حروف قرمزرنگی نوشته شده‌بود:

هری پاتر به حرف آمد
حقایق مربوط به کسی که نباید اسمش را گفت
و شبی که پاتر شاهد بازگشت او بود

ـ خوبه، نه؟

این صدای لونا بود که به سرعت خود را به میز گریفندور رسانده‌بود و اکنون سعی می‌کرد بر روی نیمکت، میان فرد و رون بنشیند. او ادامه داد:

ـ دیروز دراومد. به بابام گفته بودم یه نسخه‌شو مجّانی برای تو بفرسته. فکر می‌کنم همه‌ی اینا...

لونا با دستش به دسته‌ی جغدهایی اشاره کرد که روی میز جلوی هری تقلاّ می‌کردند و ادامه داد:

ـ... نامه‌ی خوانندگان مجله باشه.

هرمیون مشتاقانه گفت:

ـ منم حدس می‌زدم. هری اشکال نداره ما...

هری که کمی گیج شده‌بود گفت:

ـ بفرمایین...

رون و هرمیون شروع به پاره‌کردن پاکت نامه‌ها کردند. رون به نامه‌ای که در دستش بود نگاهی کرد و گفت:

ـ این یارو که این نامه‌رو فرستاده فکر می‌کنه عقل از سرت پریده...

ـ این خانم بهت توصیه کرده که در سنت‌مانگو تحت یک دوره‌ی کامل جادوی شوک قرار بگیری.

هرمیون این را گفت و با ناامیدی دوّمین نامه را مچاله کرد.

هری که نامه‌ی طولانی ساحره‌ای از پیزلی را می‌خواند آهسته گفت:

ـ ولی این یکی خوبه... نوشته حرفمو باور می‌کنه!

فرد که با شوق و ذوق شروع به بازکردن نامه‌ها کرده‌بود گفت:

ـ این یکی دودله، نوشته به نظر نمی‌یاد تو دیوونه باشی ولی واقعاً دلش نمی‌خواد باور کنه که اسمشونبر برگشته. برای همین نمی‌دونه که باید چه فکری بکنه... واه‌واه فقط کاغذ پوستی‌رو حروم کرده...

هرمیون هیجان‌زده شد و گفت:

ـ این یکی دیگه از کسانیه که متقاعدشون کردی، هری... «با خواندن

داستان از زبان تو به این نتیجه رسیدم که *پیام‌امروز* در حقّت خیلی بی‌انصافی کرده... با این‌که دلم نمی‌خواد باور کنم کسی که نباید اسمش را برد برگشته امّا مجبورم قبول کنم که تو راست می‌گویی...» وای، این فوق‌العاده‌ست.

رون نامه‌ی مچاله شده‌ی دیگری را از بالای شانه‌اش به عقب پرتاب کرد و گفت:

ـ اینم یکی دیگه که به نظرش تو واق‌واق می‌کنی... ولی این یکی نوشته تو باعث شدی نظرش عوض بشه و حالا فکر می‌کنه تو یه قهرمانی... یه عکس هم توی نامه‌ش گذاشته... وای...

صدای دخترانه‌ای با ملایمت ساختگی به گوش رسید که گفت:

ـ این‌جا چه خبره؟

هری با دست‌های پر از نامه به او نگاه کرد. پروفسور آمبریج پشت سر فرد و لونا ایستاده بود. با چشم‌های ورقلمبیده‌ی وزغ‌مانندش توده‌ی نامه‌ها و جغدهای روی میز را از نظر گذراند. هری پشت سر او دانش‌آموزان بسیاری را دید که با شور و شوق به آن‌ها نگاه می‌کردند.

آمبریج آهسته پرسید:

ـ برای چی این همه نامه برات اومده، آقای پاتر؟

فرد با صدای بلندی گفت:

ـ اینم جرمه؟ نامه گرفتن هم جرمه؟

ـ مراقب باش، آقای ویزلی، وگرنه مجبور می‌شم مجازاتت کنم... خب نگفتی، آقای پاتر؟

هری مردّد ماند امّا چه‌طور ممکن بود بتواند کاری را که انجام داده‌بود مخفی نگه دارد. بی‌تردید دیر یا زود نسخه‌ای از مجله‌ی *طفره‌زن* توجّه آمبریج را به خود جلب می‌کرد. هری گفت:

ـ چون با من مصاحبه کرده‌ن، مردم برام نامه نوشته‌ن. درباره‌ی اتّفاقی که در ژوئن گذشته برام افتاد مصاحبه کردم.

هری هنگامی‌که این حرف را می‌زد به میز اساتید نگاهی انداخت. احساس عجیبی داشت و فکر می‌کرد دامبلدور تا لحظه‌ای پیش به او نگاه می‌کرده ولی همین‌که او سرش را بلند کرده دامبلدور خود را سرگرم صحبت با پروفسور فلیت و یک نشان داده‌است.

آمبریج که صدایش بلندتر و نازک‌تر از همیشه شده‌بود گفت:

ـ مصاحبه؟ منظورت چیه؟

هری گفت:

ـ یعنی این‌که یه خبرنگار از من سؤال کرد و من جواب دادم.

هری مجله‌ی *طفره‌زن* را به طرفش انداخت. او آن را گرفت و نگاهی به روی جلد آن انداخت. صورت رنگ پریده خمیرمانندش به زشتی گرایید و لکّه‌های سرخ‌رنگ بر آن پدیدار شد. درحالی‌که صدایش کمی می‌لرزید گفت:

ـ کی با تو مصاحبه کرده‌ن؟

هری گفت:

ـ در آخرین گردش هاگزمید.

آمبریج به او نگاه کرد و از شدّت خشم برافروخته شد. مجله در میان انگشت‌های چاق و کوتاهش می‌لرزید. آهسته گفت:

ـ آقای پاتر، تو دیگه برای گردش به هاگزمید نمی‌ری. چه‌طور جرأت کردی... چه‌طور تونستی...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

ـ من بارها و بارها سعی کردم به تو یاد بدم که دروغ نگی. ولی از قرار ملعوم این پیام، خوب فرو نرفته. پنجاه امتیاز از گریفندور کم می‌کنم و یک هفته دیگه مجازات می‌شی.

او درحالی‌که مجله‌ی *طفره‌زن* را به سینه‌اش چسبانده‌بود با حالتی مغرورانه و قهرآمیز از آن‌ها دور شد. همه‌ی دانش‌آموزان با نگاهشان او را دنبال کردند.

پیش از ظهر، اعلامیه‌های بزرگی در تمام مدرسه نصب شد که نه تنها بر روی تابلوی اعلانات گروه‌ها بلکه در تمام کلاس‌ها و راهروها نیز به چشم می‌خورد.

به فرمان

بازرس عالی‌رتبه‌ی هاگوارتز

هر دانش‌آموزی که مجله‌ی *طفره‌زن* را داشته باشد اخراج می‌شود.

فرمان فوق براساس حکم آموزشی شماره‌ی بیست‌وهفت صادر شده‌است.



امضا
دلورس جین آمبریج
بازرس عالی‌رتبه

هرمیون به دلیل خاصّی، هربار نگاهش به یکی از آن اعلامیه‌ها می‌افتاد لبخند می‌زد. هری از او پرسید:

ـ می‌شه بگی برای چی این‌قدر خوش‌حالی؟

هرمیون آهسته و زیر لب گفت:

ـ وای هری، متوجّه نشدی؟ آمبریج با ممنوع‌کردن خوندن این مجله در واقع کاری کرد که تک‌تک دانش‌آموزان این مدرسه بی‌بروبرگرد مصاحبه‌ی تورو بخونن.

از قرار معلوم هرمیون کاملاً درست گفته بود. آن روز با این‌که هری حتّی گوشه‌ای از یک مجلّه‌ی *طفره‌زن* را نیز در هیچ جای مدرسه ندیده بود، تمام بچّه‌های مدرسه از صبح تا شب، مصاحبه‌ی هری را برای هم تعریف می‌کنند. هری در صف بیرون کلاس‌ها صدای پچ‌پچ بچّه‌ها را می‌شنید که درباره‌ی آن حرف می‌زدند. هنگام صرف ناهار و در آخر

کلاس‌ها صدای گفت‌وگوهایشان در این باره به‌گوشش می‌خورد. هرمیون نیز خبر داد که وقتی پیش از درس طلسم‌های باستانی به دستشویی دخترها رفته است در تک‌تک توالت‌ها همه درباره‌ی این موضوع حرف می‌زده‌اند.

هرمیون که چشم‌هایش برق می‌زد به هری گفت:

ـ بعدش اونا منو دیدن و ظاهراً می‌دونستن که تورو می‌شناسم برای همین منو سؤال‌پیچ کردن. هری، به نظر من اونا حرفتو باور کرده‌ن. باور کن که راست می‌گم. بالاخره تونستی متقاعدشون کنی!

در این میان پروفسور آمبریج در مدرسه با غرور و تکبّر راه می‌افتاد و جلوی بعضی از دانش‌آموزان را می‌گرفت. به آن‌ها می‌گفت کتاب‌های درون کیفشان و محتویّات جیبشان را به او نشان بدهند. هری می‌دانست که او به دنبال مجله‌ی *طفره‌زن* می‌گردد امّا دانش‌آموزان از او چند قدم جلوتر بودند. آن‌ها صفحات مصاحبه‌ی هری را جادو کرده‌بودند تا اگر کسی غیر از خودشان قصد خواندن آن‌ها را داشت به شکل صفحاتی از کتاب درسی به نظر برسد یا این‌که به‌طور سحرآمیزی سفید شود و تا زمانی که خودشان نمی‌خواستند به خواندن آن ادامه بدهند همان‌طور باقی می‌ماند.

بدیهی است که استادها نیز طبق حکم آموزشی شماره‌ی بیست‌وشش حق نداشتند درباره‌ی مصاحبه حرفی بزنند امّا آن‌ها نیز راه‌هایی برای ابراز احساسشان پیدا کرده‌بودند. پروفسور اسپراوت برای این‌که هری آب‌پاش را به او داده‌بود بیست امتیاز به گریفندور داد. پروفسور فلیت‌ویک در پایان کلاس وردهای جادویی درحالی‌که لبخند می‌زد یک جعبه پر از موش شکری جیرجیرو به او داد و گفت: «هیس!» سپس شتابان از او دور شد. پروفسور تریلانی نیز در کلاس پیشگویی درحالی‌که بی‌اختیار هق‌هق می‌کرد در برابر دانش‌آموزان هاج‌وواج کلاس و آمبریج ناراضی اعلام کرد که هری دیگر هیچ مرگ نابهنگامی در پیش نخواهد

داشت و تا دوران سالخوردگی‌اش زنده خواهدماند، وزیر سحر و جادو و صاحب دوازده فرزند خواهدشد.

امّا آنچه بیش از همه هری را خوش‌حال کرد این بود که فردای آن روز وقتی با عجله به سمت کلاس تغییر شکل می‌رفت چو با عجله خود را به او رساند. پیش از آن‌که هری بفهمد چه اتّفاقی افتاده‌است دست او را گرفته‌بود و در گوشش می‌گفت:

– من خیلی‌خیلی متأسّفم. مصاحبه‌ت واقعاً شجاعانه بود... اشک منو درآورد.

هری از این‌که شنید او بازهم اشک ریخته است ناراحت شد امّا از این که دوباره می‌توانستند با هم حرف بزنند خوش‌حال بود؛ و در کمال ناباوری همین‌که به پشت در کلاس تغییر شکل رسید اتّفاق خوب دیگری افتاد. سیموس از صفّ دانش‌آموزان بیرون آمد و جلوی او ایستاد. درحالی‌که زیرچشمی به زانوی چپ هری نگاه می‌کرد جویده‌جویده گفت:

ـ فقط می‌خواستم بهت بگم که حرفتو باور کردم. یه نسخه از اون مجله‌رو برای مامانم هم فرستادم.

اگر قرار بود یک چیز دیگر سعادت هری را کامل کند آن یک چیز مشاهده‌ی واکنش مالفوی، کراب و گویل بود. آن روز بعدازظهر در کتابخانه آن‌ها را دید که سرهایشان را به هم نزدیک کرده‌بودند. پسر لاغر مردنی دیگری نیز با آن‌ها بود که هرمیون آهسته گفت نامش تئودور نات است. وقتی هری در قفسه‌ای کتاب‌ها را زیرورو می‌کرد و به دنبال کتابی درباره‌ی «ناپدیدی جزیی» می‌گشت گویل با حالتی تهدیدآمیز بندهای انگشت‌هایش را فشار داد تا صدای آن دربیاید و مالفوی آهسته به کراب حرفی زد که بی‌تردید شرارت‌آمیز بود. هری به خوبی می‌دانست که چرا آن‌ها چنین رفتار می‌کنند. او نام پدرهای آن‌ها را در فهرست مرگ‌خواران قرار داده‌بود.

وقتی از کتابخانه بیرون می‌آمدند هرمیون با شور و شعف گفت:
ـ از همه جالب‌تر اینه که اونا نمی‌تونن با تو مخالفت کنن چون در این صورت اقرار کرده‌ن که مجله‌رو خونده‌ن!

بالاتر از همه این بود که آن شب سر میز شام لونا به آن‌ها گفت که حتّی یک نسخه از مجله‌ی *طفره‌زن* باقی نمانده‌است. درحالی‌که چشم‌هایش از حدقه بیرون زده‌بود به هری گفت:
ـ بابام داره تجدید چاپ می‌کنه! باورش نمی‌شه. می‌گه این مصاحبه حتّی از اسنورککک شاخ چروکیده هم بیش‌تر توجّه مردم‌رو جلب کرده!

آن شب هری در سالن عمومی گریفندور یک قهرمان بود. فرد و جرج دل و جرأت به خرج داده‌بودند و صفحه‌ی اوّل مجله‌ی طفره‌زن را با افسون بزرگ‌کننده جادو کرده و آن را به دیوار نصب کرده‌بودند. تصویر غول‌آسای سر هری از آن بالا همه جا را می‌دید و گاه‌وبی‌گاه جملاتی نظیر «مأمورین وزارت سحر و جادو کله پوکند!» یا «آمبریج، تاپاله بخور!» را با صدای رسا بر زبان می‌آورد. هرمیون از این کار آن‌ها چندان خوشش نیامد. می‌گفت صدای آن تمرکزش را برهم می‌زند و در نهایت آزرده شد و خیلی زود رفت که بخوابد. هری نیز پس از یکی دو ساعت اقرار می‌کرد که آن پوستر چندان خنده‌دار نیست به ویژه برای این‌که وقتی جادوی سخنگوی آن از بین می‌رفت با صدایی که هر بار بلندتر می‌شد کلمات ناپیوسته‌ای مانند «آمبریج» و «تاپاله» را در فواصل زمانی طولانی‌تر فریاد می‌زد. در واقع صدای آن باعث شده بود سر هری درد بگیرد و جای زخمش دوباره شروع به زق‌زق آزاردهنده‌ای بکند. هری به کسانی‌که دورش حلقه زده بودند و از او می‌خواستند که برای صدمین بار مصاحبه‌اش را برایشان بازگو کند، اعلام کرد که می‌خواهد زود بخوابد و با آه و ناله‌ی تأسّف‌بار آن‌ها روبه‌رو شد.

وقتی به خوابگاه رفت هیچ‌کس آن‌جا نبود. لحظه‌ای پیشانی‌اش را به شیشه‌ی خنک پنجره‌ی کنار تختش تکیه داد. جای زخمش کمی آرام

گرفت. سپس لباسش را درآورد و به رختخواب رفت. خداخدا می‌کرد سردردش خوب شود. کمی حالت تهوّع داشت. غلتی زد و روی یک پهلو دراز کشید. آن‌گاه چشم‌هایش را بست و بلافاصله به خواب رفت...

او در تاریکی ایستاده بود. پرده‌های اتاق تاریک کشیده‌بود و تنها یک رشته شمع آن‌جا را روشن می‌کرد. پشتی یک صندلی را که جلویش قرار داشت محکم گرفته بود و فشار می‌داد. انگشت‌هایش کشیده و سفید بود گویی سال‌ها رنگ آفتاب را به خود ندیده بود و در برابر مخمل تیره‌ی پشتی صندلی همچون دو عنکبوت بزرگ سفیدرنگ به نظر می‌رسید.

در آن سوی صندلی، در زیر هاله‌ی نوری که از شمع‌ها به زمین می‌افتاد، مردی با ردای سیاه زانو زده‌بود.

هری با صدای زیر و بی‌روحی که به خشم آمیخته بود گفت:

ـ از قرار معلوم، به من درست نگفته‌بودن.

مردی که روی زمین زانو زده‌بود با صدای دورگه گفت:

ـ تمنّا می‌کنم منو ببخشید، ارباب...

پشت سرش زیر نور شمع می‌درخشید. به نظر می‌رسید که می‌لرزد. هری با همان صدای سرد و بی‌رحم گفت:

ـ تورو سرزنش نمی‌کنم، روکوود.

او پشتی صندلی را رها کرد و از کنار آن گذشت. به مرد ترسانی که روی زمین کز کرده‌بود نزدیک‌تر شد تا این‌که سرانجام درست در فضای تاریک بالای سرش قرار گرفت و از فاصله‌ای بالاتر از حدّ معمول به او نگاه کرد.

هری پرسید:

ـ مطمئنی که حرف‌هات حقیقت داره، روکوود؟

ـ بله، ارباب، بله... آخه من قبلاً... قبلاً... توی وزارتخونه کار می‌کردم...

ـ اَوِری گفت که بود می‌تونه اونو بر داره.

ـ بود نمی‌تونست اونو برداره، ارباب... مطمئناً برای همین با اون جدیّت در

مقابل طلسم فرمان مالفوی مقاومت کرد...

هری زمزمه کرد:

ـ پاشو وایسا، روکوود.

مردی که به زانو افتاده بود. به دلیل شتاب‌زدگی‌اش در اطاعت از دستور او به زمین افتاد. صورتش ناصاف بود. در زیر نور شمع جای زخم‌های روی صورتش آرام و رها شد. وقتی از زمین برمی‌خاست لحظه‌ای خمیده ماند، گویی در حال تعظیم‌کردن بود و نگاه‌های وحشت‌زده‌ای به چهره‌ی هری انداخت. هری گفت:

ـ کار خوبی کردی که اینو به من گفتی. بسیار خب... انگار من چند ماه وقتمو برای نقشه‌های بی‌نتیجه تلف کردم... امّا مهّم نیست... دوباره شروع می‌کنیم، از همین حالا. لرد ولدمورت از تو سپاسگزاره، روکوود...

روکوود که نفسش بند آمده‌بود نفس راحتی کشید و با صدای دو رگه گفت:

ـ بله، ارباب... بله.

ـ من به کمک تو احتیاج دارم. به اطّلاعاتی که برای من می‌آری احتیاج دارم.

ـ البتّه، ارباب، البتّه... هر امری که داشته باشین...

ـ بسیارخب... می‌تونی بری. اِوری‌رو بفرست این‌جا.

روکوود عقب‌عقب رفت، تعظیمی کرد و از دری خارج شد.

هری در اتاق تاریک تنها شد و به سمت دیوار رفت. یک آینه‌ی ترک خورده‌ی کهنه و پر از لکّه بر روی دیوار تاریک آویزان بود. هری به سمت آن رفت. در تاریکی اتاق تصویرش در آینه بزرگ‌تر و واضح‌تر می‌شد... صورتی رنگ پریده‌تر از جمجمه... چشم‌های سرخ‌رنگی که مردمکش مثل خط بود...

ـ نه!

یک نفر از فاصله‌ی نزدیک نعره زد:

ـ چی شده؟

هری دیوانه‌وار تکان می‌خورد و لای پرده‌های تخت گیر کرده‌بود. از روی تختش پایین افتاد. چند لحظه اصلاً نمی‌دانست در کجاست. خیال می‌کرد هر لحظه ممکن است آن صورت رنگ پریده‌ی اسکلت‌مانند در تاریکی در برابرش پدیدار شود. آنگاه صدای رون را از فاصله‌ای بسیار نزدیک شنید که گفت:

ـ می‌شه دیگه مثل روانی‌ها رفتار نکنی تا بتونم از لای پرده‌ها آزادت کنم؟

رون پرده‌ها را کنار زد و هری درحالی‌که به پشت افتاده‌بود و جای زخمش به شدّت می‌سوخت در نور مهتاب به چهره‌ی رون خیره شد. از قیافه‌ی رون معلوم بود که تازه می‌خواسته برای خوابیدن آماده شود زیرا فقط یک دستش را از آستین ردایش درآورده‌بود.

رون درحالی‌که با خشونت او را بلند می‌کرد پرسید:

ـ دوباره به کسی حمله کرده‌ن؟ بابام که نبود؟ اون ماره که نبود؟

هری که دوباره حس می‌کرد جای زخمش آتش گرفته است به نفس‌نفس افتاد و گفت:

ـ نه، همه حالشون خوبه... به جز اَوِری... اون توی دردسر افتاده... به اون اطّلاعات غلط داده... اون خیلی عصبانیّه...

هری آه و ناله‌ای کرد و با بدنی لرزان خود را بر روی تخت انداخت و شروع به مالیدن جای زخمش کرد. آنگاه گفت:

ـ ... امّا حالا روکوود می‌خواد بهش کمک کنه... اون دوباره داره درست عمل می‌کنه...

رون که ترسیده‌بود گفت:

ـ چی داری می‌گی؟ منظورت اینه که... اسمشونبرو دیدی؟

ـ من خود اسمشونبر بودم.

هری در تاریکی دست‌هایش را دراز کرد و جلوی صورتش گرفت تا مطمئن شود دیگر انگشتانش لاغر و دراز و مثل مرده‌ها سفید نیست.

سپس ادامه داد:

ـ اون با روکوود بود. روکوود یکی از مرگ خوارهاییه که از آزکابان فرار کرده، روکوود بهش گفت که بود نمی‌تونسته این کارو بکنه...

ـ چه کاری‌رو؟

ـ یه چیزی‌رو برداره... گفت که «بود» می‌دونسته که نمی‌تونه اونو برداره... «بود» تحت تأثیر طلسم فرمان بوده... فکر می‌کنم گفت که پدر مالفوی اونو جادو کرده‌بوده...

رون گفت:

ـ «بود»رو جادو کرده بودن که یه چیزی‌رو برداره؟ ولی هری... اون چیز باید همون...

هری جمله‌ی او را کامل کرد و گفت:

ـ اسلحه باشه. آره، می‌دونم.

در خوابگاه باز شد. دین و سیموس وارد شدند. هری پاهایش را بلند کرد و روی تختش گذاشت. چون سیموس تازه از فکر دیوانه‌بودن هری بیرون آمده‌بود نمی‌خواست وضعیّتش طوری باشد که آن‌ها فکر کنند اتّفاق عجیبی افتاده‌است.

رون خم شد و وانمود کرد می‌خواهد از روی میز کنار تختش پارچ را بردارد و برای خودش در لیوان آب بریزد و در همین حال سرش را به سر هری نزدیک کرد و آهسته زیرلب گفت:

ـ گفتی که تو اسمشونبر بودی؟

هری به آرامی گفت:

ـ آره.

رون بی‌آنکه تشنه باشد یک جرعه‌ی بزرگ از آب لیوان نوشید. هری متوجّه شد که آب بر روی چانه‌اش سرازیر شده و روی سینه‌اش می‌ریزد.

دین و سیموس با سروصدا این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند و سرگرم درآوردن رداهایشان بودند. رون به هری گفت:

ـ هری، باید به یکی بگی...

هری به اختصار گفت:

ـ من به هیچ‌کس نباید چیزی بگم. اگه می‌تونستم چفت‌شدگی‌رو انجام بدم دیگه این چیزهارو نمی‌دیدم. قرار بود من تا حالا این کارو یادگرفته‌باشم. اونا از من چنین انتظاری دارند.

منظورش از «آن‌ها»، دامبلدور بود. او به روی رختخوابش برگشت و پشتش را به رون کرد و به پهلو خوابید. پس از مدّتی صدای کشیده‌شدن پرده‌های تخت رون را شنید. جای زخمش شروع به سوزش کرد. او بالشش را محکم گاز می‌گرفت تا صدایش درنیاید. او می‌دانست که اَوِری در جای نامعلومی در حال مجازات است.

صبح روز بعد، هری و رون صبر کردند و وقتی زنگ تفریح خورد ماجرا را برای هرمیون تعریف کردند. می‌خواستند کاملاً مطمئن شوند که کسی حرف‌هایشان را نمی‌شنود. در حیاط سرد، در گوشه‌ی بادگیر همیشگی ایستادند و هری خوابش را با تمام جزئیاتی که به یاد داشت برای هرمیون بازگو کرد. وقتی حرفش تمام شد هرمیون تا چند لحظه پس از آن چیزی نگفت و فقط با قیافه‌ی هیجان‌زده و دردناکی به فرد و جرج خیره شد که هیچ‌یک سر نداشتند و در آن سوی حیاط کلاه‌هایی را که در زیر شنل‌هایشان پنهان کرده‌بودند به دانش‌آموزان می‌فروختند.

سرانجام هرمیون نگاهش را از فرد و جرج برداشت و به آرامی گفت:

ـ پس برای همین اونو کشتن. وقتی «بود» می‌خواسته اون اسلحه‌رو بدزده اتّفاق مسخره‌ای براش افتاده. من فکر می‌کنم خود اسلحه یا اطرافشو با طلسم‌های دفاعی جادو کرده‌ن تا کسی نتونه بهش دست بزنه. برای همین «بود» توی بیمارستان سنت‌مانگو بود. مغزش آشفته شده‌بود و نمی‌تونست حرف بزنه. ولی یادتونه شفادهنده بهمون چی گفت؟ «بود» داشت خوب می‌شد. نمی‌تونستن بگذارن حالش بهتر بشه و اونارو به

خطر بندازه، درسته؟ حتماً ضربه‌ای که در اثر تماس با اسلحه بهش وارد شده باعث شده طلسم فرمان از بین بره. همین‌که قدرت تکلّمشو به‌دست می‌آورد، توضیح می‌داد که مشغول چی‌کاری بوده، درسته؟ حتماً فهمیده بوده که برای دزدیدن اسلحه فرستاده بودنش. البتّه جادوکردن اون برای لوسیوس مالفوی خیلی راحت بوده چون اون همیشه توی وزارتخونه‌ست.

هری گفت:

ـ حتّی همون روزی که جلسه‌ی دادرسی من تشکیل شد هم اون‌جا بود، توی... صبر کنین... اون روز توی راهروی سازمان اسرار بود! پدرت می‌گفت احتمالاً می‌خواد دزدکی بره پایین و بفهمه توی جلسه‌ی دادرسی من چه خبره. ولی اگه...

هرمیون با قیافه‌ای حیرت‌زده نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

ـ استرجس.

رون که مات و مبهوت مانده‌بود گفت:

ـ چی گفتی؟

هرمیون که نفسش بند آمده‌بود گفت:

ـ استرجس پادمور برای این دستگیر شد که می‌خواست از دری وارد بشه. لوسیوس مالفوی اونم طلسم کرده‌بوده. شرط می‌بندم همون روزی که اون‌جا دیدیش این کارو کرده، هری. استرجس شنل نامریی مودی‌رو پوشیده بوده، درسته؟ احتمالاً وقتی نامریی شده‌بوده و پشت در نگهبانی می‌داده، مالفوی صدای حرکتشو شنیده یا حدس زده یکی اون‌جاست یا این‌که اصلاً همین‌طور شانسی طلسمی‌رو فرستاده که اگه کسی نگهبانی می‌ده بهش بخوره. بنابراین دفعه‌ی بعد که استرجس فرصتی به‌دست آورده... احتمالاً وقتی دوباره نوبت کشیکش بوده... سعی کرده وارد سازمان بشه و اسلحه‌رو برای ولدمورت بدزده... رون آروم‌باش... ولی دستگیرش کردهن و به آزکابان فرستادنش...

هرمیون به هری خیره شد و پرسید:
ـ یعنی حالا روکوود به ولدمورت گفته که چه‌طوری می‌شه اسلحه‌رو برداشت؟
هری گفت:
ـ من تمام حرف‌هاشونو نشنیدم. ولی به نظر می‌رسید که این‌طور باشه. روکوود قبلاً اون‌جا کار می‌کرده... شاید ولدمورت می‌خواد این دفعه روکوودرو بفرسته؟
هرمیون با حرکت سرش حرف او را تأیید کرد امّا همچنان در افکارش غوطه‌ور بود. بعد بی‌مقدّمه گفت:
ـ ولی هری، تو اصلاً نباید این چیزهارو می‌دیدی.
هری جا خورد و گفت:
ـ چی؟
هرمیون ناگهان قیافه‌ی جدّی به خود گرفت و گفت:
ـ قراره تو یاد بگیری که ذهنتو در برابر این چیزها ببندی.
هری گفت:
ـ آره، می‌دونم. ولی...
هرمیون قاطعانه گفت:
ـ خب، به نظر من ما باید سعی کنیم همه‌ی چیزهایی‌رو که دیدی فراموش کنیم. تو هم باید از این به بعد یه ذرّه بیش‌تر تلاش کنی تا بهتر چفت‌شدگی‌رو یاد بگیری.
هری چنان از حرف او خشمگین شد که تا پایان آن روز، که یکی دیگر از آن روزهای بد از آب درآمد، با هرمیون حرف نزد. آن روز در راهروها، هرگاه دانش‌آموزان درباره‌ی فرار مرگ‌خواران از آزکابان گفت‌وگو نمی‌کردند به بازی افتضاح تیم گریفندور در مسابقه‌شان با هافلپاف می‌خندیدند. اسلیترینی‌ها آواز «اونی که سرور و پادشاهمونه، ویزلیه» را چنان بلند و پشت سرهم می‌خواندند که هنگام غروب آن روز فیلچ از

شدّت آزردگی خواندن آن را در راهروها ممنوع اعلام کرد.

تا آخر آن هفته اوضاع چندان بهتر نشد. هری در درس معجون‌سازی دو «D» دیگر گرفت، هنوز دلشوره داشت که مبادا هاگرید اخراج شود و از سوی دیگر نمی‌توانست از مرور خوابی که درباره‌ی ولدمورت دیده‌بود خودداری کند. البتّه درباره‌ی خوابش با رون و هرمیون صحبت نمی‌کرد زیرا نمی‌خواست دوباره مورد بازخواست هرمیون قرار گیرد. خیلی دوست داشت درباره‌ی خوابش با سیریوس صحبت کند امّا چنین چیزی امکان‌پذیر نبود به همین دلیل آن را به پس ذهنش راند.

بدبختانه پس ذهنش دیگر مثل گذشته جای امنی نبود.

ـ پاشو، پاتر.

یکی دو هفته بعد از خواب روکوود، هری بار دیگر کف دفتر اسنیپ زانو زده‌بود و می‌کوشید ذهنش را پاک کند. در آن لحظه به زور جریانی از خاطرات بسیار دور را مرور کرده‌بود که حتّی خودش هم از وجود آن‌ها خبر نداشت. اکثر این خاطرات مربوط به تحقیرهای دادلی و دارودسته‌اش در دوران دبستان بود.

اسنیپ گفت:

ـ خاطره‌ی آخری چی بود؟

هری با ضعف و سستی از جایش برخاست و گفت:

ـ نمی‌دونم. منظورتون همون خاطره‌ایه که پسرخاله‌م مجبورم کرد توی توالت بایستم؟

تشخیص و جداکردن خاطرات جداگانه از تصاویر سریع و پرسروصدایی که اسنیپ از ذهنش بیرون می‌کشید برای هری روزبه‌روز دشوارتر می‌شد.

اسنیپ به نرمی گفت:

ـ نه، منظورم همون مردیه که وسط یه اتاق تاریک زانو زده‌بود...

هری گفت:

ـ چیزی نیست.

نگاه نافذ اسنیپ با آن چشم‌های سیاهش در چشمان هری رسوخ می‌کرد. هری به یاد حرف اسنیپ افتاد که گفته بود درکار ذهن‌جویی نگاه مستقیم اهمیّت اساسی دارد. بنابراین پلک زد و رویش را برگرداند. اسنیپ گفت:

ـ اون مرد و اون اتاق چه‌طوری اومده توی کلّه‌ی تو، پاتر؟

هری که به هر جایی نگاه می‌کرد جز اسنیپ گفت:

ـ این... این فقط یه خواب بود.

اسنیپ تکرار کرد:

ـ یه خواب؟

مدّتی سکوت برقرار شد و هری به قورباغه‌ی مرده‌ی بزرگی چشم دوخت که در شیشه‌ای پر از معجون ارغوانی‌رنگ شناور بود.

اسنیپ با صدای آهسته و ترسناکی گفت:

ـ پاتر، تو می‌دونی ما برای چی اومدیم این‌جا؟ هیچ می‌دونی که من برای چی دارم شب‌هامو با این کار خسته‌کننده حروم می‌کنم؟

هری با لحن خشکی گفت:

ـ بله.

ـ پس به من یادآوری کن که چرا اومدیم این‌جا، پاتر.

هری که اکنون با خشم به یک مارماهی مرده نگاه می‌کرد گفت:

ـ برای این‌که من چفت‌شدگی‌رو یاد بگیرم.

ـ درسته، پاتر، و با این‌که ممکنه تو خنگ باشی...

هری با نفرت به اسنیپ نگاه کرد و او ادامه داد:

ـ فکر می‌کردم بعد از دو ماه تدریس یه پیشرفتی می‌کنی. چند تا خواب دیگه درباره‌ی لرد سیاه دیدی؟

هری به دروغ گفت:

ـ همون یکی بود.

اسنیپ که چشم‌های سیاه و بی‌روحش را کمی تنگ کرده‌بود گفت:

ـ نکنه... نکنه تو از دیدن این خواب‌ها و غیب‌بینی‌ها لذّت می‌بری، پاتر؟ نکنه این خواب‌ها باعث می‌شن فکر کنی استثنایی و مهّم هستی؟

هری که آرواره‌هایش منقبض شده و دستش به دور چوبدستی‌اش فشرده شده‌بود گفت:

ـ نه، این‌طور نیست.

اسنیپ با لحن سردی گفت:

ـ باید هم این‌طور باشه، پاتر. برای این‌که تو نه استثنایی هستی نه مهّم. و به تو هیچ مربوط نیست که بفهمی لرد سیاه به مرگ‌خوارانش چی می‌گه.

هری با حالتی تهاجمی به او گفت:

ـ نه... این کار شماست، درسته؟

هری نمی‌خواست این را بگوید. در اثر خشم از دهانش پریده‌بود. مدّتی طولانی آن‌دو به هم خیره نگریستند و هری قبول داشت که پا را از گلیمش فراتر گذاشته‌است. امّا هنگامی‌که اسنیپ پاسخ داد حالتی عجیب و نسبتاً رضایتمندانه در چهره‌اش نمایان بود. درحالی‌که چشم‌هایش برق می‌زد گفت:

ـ بله، پاتر. این کار منه. حالا اگر حاضری، دوباره کارمونو شروع کنیم...

او چوبدستی‌اش را بالا آورد و گفت:

ـ یک... دو... سه... *له‌جی‌لی‌منس!*

یکصد دیوانه‌ساز در کنار دریاچه محوطه‌ی مدرسه از هر سو به طرفش می‌آمدند... صورتش را درهم کشید تا ذهنش را متمرکز کند... آن‌ها نزدیک‌تر می‌شدند... می‌توانست حفره‌های تیره‌ی زیر کلاهشان را ببیند... امّا اسنیپ را نیز می‌دید که در مقابلش ایستاده و نگاهش را به هری دوخته بود و زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد... به دلیل نامشخّصی، قیافه‌ی اسنیپ واضح و واضح‌تر می‌شد؛ و دیوانه‌سازها محو و نامشخّص می‌شدند...

هری چوبدستی‌اش را بالا آورد و گفت: «*پروتگو!*»

اسنیپ تلوتلو خورد. چوبدستی‌اش بالا پرید و از هری دور شد... و ناگهان ذهن هری لبریز از خاطراتی شد که به خودش تعلّق نداشت... مردی با بینی عقابی بر سر زنی که قوز کرده‌بود فریاد می‌کشید؛ و در گوشه‌ای پسری با موهای مشکی گریه می‌کرد... پسر نوجوانی با موهای روغن زده در اتاق خواب تاریکی ایستاده و چوبدستی‌اش را به سمت سقف گرفته بود و مگس‌ها را نشانه می‌گرفت... پسری لاغر و استخوانی می‌کوشید سوار جارویی شود که رم کرده‌بود و دختری به او می‌خندید...

ـ کافیه!

هری احساس کرد کسی محکم به سینه‌اش فشار آورد. تلوتلو خورد و چند قدم عقب رفت، به قفسه‌ی دیواری اسنیپ خورد و صدای شکستن چیزی را شنید. اسنیپ می‌لرزید و صورتش مثل گچ شده‌بود.

پشت ردای هری خیس شده‌بود. وقتی به قفسه خورده‌بود یکی از شیشه‌ها شکسته بود. چیز لزجی که درون شیشه بود در معجونی که سرازیر می‌شد پیچ‌وتاب می‌خورد.

اسنیپ آهسته گفت:

ـ *ریپارو!*

شیشه به حالت اوّلش برگشت. اسنیپ گفت:

ـ خب، پاتر، این پیشرفت خوبی بود...

اسنیپ درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد قدح اندیشه را صاف کرد. او این‌بار نیز پیش از شروع درس بخشی از افکارش را در قدح اندیشه ریخته بود و اکنون طوری آن‌ها را نگاه می‌کرد گویی می‌خواست مطمئن شود سر جایشان هستند. اسنیپ ادامه داد:

ـ یادم نمی‌یاد بهت گفته باشم از جادوی محافظت استفاده کنی، امّا بدون شک جادوی مؤثّری بود...

هری چیزی نگفت. احساس می‌کرد گفتن هر چیزی می‌تواند خطرناک باشد. اطمینان داشت که به خاطرات اسنیپ راه یافته و صحنه‌هایی از

دوران کودکی‌اش را دیده‌است. هری از این فکر وحشت‌زده شد که همان پسرک گریانی که شاهد دعوای پدر و مادرش بود اکنون با چشمانی لبریز از نفرت در برابرش ایستاده‌است...

اسنیپ گفت:

ـ حاضری که دوباره شروع کنیم؟

تمام وجود هری آکنده از هراس و وحشت شد. او باید تاوان اتّفاقی را که افتاده‌بود می‌پرداخت، در این باره تردیدی نداشت. آن‌دو سر جایشان برگشتند و دوباره میز بین آن‌ها قرار گرفت. هری حس می‌کرد این بار خالی‌کردن ذهنش سخت‌تر از قبل است...

اسنیپ دوباره چوبدستی‌اش را بالا برد و گفت:

ـ با شماره‌ی سه... یک... دو...

هری فرصتی نداشت که خود را جمع‌وجور کند و به خالی‌کردن ذهنش بپردازد زیرا اسنیپ پیش از آن گفته بود: «*له‌جی‌لی‌منس!*»

او با سرعت در راهروی سازمان اسرار می‌دوید. از دیوار سنگی خالی گذشت، از کنار مشعل‌ها عبور کرد... در سیاه ساده بزرگ‌تر می‌شد. چنان به سرعت می‌رفت که ممکن بود محکم به آن برخورد کند. اکنون یک قدم با آن فاصله داشت و باریکه‌ی نور آبی‌رنگ را دوباره در کنار آن می‌دید...

در باز شده‌بود. سرانجام از آن در وارد اتاق دایره‌ای شکلی شده‌بود که دیوارها و کف آن سیاه بود و شمع‌هایی با شعله‌ی آبی‌رنگ در آن می‌سوخت. دورتادورش درهای دیگری وجود داشت... او باید به راهش ادامه می‌داد... امّا از کدام در باید وارد می‌شد...؟

ـ پاتر!

هری چشم‌هایش را باز کرد. دوباره به پشت روی زمین افتاده‌بود و نمی‌دانست چه‌طور در آن‌جا افتاده‌است. چنان نفس‌نفس می‌زد که انگار واقعاً در راهروی سازمان اسرار دویده و واقعاً از در سیاه به آن اتاق دایره‌ای شکل رسیده‌بود...

اسنیپ که با قیافه‌ای خشمگین بالای سرش ایستاده‌بود گفت:

ـ توضیح بده.

هری از جایش برخاست و صادقانه گفت:

ـ من... نمی‌دونم چی شد.

در پشت سرش، همان جایی که هنگام افتادن با زمین برخورد کرده‌بود، برجستگی دردناکی ایجاد شده‌بود. هری ادامه داد:

ـ تا حالا چنین چیزی ندیده بودم. بهتون گفته بودم که خواب یه دررو می‌بینم... امّا اون در هیچ‌وقت باز نشده‌بود...

ـ تو به اندازه‌ی کافی سعی و تلاش نمی‌کنی!

معلوم نبود چرا اسنیپ حتّی از دو دقیقه قبل، که هری خاطرات او را دیده‌بود نیز عصبانی‌تر شده‌بود. او گفت:

ـ تو تنبل و بی‌دقّتی، پاتر. تعجّبی نداره که لرد سیاه...

هری که دوباره جوش آورده‌بود گفت:

ـ می‌شه یه چیزی‌رو به من بگین، قربان؟ برای چی شما به ولدمورت می‌گین لرد سیاه. من فقط این اسمو از دهن مرگ‌خوارها شنیده‌م...

اسنیپ با خشم دهانش را باز کرد... و صدای جیغ زنی از بیرون اتاق به گوش رسید.

بلافاصله اسنیپ سرش را بالا کرد. او به سقف نگاه می‌کرد. زیر لب گفت:

ـ چی...؟

هری صدای هیاهوی خفه‌ای را می‌شنید که احتمال می‌داد از سرسرای ورودی به گوش رسیده‌باشد. اسنیپ اخمی کرد و به او نگاهی انداخت و گفت:

ـ وقتی می‌اومدی این‌جا، سر راهت چیز غیرعادی و عجیبی ندیدی؟

هری با حرکت سرش جواب منفی داد. از طبقه‌ی بالای سرشان دوباره صدای جیغ زنی به گوش رسید. اسنیپ با گام‌های بلندی خود را به

در دفترش رساند و درحالی‌که چوبدستی‌اش را آماده نگه داشته‌بود بیرون رفت.

سروصدا از سرسرای ورودی به گوش می‌رسید. وقتی هری دوان‌دوان از پلّه‌های سنگی دخمه‌ها بالا می‌رفت صدای هیاهو بلند می‌شد. وقتی به بالای پلّه‌ها رسید متوجّه شد که سرسرای ورودی شلوغ است. دانش‌آموزانی که در سرسرای بزرگ شام می‌خورند چون سیلی به آن‌جا سرازیر شده‌بودند تا ببینند چه خبر شده‌است. عدّه‌ای نیز بر روی پلکان مرمری جمع شده‌بودند. هری به زحمت از میان گروهی از دانش‌آموزان اسلیترین راهش را باز کرد و متوجّه شد تماشاگران حلقه‌ی بزرگی تشکیل داده‌اند. برخی از آن‌ها حیرت زده و گروهی حتّی وحشت‌زده به‌نظر می‌رسیدند. پروفسور مک‌گونگال درست روبه‌روی هری در آن سوی سرسرای ورودی ایستاده‌بود. قیافه‌اش طوری بود که انگار از صحنه‌ای که می‌بیند حالت تهوّع پیدا کرده‌است.

پروفسور تریلانی درحالی‌که با یک دست چوبدستی‌اش را نگه داشته و با دست دیگرش به یک بطری خالی چنگ زده‌بود وسط سرسرای ورودی با حالتی جنون‌آمیز ایستاده‌بود. موهایش سیخ‌سیخ و پریشان بود. عینکش طوری کج شده‌بود که یک چشمش بزرگ‌تر از چشم دیگر به نظر می‌رسید. شال‌های بی‌شمارش به‌صورت آشفته‌ای از گردن و شانه‌هایش آویخته بود و در بیننده این حس را القا می‌کرد که او از ناحیه درز شال‌ها می‌شکند و فرو می‌ریزد. دو چمدان بزرگ در کنارش قرار داشت که یکی از آن‌ها واژگون شده‌بود. درست مثل این بود که کسی آن را پشت سر او از بالای پلّه‌ها پایین انداخته باشد. پروفسور تریلانی با چهره‌ای وحشت‌زده به چیزی خیره شده‌بود که هری نمی‌توانست آن را ببیند ولی ظاهراً در پایین پلّه‌ها قرار داشت. پروفسور تریلانی جیغ زد و گفت:

ـ نه! نه! چنین چیزی نمی‌تونه اتّفاق بیفته... نمی‌تونه... من چنین چیزی‌رو نمی‌پذیرم...

صدای زیر دخترانه‌ای که بی‌رحمانه و خوش‌حال بـه نـظر مـی‌رسید گفت:

ـ نمی‌دونستی چنین چیزی داره پیش می‌یاد؟

هری کمی به سمت راست رفت و متوجّه شد نگاه وحشت‌زده‌ی تریلانی به پروفسور آمبریج خیره مانده‌است. آمبریج گفت:

ـ با این‌که تو حتّی از پیشگویی حوادث یک روز بعد هم عاجزی، ولی با وجود تدریس ترحّم‌انگیزت در طـول بـازرسی‌های مـن و بـرای نـبودن ذرّه‌ای پیشرفت در کارت باید می‌فهمیدی که اخراجت حتمیه.

پروفسور تریلانی که زار می‌زد و اشک از پشت شیشه‌های ته استکانی عینکش سرازیر شده‌بود فریاد زد:

ـ تو نمی‌تونی! نمی‌تونی منو اخراج کنی! من شانزده ساله کـه ایـن جـام! هاگوارتز خونه‌ی منه!

پروفسور آمبریج گفت:

ـ خونه‌ی تو بود.

پروفسور تریلانی که بی‌اختیار زار می‌زد بر روی چمدانش خم شد و روی آن افتاد و هری از دیدن قیافه‌ی وزغ‌مانند آمـبریج کـه از شـادمانی مشاهده‌ی این صحنه از هم باز می‌شد حالت تهوّع پیدا کرده‌بود. آمبریج گفت:

ـ تا همین یک ساعت پیش، قبل از این‌که وزیر سحر و جادو حکم اخراج تورو امضا کنه، این‌جا خونه‌ی تو بود. حالا لطف کن و زودتر از این سرسرا برو بیرون. تو باعث خجالت همه‌ی ما هستی.

آمبریج همان‌جا ایستاده بود و با شادی غرورآمیزی پروفسور تریلانی را نگاه می‌کرد که مـی‌لرزید و آه و نـاله مـی‌کرد و از شـدّت انـدوه روی چمدانش به جلو و عقب تاب می‌خورد. هری صدای ترکیدن بغض کسی را از سمت چپش شنید و رویش را به آن سمت برگرداند. لاوندر و پروتی آرام‌آرام گریه می‌کردند و یکدیگر را در آغوش گرفته‌بودند. آن‌گاه صدای

گام‌هایی را شنید. پروفسور مک‌گونگال از تماشاگران جدا شده و به‌طرف پروفسور تریلانی رفته بود و درحالی‌که از داخل ردایش دستمال بزرگی را بیرون می‌آورد او را نوازش می‌کرد.

ـ سیبل، نه، آروم باش... با این بینی‌تو تمیز کن... اون‌قدرها که فکر می‌کنی بد نیست... تو مجبور نیستی از هاگوارتز بری...

آمبریج چند قدم جلو رفت و با صدای مرگباری گفت:

ـ اوه، جدّی می‌گی، پروفسور مک‌گونگال؟ شما روی چه حسابی این حرف‌رو زدین؟

صدای بمی گفت:

ـ به حساب من!

درهای چوب بلوطی باز شده‌بود. دامبلدور در آستانه‌ی سرسرای ورودی ایستاده‌بود و دانش‌آموزان دوان‌دوان از جلوی راه او کنار می‌رفتند. هری نمی‌دانست او در محوطه‌ی مدرسه چه می‌کرده‌است امّا پیکر باشکوه او در مقابل منظره‌ی مه‌آلود شبانه‌ی پشت سرش، در جلوی درهای چوب بلوطی، که همچون قابی او را احاطه کرده بودند، همه را تحت تأثیر قرار داد. بدون آن‌که درها را پشت سرش ببندد با گام‌های سنگین و موقر جلو رفت، از حلقه‌ی تماشاگران گذشت و به‌سوی نقطه‌ای رفت که پروفسور تریلانی، لرزان و اشک‌آلود، بر روی چمدانش در کنار پروفسور مک‌گونگال نشسته بود.

آمبریج خنده‌ی کوتاه و ناخوشایندی کرد و گفت:

ـ شما، پروفسور دامبلدور؟ متأسّفانه شما در جریان وضعیّت نیستین. من این‌جا...

او از داخل ردایش طومار کاغذ پوستی را درآورد و ادامه داد:

ـ... حکم اخراجی‌رو که هم خودم امضاش کردەم، هم وزیر سحر و جادو. براساس حکم آموزشی شماره‌ی بیست‌وسه، بازرس عالی‌رتبه‌ی هاگوارتز حقّ بازرسی، تعلیق و اخراج هر استادی‌رو داره که به تشخیص

اون... یعنی من... بر طبق معیارهای تعیین‌شده‌ی وزارت سحر و جادو تدریس نمی‌کنه. من به این نتیجه رسیده‌م که پروفسور تریلانی باید از دور خارج بشه. من اخراجش کردم.

هری در کمال تعجّب دید که دامبلدور همچنان لبخند می‌زند. او به پروفسور تریلانی نگاه کرد که هنوز روی چمدانش گریه می‌کرد و نفس‌نفس می‌زد و گفت:

ـ البتّه شما کاملاً درست می‌فرمایین، پروفسور آمبریج. شما در مقام بازرس عالی‌رتبه حق دارین استادهای منو اخراج کنین. امّا متأسّفانه این حق‌رو ندارین که اونارو از قلعه بیرون کنین.

او مؤدّبانه تعظیم کوتاهی کرد و ادامه داد:

ـ متأسّفانه باید بگم که تنها کسی که اختیار چنین کاری‌رو داره مدیر مدرسه‌ست و من می‌خوام که پروفسور تریلانی به زندگی در هاگوارتز ادامه بده.

پروفسور تریلانی با شنیدن این جملات خنده‌ی کوتاه و خشنی کرد که با سکسکه‌ای درهم آمیخت. سپس گفت:

ـ نه، نه، من می‌رم، دامبلدور! من از هاگوارتز می‌رم و در جای دیگه‌ای سرنوشتمو پیدا می‌کنم...

دامبلدور به تندی گفت:

ـ نه. من از تو می‌خوام که بمونی، سیبل.

سپس به پروفسور مک‌گونگال رو کرد و گفت:

ـ پروفسور مک‌گونگال، می‌شه ازتون خواهش کنم تا طبقه‌ی بالا همراه سیبل برین؟

پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ البتّه... بلند شو، سیبل.

پروفسور اسپراوت با عجله از لابه‌لای جمعیّت بیرون آمد و دست دیگر پروفسور تریلانی را گرفت. دو نفری او را از جلوی آمبریج عبور

داده، از پلکان مرمری بالا بردند. پروفسور فلیت‌ویک دوان‌دوان به دنبال آن‌ها رفت. چوبدستی‌اش را آماده نگه داشت و گفت:

ـ*لوکوموتور ترانکز!*

باروبندیل پروفسور تریلانی از زمین بلند شد و به دنبال خودش از پلّه‌ها بالا رفت. پروفسور فلیت‌ویک از پشت‌سر آن‌ها را همراهی می‌کرد.

پروفسور آمبریج بی‌حرکت ایستاده‌بود و به دامبلدور خیره نگاه می‌کرد و دامبلدور همچنان با خوشرویی به او لبخند می‌زد. آمبریج با صدای نجواگونه‌ای که در تمام سرسرای ورودی پیچید گفت:

ـ وقتی که من استاد جدیدی برای درس پیشگویی تعیین کردم که نیاز به محلّ اقامت او داشت شما خیال دارین با اون چی‌کار کنین؟

دامبلدور با لحن دلنشینی گفت:

ـ در این مورد هیچ مشکلی به‌وجود نمی‌یاد. آخه می‌دونین من یک استاد پیشگویی جدید پیدا کردم که ترجیح می‌ده در طبقه‌ی اوّل سکونت داشته باشه.

آمبریج با صدای جیغ‌مانندی گفت:

ـ شما پیدا کردین؟ شما پیدا کردین؟ بهتره به شما یادآوری کنم، دامبلدور، که بر طبق حکم آموزشی شماره‌ی بیست‌ودو...

ـ ... وزارت سحر و جادو حقّ تعیین یک داوطلب مناسب‌رو داره، در صورتی‌که... فقط درصورتی‌که مدیر مدرسه قادر به یافتن استاد جدید نباشه... و من در نهایت خوش‌حالی در این موقعیّت مناسب اعلام می‌کنم که من در این کار موفّق بودم. می‌تونم ایشون‌رو معرّفی کنم؟

دامبلدور رویش را به سمت درهای چوب بلوطی برگرداند که هوای مه‌آلود شبانه از آن به داخل قلعه راه می‌یافت. هری صدای سم‌هایی را شنید. زمزمه‌ی شگفت‌زده‌ای در سرسرای ورودی پیچید و کسانی‌که به در نزدیک‌تر بودند شتابان عقب‌تر رفتند. عدّه‌ای هنگام حرکت شتاب‌زده‌ی خود برای بازکردن راه تازه‌وارد، پای دیگران را لگد کردند.

از میان هوای مه گرفته چهره‌ی کسی پدیدار شد که هری او را یک‌بار در شبی تاریک و خطرناک در جنگل ممنوع دیده‌بود. موی بور روشن و چشمان آبی خیره‌کننده‌ی او و سپس سرونیم تنه‌ی مردانه‌اش بر روی بدن یک اسب پالومینو[1] نمایان شد.

دامبلدور با شادمانی به آمبریج بهت‌زده گفت:

ـ ایشون فایرنزه. فکر می‌کنم از نظَر شما هم استاد مناسبی باشه.

---

۱ ـ اسبی به رنگ طلایی یا کرم با یال و دم سفید ـ م.